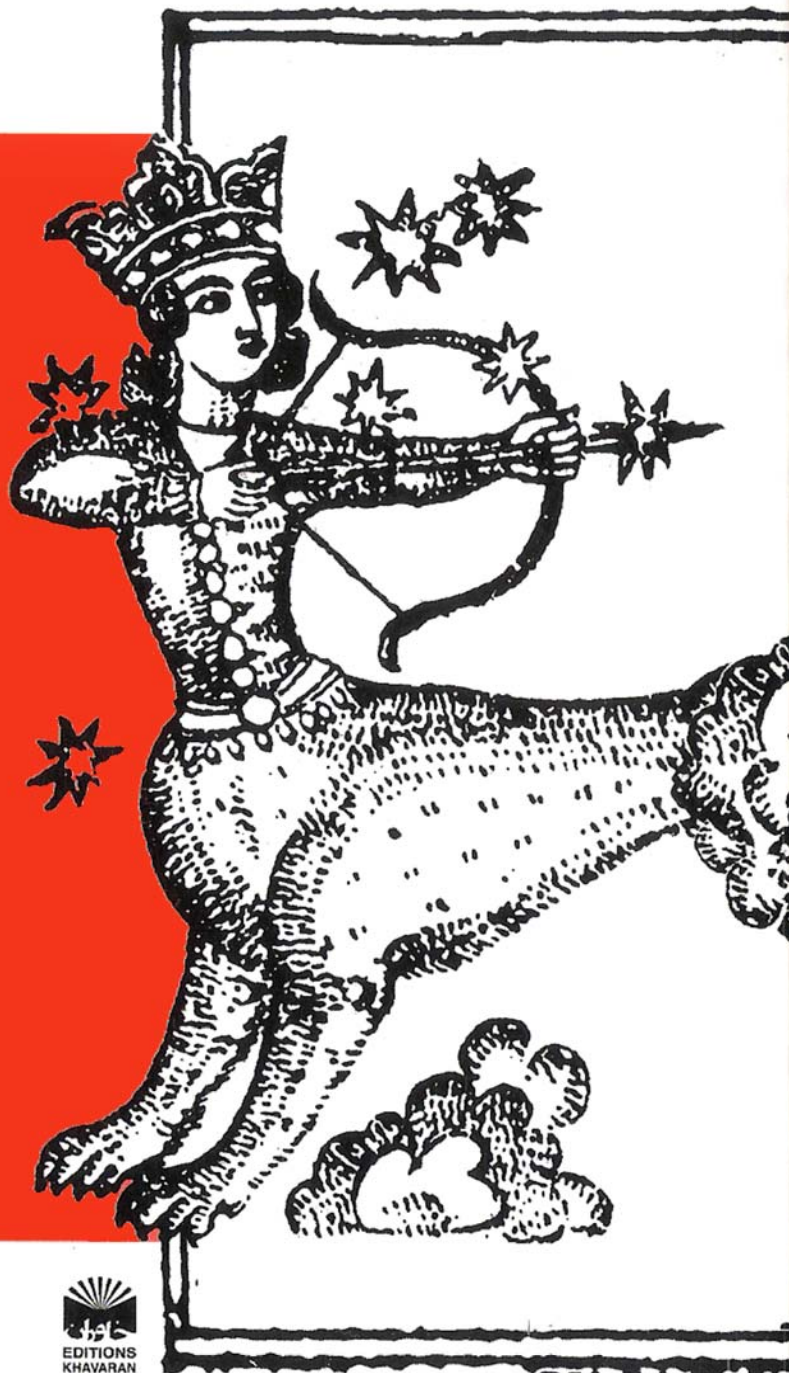


نسر و پیمان

رضا دانشور



خسرو خوبان

رضا دانشور

انتشارات خاوران

خسرو خوبان

رضا دانشور

انتشارات خاوران

طرح روی جلد : مریم

چاپ دوم، پاریس، پاییز ۱۳۸۲

حروفچینی، چاپ و صحافی : خاوران

شمارگان : ۶۰۰ نسخه

بها : در اروپا ۱۲ ارو، در آمریکا ۱۴ دلار

KHAVARAN

49 ru Defrance – 94300 Vincennes – France

Tél : 01 43 98 99 19 – Fax : 01 43 98 99 17

E. mail : khavarant@wanadoo.fr

ISBN 2-912490-50-2

حرمت داشت سرشتی اصل و دوستی ای بی شائبه

به شهلا شفیق

یادداشت

حمید صدر، رضا ناصحی تهرانی و نازی عظیمما در پیرایش و آرایش این متن سهیم‌اند. یک‌دستی نگارش کلمات، یکسره مرهون همت خانم عظیماست. ممنون‌شان هستم.

پیش‌گفتار ژان کلود کاریر بر ترجمه‌ی فرانسه‌ی خسرو خوبان

متفکران مدرنیته در جستجوی انگاره‌های تازه‌ای - که گاه از ناپایداری آنها یکه می‌خورند - اغلب، اسطوره‌های بنیادی را کنار می‌نهند. اما این اسطوره‌ها به کمک ابتدایی‌ترین و مردمی‌ترین امکان‌ها، به حیات خود ادامه می‌دهند. مفاهیم ظریف، قوام و توالی می‌یابند. زیرا مردم خوش دارند، اگر راحت‌شان بگذارند، به شیوه‌های خود، همواره بنیادها را به یاد آورند.

در ایران یکی از این شیوه‌ها «شمایل‌خوانی» است. پرده‌ای پر از تصاویر که نقال آن را لوله می‌کند و با دوچرخه و یا بر دوش، از دهی به دهی می‌برد. وقتی به میدان آبادی رسید تماشاگران را دور خود جمع

می‌کند، پرده را می‌گشاید و با خیزرانی بلند در مقابل شمایل رنگارنگ که رنگ‌های سبز و قرمز بر آن مسلط هستند صحنه‌های خونین و ماوراءالطبیعه‌ی گذشته‌ها را نقل می‌کند.

پرده‌خوانی به نمایشی سیار می‌ماند که در آن یک بازیگر همه‌ی نقش‌ها را به مدد صدها صورت نقاشی شده اجرا می‌کند. آمیخته‌ای است از صدا، حرکت، نقش‌های ساکن و هشیار. یادآوری شورانگیز گذشته و احیاء خاطر.

روی پرده، تصویر برخی از شخصیت‌ها با نمای درشت ترسیم شده اند، بعضی در اندازه‌های کوچکتر، و شماری خرد و کوچک، هم‌چون سیاهی لشگرهای معمولی، به گوشه‌ای تبعید شده است. سلحشوران، مقدسان، زنان خطرناک، هیولاها، اهریمنان و فرشتگان همیشه دیده می‌شوند. امام حسین، شخصیت اصلی‌ی شیعیگری ایرانی و مرگ او در نبرد کربلا، که اشک‌های بسیار بر آن ریخته شده، غالباً واقعه‌ی مرکزی را تشکیل می‌دهد. هنگام تماشای یکی از این شمایل‌ها نقالی ایرانی می‌گفت که سیصد و سی داستان از روی این پرده حکایت کرده است.

زمانی که در پیش رو داریم از جهتی به پرده شباهت دارد... داستان، هم‌چون شمایلی بین صفحات کتاب گشوده می‌شود، گاه گرد خود می‌پیچد و به‌ویژه از این نظر، هم‌سو با قصه‌های عامیانه، از در آمیختن آنچه بطور متعارف واقعیت و خیال می‌نامیم پروا نمی‌کند.

در پانزده سال آخر سلطنت شاه شخصیتی پدیدار می‌شود که گوئی از بدو تولدش با نشانه‌های خاص احاطه شده است. در واقع ماجرای است مربوط به ظهور یک «مستور»، یکی از آن نیروهای پنهانی که مردم ایران همواره ظهورشان را انتظار کشیده‌اند و از دیرباز اوهام و آمال‌شان به آن متکی است. و این واقعه، درست زمانی روی می‌دهد که انقلاب اسلامی که آخر کتاب در آن غوطه‌ور خواهیم شد، نهانی در حال تدارک است.

بنابر این زمانی است معاصر و در عین حال اسطوره‌ای. تولد دوباره «خسرو خوبان» - اما به چه دلیل؟ و برای چه منظوری؟ - که از جهاتی، حتی در رابطه با نامش، از دور، بسیار دور، حتی از گذشته‌های زرتشتی

می آید، چون واقعه‌ای حقیقی و کنونی، با کاروانی از شگفتی‌ها، اوهام، رویاهای صادقانه، نبردهای غول آسا در مقابله با دشمن همیشگی، نقل می‌شود.

بعضی می‌توانند این داستان را به سادگی هم‌چون روایتی زیبا و تخیلی بخوانند که گاه بهتر از هر بررسی و پژوهشی ما را به ادراک وحشت‌های پایدار و اشراق‌های غیرمنتظره که هر زمان گوشه‌ای از زمین را به آتش می‌کشد، نزدیک می‌کند.

خوانندگان را که بخواهند از این حد فراتر روند، باز شناسی اشکال گوناگونی که بهرام (هم‌نام قهرمان داستان) در اوستا، به هیات آن‌ها ظاهر می‌شود، مدد می‌رساند: اسب، گاو، باد (که ناگهان دری را به شدت می‌گشاید) یا آتش (که کارگاه نجاری را می‌سوزاند) و یا نوجوانی پانزده ساله. این‌ها علایم و نمودهایی هستند که بعضی قدیمی‌ترها هنوز باز می‌شناسند و آماده‌اند حتی کورکورانه آن‌ها را دنبال کنند.

روی دادهایی که این کتاب نقل می‌کند در دورانی استثنایی رخ می‌دهند. یکی از آن لحظات تاریخی که چیزی ناگهان از جا در می‌رود. مردم خرد جمعی را کنار می‌گذارند و به معنای دقیق کلمه قوه‌ی تمیزشان را از دست می‌دهند. گویی سرانجام، معجزه‌ای که باید روی می‌داد، در حال وقوع است. انگار یکباره جهان از آب‌های آلوده‌اش خالی می‌شود و نَفَس هیولای پیر خفته در البرز چیره بر پایتخت را، برای همیشه می‌برد.

روی پرده‌ی فاخر رمان، بهمن‌های برف، دریاچه‌ای پُر آشوب، اسبی در انتظار سوار، آب‌های تاریک، دو دهکده که شاید فقط قله‌ی شهر در خاک فرو رفته‌ای هستند، پی در پی ظاهر می‌شوند. هم‌چنان که طراحان معما، عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی، فاحشه‌خانه‌ای که زمانش سرآمده، دختری باکره که باکره نیست، آیت الله‌ها، یک مار افسا، جنینی به خواب رفته و سیرک بزرگ شاه جهان. آنجا که خری به ضربه‌ی سم، شیری را از دور خارج می‌کند.

در نثر پر پیچ و خمی که در آن واقعیت و تجرید کمتر از معمول جدا هستند، که روزمره‌ترین گفتگوها ناگهان رنگ حماسه می‌گیرد،

نویسنده کتابی به ما عرضه می‌کند، کمیاب، به قدر کافی تهدیدگر و حامل بصیرتی درونی که با نگاهی مدام اخطارکننده، از اشاراتی که اشیاء به سوی ما می‌فرستند و جزئیاتی که دیگران نمی‌بینند، و نیز از یقین آسوده‌ی تعلق به «هزاره‌ی نومیدی»، پرده برمی‌گیرد.

از این قرار، خسرو خوبان، فرصت سفری است همراه با بلدی بس شگفت‌انگیز - که گاه با سکوت به پرسش‌های مان پاسخ می‌گوید - به دنیایی دوگانه، کم‌رفت و آمد و به اسطوره‌ای فعال، سرزمینی که پژواک حوادث افسانه‌ای به زندگی همواره مبتذل ما غنا و گاه روشنایی می‌بخشد. و این همه بدون ساده‌انگاری و به‌رغم شیوه‌ی نقاشی‌گونه. چرا که داستان این مرد ربانی که حاصل سرنوشتی بی‌چون و چرا، اما نه الزاماً صالحانه است، او را هولناک، نابینا حتی نسبت به خویش (به اندازه‌ای که گاه به حماقت سقوط می‌کند)، افراط‌کار و غیر قابل پیش‌بینی می‌نمایاند، هم‌چون هر «قدرت» دیگری. در باب او می‌توان گفت، هم‌چنان که در باره‌ی شخصیت‌های آجلّ دیگر گفته‌اند، بهتر می‌بود اگر هرگز پا به جهان نمی‌گذاشت، به‌ویژه که زمان پذیرای او نبود. و از آنجا که نیروی روشنایی او، از خطایی نه چندان بیگانه با فریب برآمده، فرجامی جز نابودی در برابر خیزش ظلمت ندارد.

ترجمه: ماندانا گلبادی

شمه‌ای از سرگذشت این نامه و راوی آن

هم‌زمان با آغاز جنگ ایران و عراق، یکی از هیأت‌های تحقیقاتی وابسته به «انجمن‌های اسلامی پژوهش اسناد»، هنگام واریسی پرونده‌های ساواک سابق، به پرونده‌ای برخورد که در درک مندرجاتش درماند و آن را به مرکز تازه تأسیس «اطلاعات و امنیت ملی» فرستاد که مسؤلان آن نیز به نوبه‌ی خود، هیأت بررسی ویژه‌ای را مأمور کشف رمز، رسیدگی و پی‌گیری آن کردند.

کلیه‌ی اسامی اشخاص و جاها و حوادث مذکور در پرونده، مجهول به نظر می‌رسید و محتوای گزارشات آن به پاره‌ای افسانه‌های بی‌معنای زمان عتیق می‌مانست. حال آنکه پرونده تا آخرین روزهای

ماقبل انقلاب مفتوح بوده و آخرین گزارش مأمور مربوطه، حاکی از بروز حوادثی مشکوک در «کهندژ»، دهکده‌ای واقع در بلندی‌های البرز، تاریخ اواسط بهمن هزار و سیصد و پنجاه و هفت خورشیدی را داشت.

کارمند مافوقی در حاشیه‌ی صفحات واپسین گزارش متذکر شده بود که «براساس پاره‌ای شواهد، اغراق مأمور اعزامی به محل را در اهمیت این مأموریت باید به وجود احتمالی گنج‌هایی مربوط دانست که طبق شایعات محلی، از روزگار حضرت سلیمان که شاید همان جمشید جم باشد، در خرابه‌های باستانی دره‌های کهندژ، مدفون است.»

عضوی از برادران هیأت بررسی با خودکار قرمز عبارت «علیه‌السلام» را مقابل اسم حضرت سلیمان افزوده و زیر کلمه‌ی «گنج» را چند بار خط کشیده بود.

اما در آخرین برگ پرونده که ورود قافله‌ای از روسپیان و مجانین و جادوگران را به دهکده‌ی مزبور خبر می‌داد، مقام امنیتی عالی رتبه‌ای، کلیه‌ی گزارشات را مشکوک تشخیص داده و خواهان تحقیقات جدی‌تری، به خصوص در مورد سوابق و درجه‌ی وثوق مأمور اعزامی گردیده و احتمال داده بود که یا پای یک فرقه‌ی ناشناخته‌ی مذهبی در میان است و یا پرونده از بنیاد جعلی و محصول خواب و خیال مأموری‌ست که «اداره» را به دلایل مجهولی خام کرده است. مقام مزبور، هر دو حالت را «در شرایط مخاطره‌آمیز کنونی مملکت» قابل تدقیق و تأمل دانسته بود «منتهی با رعایت نهایت اختفاء».

به‌جز گزارشات مستمر مأمور اعزامی ساواک سه گزارش دیگر از وزارت کشاورزی، سازمان برنامه و اداره‌ی ثبت اسناد و املاک پرونده‌ی «کهندژ» را تکمیل می‌کرد.

با آنکه راوی این حکایت می‌داند قرائت این گونه نامه‌نگاری‌های اداری عهد طاغوت، آن هم در این روزگار وانفسابر ملال خواننده می‌افزاید، اما از آنجا که این گزارشات حاوی نظر ابناء روزگار گذرا به حقیقتی ابدی‌ست، می‌کوشد خلاصه‌ی کوتاهی به دست دهد؛ به خصوص که «کهندژ»، موضوع اصلی این پرونده، امروزه به چشم ظاهر، مفقود گردیده و فردا که دوباره ظاهر گردد، باز هر کارشناس اداری

برحسب انجام وظیفه، چیزهای دیگری در باره‌ی آن می‌گوید که واجد سهم اندکی از واقعیت خواهد بود. آن روز شاید این سطور برای چشم‌هایی که نگاه به باطن دارند، مایه‌ای از عبرت روزگار در خود داشته باشد.

به موجب گزارش اداره‌ی کشاورزی، «کهندژ» دهکده‌ای بود که هیچ‌گونه راه ارتباطی درستی به جایی نداشت. تنها یک راه مالرو باریک کوهستانی با عبور از گردنه‌ها و تنگه‌های خطرناک یخ‌بسته، در جایی دور از آبادی، آن را به جاده‌ی ماشین‌روی قدیم دماوند وصل می‌کرد. از همین کوره‌راه بود که دکترهای علفی و دلان کلیمی برای جمع‌آوری گیاهان طبی و خرید قالیچه‌های کوچک ابریشمی، به آنجا می‌آمدند. پیشینه‌ی این معاملات در ابرهای دوردست تاریخ گم می‌شد، همان‌طور که سابقه‌ی مهارت بی‌نظیر اهالی در بافت مرغوب‌ترین قالیچه‌های ابریشمی.

چیزی که بیش از وفور گیاهان درمانی و تنوع میوه‌جات در آن ستیغ صخره‌زار یخ‌بسته موجب شگفتی مأمورین اداره‌ی کشاورزی می‌گردید، دوگانگی غیرقابل توضیحی بود که کلیه‌ی شئون اجتماعی و حیات طبیعی این روستا را دربرمی‌گرفت.

گزارش مفصل سازمان برنامه هم بر همین اساس تنظیم یافته و با تأکید بر جنبه‌های انسانی و تاریخی این تلون، مثال‌های متعددی ارائه داده بود که گردآورنده به نقل فرازهایی ضروری، بسنده می‌کند:

«کهندژ قدیم و کهندژ نو، در عین حال که دو محله‌ی یک روستای واحد بوده و همه‌ی اهالی آن با یکدیگر خویشاوندند، اما هر کدام کدخدایی جدا، عایداتی متفاوت، منابع آب و گورستان‌هایی انحصاری دارند. البته گروه تحقیقاتی موفق به کشف گورستان محله‌ی کهنه نگردید زیرا ظاهراً در فاصله‌ای چندان بعید قرار داشت که جست‌وجوی آن با توجه به هزینه و فرصت، مقرون به فایده نبود.

«در بلندترین نقطه‌ی آبادی، در منتهی‌الیه شمال شرقی کهندژ قدیم و درست بر فراز مقبره‌ی امامزاده‌ای که منشأ اختلاف دیرین دو محله

است، بهمن گیری باستانی ساخته شده که شاهکاری ابتکاری از شیوه‌های بومی پیشگیری بهمن است.

بر طبق ادعای اهالی محله‌ی پائین - کهندژ نو - هزار و اندی سال پیش امامزاده‌ای که مهمان خانواده‌ای از محله‌ی بالا بوده به طرز مرموزی به شهادت می‌رسد. ظاهراً امامزاده‌ی مذکور، گنجینه‌ای گران از زر و گوهر به همراه داشته که پس از حادثه‌ی قتل، میان خانوارهای محله‌ی بالا ناپدید می‌گردد و هنوز که هنوز است گه‌گاه تکه‌هایی از آن جواهرات نایاب، نزد کسانی یافت می‌شود که با فروش آن به دلالتان جهود، پول قابل توجهی به جیب می‌زنند. محله‌ی بالایی‌ها علت اصلی این شایعات و اتهامات را وجود چشمه‌ی بزرگ و پاکیزه‌ای می‌دانند که از پائین پای امامزاده می‌جوشد و آب زلال آن به ابریشم، رنگ و جلانی خاص داده و قالیچه‌های دست‌بافت آنان را از مرغوبیتی بی‌نظیر برخوردار می‌سازد. حال آنکه آب چشمه‌ی پائین، به سبب املاح معدنی سنگینی که دارد، در رنگ و کیفیت قالیچه‌های محله‌ی پائین تأثیر نامطلوب می‌گذارد و به همین سبب آنها چشم دیدن این نعمت را که از فیض و برکت امامزاده نصیب مردمان محله‌ی قدیم گردیده ندارند و حقد و حسدشان را از خلال افسانه‌ی قتل امامزاده بازگو می‌نمایند، حال آن که خود به چگونگی شهادت آن بزرگوار به نیش مار، نیک آگاهند. اما از آنجا که دکان‌داران کهندژ، همه از محله‌ی پائین هستند، توانسته‌اند عدم توانایی خود را در عرصه‌ی رقابت با قالیچه‌های محله‌ی بالا، از طریق انحصار مایحتاج وارداتی آبادی جبران کنند. بنابراین رابطه‌ی مختصر این دهکده‌ی دورافتاده‌ی کوهستانی با شهر، تنها توسط اهالی محله‌ی پائین صورت می‌گیرد، و به همین ترتیب مهم‌ترین رابط این روستا با جهان خارج، طلبه‌ای از حوزه‌ی علمیه‌ی قم، که یک بار در ماه و دو ماه در سال، محرم و رمضان، به کهندژ می‌آید، انحصاراً در خانه‌ی کدخدای محله‌ی پائین رحل اقامت می‌افکند و میان اهالی محله‌ی دیگر از اقبال چندانی برخوردار نیست».

حضور طلبه در کهندژ موضوع گزارشات مستمر مأمور امنیتی بود که خود، به عنوان دلال فرش، بهانه‌ی لازم را برای رفت و آمدهای

مرتب به محل کسب کرده بود. گو اینکه همین امر از درجه‌ی اعتبار گزارشات نزد مقامات امنیتی می‌کاست و موجب آن می‌گردید که هشدارهای مکرر وی در باب «خطرات بی‌شماری که هر لحظه در آن دره، سلامت ملت و مملکت را تهدید می‌کند» اغراق‌آمیز تلقی شود.

مأمور ساواک در نخستین گزارش خود توجه «رئیس را به نکات بدیع و جالب و تپیک» فعالیت دشمنان دولت جلب کرده و شرح داده بود چگونه به «آنتریگ آخوندی که به طور قطع از عوامل ارتجاع سیاه، و در عین حال حقوق‌بگیر اداره‌ی اوقاف است، اهالی این ده، رسماً در انتظار حکومت امام زمان روزشماری می‌کنند و هر جمعه دو اسب، هر محله اسبی جداگانه، برای استقبال از ورود احتمالی ایشان با گروهی مستقبل بر سر راه می‌فرستند».

وی که در یک فرصت مناسب چند خانه‌ی کهن‌دژ پائین را سر تا پا کاویده و به راز عکس‌هایی مشکوک در پشت آینه‌ها پی برده بود، در گزارشش گوشزد نمود که «تمام پولی را که از فروش فرش‌هایشان به «جهود»‌ها کسب می‌کنند، جهت «دست‌گردانی» می‌فرستند پیش «مراجع تقلیدشان» و بدین وسیله با خمس و زکوة و سهم امامی که می‌پردازند عملاً آب به آسیاب ارتجاع سیاه می‌ریزند».

«گر چه خوشبختانه این عارضه مبتلابه همه‌ی اهالی نیست، اما بدبختانه آن دسته‌ی دیگری هم که از لحاظ سیاسی نشانه‌های قاطعی حاکی از مخالفت با دولت نشان نمی‌دهند، به حدی عقلشان پاره سنگ برمی‌دارد که حتی نمی‌دانند در عهد کدام پادشاه به سر می‌برند.» او این ناآگاهی مطلق از «مواهب ملوکانه» را خود خطری بالقوه دانسته و وجود این گونه دهات دور از تمدن را «در عصر تمدن بزرگ» مایه‌ی ننگ و زمینه‌ای برای توطئه‌های مخالفین تشخیص داده و پیشنهاد کرده بود هر چه زودتر برای ورود سریع امثال این دهکده به «دروازه‌های تمدن بزرگ» اقداماتی عاجل به عمل آید و برای رسیدن به این مقصود، در مورد خاص کهن‌دژ، مراقبت هوشیارانه‌ی یک مأمور دلسوز امنیتی را حیاتی ارزیابی کرده و آمادگی خود را جهت همه‌گونه جان‌بازی اعلام داشته بود.

عجیب‌ترین گزارش متعلق به اداره کل ثبت اسناد و املاک بود که مطابق محتویات پرونده موجب خشم شدید ساواک شده و چندین توییح و تهدید نصیب مدیرکل و رؤسای آن اداره کرده و سرانجام به بازنشستگی نویسنده‌ی گزارش منجر گردیده بود. اما ماجرا به همین جا ختم نشده و طی صفحات بعدی پرونده، نام نویسنده‌ی گزارش، همراه با حوادث دیگری، که ظاهراً به شخص وی مربوط نبود، مکرر برده شده بود.

زندگی این کارمند ثبت، که بازی روزگار او را شخصیت مبهم داستانی نامتعارف ساخت، اهرم اساسی سرگذشت خسرو خوبان است که گردآورنده کوشیده است تا با کنار هم چیدن قطعات پراکنده‌ی مشاهدات و امارات و مستندات، خط و ربطی به آن داده و شاید معنایی برایش بیابد. او پدر واقعی یا خیالی «بهرام راستین»، خسرو خوبان بود. حادثه‌ی کوه‌نوردی پسرش زمانی روی داد که او یک سره دستخوش عوالم درون گردیده بود. با نگارش داوطلبانه‌ی این گزارش و عواقب مترتب بر آن، یک‌سره از جهان واقع برید و آن‌چنان در اوهام خویش فرو رفت که بعدها تشخیص وهم را از واقع برای گردآورنده نیز دشوار ساخت.

با آنکه گزارش او همان قدر که سازمان امنیت را دچار خشم کرد، مورد بی‌اعتنایی برادران هیأت ویژه‌ی بررسی نیز قرار گرفت، اما اعتقاد راوی مبنی بر حفظ امانت و دقت در نقل اسناد ایجاب می‌کند خواننده‌ی محترم را از مفاد آن بی‌خبر نگذارد و از آنجا که این نوشته برخلاف سایر گزارشات قابل خلاصه کردن نیست، اضطراراً و با عرض پوزش از خوانندگان گرامی اجازه می‌خواهد تمام گزارش را، البته با حذف تعارفات و مقدمات راوی، نقل کند.

وی در ابتدا تذکر می‌دهد که علی‌رغم آنچه بر سر فرزندش «بهرام راستین» آمد، گزارش او در باب سوابق و خواص روستای «کهندژ» خالی از هرگونه شائبه‌ی غرض است و جز خیر و صلاح عموم هیچ انگیزه‌ی دیگری در بیان حقایق ندارد... «حقایقی که برخلاف کوچکی و گمنامی این دهکده‌ی دورافتاده، عظیم و تاریخی‌ست، مثل خود دهکده که روزگاری به این کوچکی و گمنامی نبوده و گذشته‌ی قابل توجهی داشته است. حتی در عهد پادشاهان قاجار بسیار بزرگ‌تر از امروز بوده و در دوره‌ی زندیه از آن هم بزرگ‌تر، همین طور بگیریید تا

عهد قدیم تر. به نظر می‌رسد از این روستا پس از هر غیبت مقداری کاسته می‌شود، زیرا در دوره‌ی هر پادشاه، یا دست کم هر دودمان، روستای مذکور یک بار ناپدید می‌شده و به کرات مشاهده گردیده که دفعات بعد از جاهای دیگر سردر آورده. گویی طبیعت آن بیشتر به نهنگ مانند است تا به یک تکه زمین معقول خدا.

«حضرات، می‌دانند که زمین ما روی آب بنا شده و تهران ما، این پایتخت جلیل، به واسطه‌ی فقدان چاه‌ها و مخارج لازمه، روی فاضل آب. این راهم حضرات می‌دانند، که در اخبار قدیم آمده، به آخرالزمان، تهران در مدفوعات انسانی فرو می‌رود. لهذا، دور شدن گام به گام روستای نهنگ آسای فوق از پایتخت، تا اندازه‌ای قابل فهم است. گرچه نزد عوام الناس موجب بدبینی‌ها و شایعات مضره می‌گردد و عواقب خوبی برای دولت نخواهد داشت. به همین جهت این جانب پیشنهاد می‌نماید پرونده‌ی این محل مشکوک را خاتمه یافته تلقی نمایند تا از عوارض ناپدید شدن آتی آن مصونیت حاصل گردد.

اما برای اطلاع اولیاء عظام در باب اصل و منشاء تاریخی موضوع مشارالیه، که مأموریت محوله‌ی این جانب است، به اطلاع می‌رساند روزگاری که همه‌ی سیاره‌ی ما یک سره آب بوده و دنیا یکپارچه اقیانوسی بی‌انتهای، این روستا کشتی بزرگی بوده و به تدریج که خشکی‌ها پدید آمدند در عمق دره‌ای به گل نشسته و به مرور دهور، حصاری حصین گشته، محفوظ از گزند بادهای موذی‌ای که مدام از روی دریاچه‌های پر از مالاریا و ارواح ولگرد عبور می‌کنند. در عهد جمشید پادشاه که زمین هفت برابر بزرگ تر شد، آنجا نیز به صورت دژی سر به فلک کشیده در آمد که از لحاظ جغرافیایی دارای بهترین آب و هوا بود و مورد توجهات مخصوص شخص شاهنشاه.

«از دوران شوم ضحاک هیچ گونه سوابقی در دست نیست و ظاهراً باز باید یکی از غیبت‌های معروف روی داده باشد.

اما بنیاد «کهندژ» به صورت کنونی آن، می‌رسد به زمانی که فریدون پادشاه، ضحاک را در یکی از غارهای هم‌جوار، به زنجیر کشید و پاسبانانی برای مراقبت او گماشت. بعدها، بر اثر مشکلات اقتصادی و سیاسی و جنگ‌های خانمان برانداز بین جانشینان جمشید، این پاسبانان از یاد رفتند و با

اختیار همسرانی از میان سکنه، ابدالآباد مقیم آنجا شدند و به پرورش کرم ابریشم و دامداری و باغداری گذران امور کردند. گرچه از سکنه‌ی سابق اسرار بافت زیباترین و گرانبهارترین قالی‌های دنیا را آموختند و نسل اندر نسل پشت دستگاه‌های بافندگی روزگار گذرانند، اما هرگز از تمرینات رزمی دست نکشیدند و از پسرانشان جنگیانی خون‌آشام تربیت کردند که همواره مراقب غار بودند و بدین گونه خود را حافظان امنیت دنیا می‌دانستند، مخصوصاً که دنیا روز به روز ناامن‌تر می‌شد.

«شخصی که خود میان سپاهیان اسکندر بوده است می‌گوید زمانی که به «کهندژ» رسیده‌اند از دلاوری و جنگاوری نگهبانان آن دژ چنان وحشتی در دل سپاهیان یونان افتاد که سردار ترجیح داد آن دژ را نادیده گرفته و دور بزند. او می‌گوید «شنیده بودیم آنجا زندانی‌ی عظیمی را به زنجیر کرده‌اند و شب‌ها صداهای مخوفی می‌آمد که ناشی از بی‌خوابی‌های او بود. زیرا او که از خلال دیوارها، تا اقصی نقاط گیتی را می‌دید و همه را چنان می‌شناخت که بتواند به اسم کوچکشان صدا بزند، قادر به خفتن نبود. یک‌بار هم به وضوح فریاد برآورده بود: «سردار مرا دریاب». لیکن فردای همان روز، سردار که برای یافتن آب حیات شتاب داشت دستور عزیمت به سوی ظلمات داد.»

«اما در حمله‌ی عرب چه اتفاقاتی افتاد، مشکوکیم. از این قسمت نیز هیچ سند و مدرک درستی نمانده جز آنکه چند سال بعد درمی‌یابیم جملگی دژنشینان مسلمان شده‌اند. تمرین‌های جنگی تکرار نمی‌شود و از زندانی نامبرده حرف و سخنی نیست. آخرین نشانه‌های جنگاوری اعقاب آن پاسبانان غار، زمانی است که یزید ملعون سر حضرت حسین علیه‌السلام را می‌برد و همگی جوانان دژ، لباس رزم می‌پوشند، به کربلا می‌روند و مختار ثقفی را در قیام انقلابی‌اش مدد می‌کنند. پس از بازستاندن انتقام، طشت طلایی را که سر مقدس امام در آن بوده برداشته و همراه یکی از برادرزنان امام که گویا علائمی روشن بر جبین داشته و دُر و گوهر فراوان در آستین، به خانه‌ی خود برمی‌گردند.

بعد، بر سر مهمانداری این امامزاده بین اهالی اختلاف می‌افتد. گرچه امروز گمان عمومی بر این است که دعوای اصلی بر سر طشت طلا و ثروت منقول مهمان مقدس بوده، نه خود وی، زیرا، به هر حال،

کار به آنجا می‌کشد که یک شب سر امامزاده را بریده در طشت طلا می‌یابند. بدین گونه اختلاف برای ابد برجاماند و هر گروه خود را از گروه دیگر جدا کرد. آنها که مالک استخوان‌های امامزاده و طشت طلا بودند، خانه‌هایی جدا برای خود ساختند، کمی بالاتر از قلعه‌ی قدیم، و آنها که مدعی‌شان بودند به نوبه‌ی خود باز هم بالاتر از آنها به خانه‌سازی پرداختند.

گروه نخست برای اینکه مرقد امامزاده باید در بالاترین نقطه‌ی آبادی باشد، باز خود را جابه‌جا کرد. و به این ترتیب جابه‌جایی دیگری، بلاانقطاع آغاز شد که پس از چند نسل دهکده را آن قدر بالا خزانند تا دژ قدیمی در اعماق دره‌ها ماند، ویران گردید، و به مرور دهور، دهانه‌ی غار نیز از دسترس گم شد. شاید هم بر اثر زلزله‌ای یا آتشفشانی.

«حضرات محترم حالا می‌توانند بفهمند چرا این دهکده راهی به جایی ندارد، چون بر اثر آفات انسانی و ماوراءطبیعی دائم جابه‌جا شده. و حالا پی‌می‌بریم چرا در اسناد محترم دولتی رسماً از آن نشانی نیست. چون آن طور که شخص یونانی می‌گوید روستای فوق، با همه‌ی سکنه، باغات و قالیچه‌های دست‌بافت ابریشمی، فی‌الواقع بر اثر این عدم ثبات، فاقد واقعیت جغرافیایی گشته و بیشتر به شایعه‌ای فرار شبیه است که هر چند یک‌بار، با رواج خود موجب دردسر مقامات عالیه می‌گردد. اما از آنجا که کلاً بنیان این گونه آبادی‌ها متعلق به دوران شرک بشر است، این جانب با اعتقاد به خدای احد و واحد و با عنایت به خیر و صلاح عموم معروض می‌دارد که کتمان مطلق و کامل روستای مذکور به نفع مصالح عالیه مملکت است و بس.

با نهایت احترام. امضاء

روزهایی آنچنان سرشار از حوادث غیرمترقبه بود که هیچ پدیده‌ای، هر قدر نامتعارف، شگفتی برنمی‌انگیخت. پیروزی انقلاب همچون معجزه‌ای نامنتظر، طومار زندگی دقیانوسی را که به چشم نسل‌ها بی‌مرگ می‌نمود، به سرعتی باورنکردنی درهم پیچیده بود و از آن پس حوادث نوظهوری که به سرعت سیل فرا می‌رسیدند با همه‌ی غرابتشان، بدیهی و ممکن تلقی می‌شدند.

زمین رازهای خود را می‌گشود. انبارهای اسلحه، مخفی‌گاه‌های پر از هواپیما، ثروت‌های افسانه‌ای، شکنجه‌گاه‌هایی که کابوس‌ها بر در و دیوارشان ماسیده بود، زیرزمین‌های دراز و پیچ در پیچ و سوابق عجیب و پنهان اشخاص به ظاهر معمولی، توطئه‌های پیچیده‌ای که یکی پس از دیگری خنثی می‌گردید، تالارهای شلوغ سخنرانی و سالن‌های پرجمعیت عمومی که دود می‌شدند و به هوا می‌رفتند، مثل تصاویر رده‌رد شهر فرنگ از پیش چشمان اشباع شده از عجایب می‌گذشت و دیگر هیچ چیز عجیب نبود.

تبادل و خرد معتاد قصه‌ای فراموش شده بود و آهنگ زندگی با نواخت چرخش تب‌آلود خون در رگ‌ها، شتابی سرسامی گرفته بود. صدای گلوله از جبهه‌های جنگ تا درون مرزها و دیوارها، خواب‌ها را چندان سبک کرده بود که مرز روز و شب را بی‌معنا می‌ساخت. زندگی تا مرزهای دور خود می‌تاخت و همه چیز می‌خواست به نهایت خود برسد. افراط در واقعیت و در خیال، معنای دلپسند خود را از دست داده بود و خیال و واقعیت، به سوی نهایت‌های بی‌مرز خود می‌جوشیدند. در انتهای هر ناممکن، هر خارق‌العاده و هر راز، ممکن، عادی و گشایشی بود که به همت اراده‌ای فراسوی روزمره‌گی، و با عبور از مرز خرد معتاد محتاط، به چنگ آمدنی می‌گردید. عقل و تدبیر پیر زندگی جای به جنون شجاعتی نوبالغ پرداخته بود. جنگ و ضدانقلاب هر دم رو به افزایش، تهدید و محاصره‌ی اقتصادی، و شور فتح ناممکن‌ها، علاوه بر آنکه وجهی بی‌نهایت آرمانی به حیات روزمره می‌داد، لزوم حوادث غیرمترقبه‌ی بخت را نیز روزمره می‌ساخت. هر چه سختی موقعیت و عظمت آرمانی آن افزون می‌گردید، لزوم معجزه هم‌حیاتی‌تر می‌شد و معجزه می‌توانست از تصادفی کوچک: یک بو کشیدن سگ، یک کشف ناخواسته، یک احتمال، یک نامه، یک تلفن ناشناس، متولد گردد.

لذا برادران «هیأت ویژه‌ی بررسی» نامه‌ای به کلی محرمانه ضمیمه پرونده کردند و آن را به مرکز «جهاد سازندگی» ارسال داشتند تا برادران جهاد، آن دهکده‌ی مرموز را یافته و با تحقیقاتی که در محل به عمل می‌آورند از پرونده کشف رمز کنند و در مورد آثار باستانی یا گنج‌های احتمالی، یا هر چیز دیگر آن، به نتایج شاید مفید برسند.

گروه اعزامی «جهاد سازندگی» که از جوانان متدین و سخت کوش تشکیل یافته بود، پس از روزها جست و جو به جایگاه صعب العبوری در قلل مه گرفته‌ی البرز رسیدند که مطابق نشانه‌های یاد شده در پرونده، می‌بایست محل دهکده یا دژ یا قلعه‌ی «کهندژ» باشد اما نه نشانی از آبادی دیده می‌شد نه دره‌ای که در عمق آن اثری از غار باشد یا آثاری از دژی ویران.

به ناچار در فضای یخ‌زده‌ای که به زمین اسکی لغزانی شبیه بود، اردو زدند و عملیات تجسس و اکتشاف را که روزهای متمادی به درازا کشید آغاز کردند.

پس از روزهای بسیار که گروه، خسته از تجسس بی‌حاصل، در تدارک بازگشت بود، یکی از برادران گشت، در جای نسبتاً دورافتاده‌ای که قندیل‌های چندتنی یخ از صخره‌های عظیم آویزان بود و سپیدی برف چشم را کور می‌کرد لکه‌ی درشتی خون دید که از زیر برف‌ها نشت می‌کرد و هر لحظه بزرگ‌تر می‌شد.

کاوش برای یافتن منشأ نشت خون به عملیان حفاری پیچیده‌ای منجر گردید که وسایل ابتدایی گروه «جهاد» کفایت نکرد و آنان ناچار شدند توسط بی‌سیم تقاضای وسایل مؤثرتری کنند که با هلی‌کوپترهای «سپاه» به آنجا حمل شد.

روزهای پی‌درپی کار کردن برف ادامه داشت و هرچه پائین‌تر می‌رفتند بر شدت سرما و غلظت خون افزوده می‌شد، تا سرانجام سه ماه و اندی پس از نخستین روز آغاز جست و جو در منطقه، با استفاده از وسایل نسبتاً سنگین حفاری و تحمل شداید بسیار برای حمل و استفاده از آن وسایل، بعد از حفر سوراخی بسیار عمیق که دیوارهایش همه برف فشرده‌ی خونین بود، مرده‌ی تر و تازه‌ای یافتند که پیکرش از صدها زخم، خون‌چکان بود. وقتی آن را بالا کشیدند خون بند آمد و زخم‌ها بس کهنه به نظر رسید.

چون سردخانه‌های پایتخت از اجساد جنگ اشباع شده بود، مرده را برای کشف هویت، علت و نوع مرگ به پزشکی قانونی شهر «قم» بردند و به سردخانه تحویل دادند، و از آنجا که در جبهه به وجود گروه جهاد

احتیاج بود با اعزام گروه به جبهه پی گیری پرونده‌ی مزبور ناتمام ماند و موضوع، میان گرفتاری‌های بی‌پایان انقلاب فراموش می‌شد که حادثه‌ای دگر رخ داد:

روزگاری بود که کلیه‌ی وسائل نقلیه‌ی زمینی، هوایی و دریائی از خطوط دائماً متغیر جبهه به سراسر مملکت جنازه حمل می‌کرد. خانواده‌های شهدا از طلوع آفتاب در راهروهای زیرزمینی سردخانه‌ها به جست و جوی پیکر شهیدشان ازدحام می‌کردند و میان آنان کم نبود تعداد کسانی که به سبب از دست دادن تنها نان‌آور خانه می‌کوشیدند به هر قیمت شده، حتی پاره‌ای از اندام شهیدشان را به دست آورند تا با اثبات قطعی مرگ، بتوانند از مزایای مختصر خانواده‌ی شهدا، چون کمک هزینه‌های ماهانه، قبض‌های خرید و وسائل به قیمت دولتی و کارت دریافت جیره‌های مخصوص خواربار برخوردار گردند. از آنجا که تعداد زیادی از رزمندگان، زنده یا مرده در جبهه‌های جنگ مفقود می‌شدند همواره متقاضیانی بودند که ناامیدانه بر اعضاء تکه‌تکه‌ی جسدی گمنام دست می‌گذاشتند و مدعی آن می‌شدند.

این مطلب، محل درآمدی شده بود برای بعضی از کارکنان سردخانه‌ها که شبانه اجساد را تکه‌تکه کرده و روزها توسط همدستان خود به خانواده‌های مفقودشدگان می‌فروختند. بدین گونه بود که پیکر بازیافته‌ی مذکور نیز در هرج و مرج مستمر سردخانه، با سایر اجساد مخلوط و قطعه قطعه و فروخته شد و دست راست او که ماه گرفتگی درشت سرخی بر ساعد داشت نصیب بیوه‌ی جوان شهیدی گردید که جزو داوطلبان عبور از زمین‌های مین‌گذاری شده، رفته و ناپدید گشته بود.

بانوی بیوه، دست کشیده‌ی سفید پاکیزه را که هیچ شباهتی به دست‌های سوخته‌ی چهارگوش شوی شهید نداشت در دستمالی معطر پیچید و عازم قبرستان مصلا می‌شد. نیت کرده بود نذر پیدا شدن شهیدش را به اولین گدای سر راه ادا کند. بدین گونه وقتی نزدیک قبرستان سه مستمند شرنده پرنده را دید که در سایه‌ی دیواری از حال رفته‌اند و ایستاد تا از گره‌ی گوشه‌ی چادرش سکه‌های نذری را باز کند، دست از دستش افتاد و چون ماهی زنده‌ای در خاک غلطید.

یکی از گدایان که هراسان به دست خیره شده بود کم کم دیوانه شد و شیون برداشت که: آن خال سرخ دست پسر اوست، دست شاه پسرش که در دنیا بی مانند بود.

مأموران کمیته‌ی انتظامات گورستان رسیدند و غائله بالا گرفت که مرد، مدعی آن دست شهید بود و زن، صاحب اوراق و مدارک قانونی سردخانه و قباله‌ی ازدواج و هر کاغذ دیگر که لازم آید، به اضافه‌ی عکس‌ها و نامه‌های شهید از جبهه. آنان را به دادرسی انقلاب قم بردند و دو گدای ژنده‌ی دیگر را نیز به عنوان گواه بیرون در نشانند تا در صورت لزوم احضارشان کنند.

مرد، حکایت مبسوطی نقل کرد که مو به مو توسط یک عضو دادگاه که مردی اهل ذوق بود و قبل از انقلاب، نزدیک در بزرگ ورودی صحن مطهر حضرت معصومه بساط پهن می کرد و کتاب‌های چاپ سنگی می فروخت، یادداشت شد.

مطابق اظهارات مرد، دست، متعلق به تنها فرزند او «بهرام راستین» بود که پسری شاه‌وار بوده و پیش از آنکه برای ابد بمیرد و دست نازنیش چنین غریبانه پیش چشمان پدر بر خاک بیفتد دو بار از مهلکه‌های محتوم جان به در برده: از نیش مارها و از آتشی که تمام زندگی پدر را سوزاند و سرنوشت را برای او رقم زد. چون او، آن پدر بینوا کسی نبوده جز واسطه‌ای بی اراده برای اینکه پدر فرزندی باشد از گوشتی آسمانی و روحی به شفافیت آفتاب. شواهد مدعاهای او در ادارات مختلف، ثبت احوال، ثبت اسناد، سپاهی دانش سابق، نظام وظیفه، دانشگاه و ساواک سابق موجود است. زیرا هر موجودی در این دنیای دون ناچار بوده است با ادارات مذکور سر و کار داشته باشد حتی اگر خود امام زمان بوده باشد که به شکلی ناشناس بخواهد میان این خلق علنی شود. خود او زمانی که مأمور ثبت اسناد بوده روزی داوطلبانه مسؤول تحقیق درباره‌ی دهکده‌ای شده که اسکندر پیر به او گفته بوده آنجا دامگه «بهرام» است، مرز وادی الشیطان و شهر خدا. گرچه او طی این همه سال اسمش را از یاد برده اما اکنون روشن به خاطر می آورد که آن دهکده‌ی لعنتی کهندژ نام داشته. پس، از اعضاء انقلابی دادگاه خواست تحقیق کنند که آیا این دست، عضوی از پیکر شهیدی نیست

که به خاطر همه‌ی عالم در آن کهندژ بی‌بنیاد خونش را داده است؟ اما پاسدار محافظ دادگاه - که به همه‌ی اعضاء «حاج آقا» خطاب می‌کرد و چون می‌خندید به گونه‌هایش چال‌های عمیق می‌افتاد و از چشمان سبزش فقط خطی دیده می‌شد و در تمام طول دادگاه به همین شیوه می‌خندید - وقتی حیرانی اعضای دادگاه را در برابر اظهارات مرد دید دخالت کرد که: «اگر حاج آقای ریاست اجازه بفرمایند این مرد ک دیوانه دائم‌الخمر را با پس گردنی بیرون بیندازم». زیرا آن روز چند مورد مهم رسیدگی به پرونده‌های ضدانقلاب در پیش بود. وانگهی او، این مرد آسمان‌جل و عرق‌خور را می‌شناسد که هرگز زن و بچه و سرپناهی نداشته. زمستان‌ها در نوانخانه‌ها سر می‌کرده و تابستان‌ها بیخ دیوارهای قبرستان‌ها. کلیه‌ی اهالی انقلابی اطراف حرم و قبرستان و مسجد او را می‌شناسند که عقلش پاره‌سنگ برمی‌دارد، از بس عرق سگی در خندق بلا ریخته. دو شاهد محترم از رفقای خود ایشان هم در بیرون در هستند که می‌توانند شهادت بدهند که این مرد هیچ‌وقت آه نداشته تا با ناله سودا کند، چه برسد به اینکه کارمند اداره جاتی هم بوده باشد؛ بنابراین دست شهید قطعاً متعلق به آن خواهر است.

وقتی دو شاهد محترم را که رفقای مرد سودایی بودند وارد اتاق محکمه کردند آنها نیز کم و بیش سخنان پاسدار را تأیید نمودند و یکی از آنان که زابلی مردی ساده‌گونه بود گفت سی سال است این مرد را می‌شناسد. هرگز خان و مان و زن و فرزندى نداشته و از روز ازل سودایی و مست و تنها بوده است. شاهد دیگر مارگیری بود که شباهتی شگفت به بسیار کسان داشت و دیدارش فرصت فکر کردن را از مخاطب می‌گرفت. او از پیشینه‌ی مرد اظهار بی‌اطلاعی کرد و گفت اندک زمانی پیش نیست با این دو نفر محشور شده اما تصدیق می‌کند که مرد سودایی اغلب خیالاتی خارق‌العاده در سر می‌پزد و به‌خیال خودش رمزا می‌بافد حکیمانه، که بس سرگرم کننده است.

مرد مدعی پس از استماع شهادت دوستانش خاموش ماند و دیگر لب از لب باز نکرد. در تمام این مدت، دست پیچیده در دستمال سفید، در گلدان بزرگی کنج اتاق فراموش شده بود.

اما چون مقرر شد دست شهید را به زن برگردانند و مرد را با

پس گردنی از دادگاه بیرون اندازند، گلدان را مملو از گل‌هایی رنگ در رنگ یافتند که در ماسه‌هایی درخشان مرکب از انواع براده‌ی فلزات، روئیده بود و بقایای پوسیده‌ی دستمال سفید چون گرد خاکستر بر برگ‌های کبود نشسته بود. از دست نشانی نبود و آنها بیهوده همه‌جای اتاق را گشتند. گدایان از بلبشوی دادگاه کسب فرصت کرده و به آرامی گریختند. اما زن سماجت کرد و دست شهیدش را خواست، لذا پرونده مفتوح ماند و کتاب‌فروش سابق به‌رغم بی‌میلی سایر اعضاء محکمه - که مسأله را در برابر ده‌ها پرونده‌ی مهم سیاسی که به‌طور روزمره رسیدگی می‌کردند، کوچک و فاقد اهمیت می‌دانستند - داوطلب پیگیری امر شد و بدین‌گونه پس از مدت‌ها جست‌وجو به آن پرونده‌ی ساواک دست یافت و چنان در آن ماجرا غرق گردید که پس از چندی عضویت او در دادگاه انقلاب خودبه‌خود فراموش شد و همین امر هم جانش را از مرگ حتمی نجات داد. زیرا دادگاه و اعضاء آن، روزی که او عرق‌ریزان قبرستان‌ها و خرابه‌های اطراف شهر را به دنبال مرد گدای سودایی از زیر پا در می‌کرد، با بمب ساعتی ضدانقلاب دود شد و به هوا رفت.

تا اینکه کتاب‌فروش سابق دم صحن، نومید از باز یافتن آن گداهای دریافت این حکایت مثل آوازه‌هایی که روی نوار بد ضبط شده باشد شروع به ریختن کرده است. لذا به سرعت دست به کار ثبت آن بر جریده‌ی ایام شد. گفته‌های پریشان مرد گدا را در دادگاه با اسناد پرنده‌ی ساواک تکمیل نمود و گزارش‌های پرونده را با خاطره‌ی مسموعات و مشاهداتی که قضا و قدر به قصدی تا آن روز ناشناس، به چشم و گوشش عرضه داشته بود. هر جا پاره‌ای از وقایع مجهول ماند، قرائن و امارات به امداد آمدند تا «حکایت خسرو خوبان» را چون لحافی چهل‌تکه به‌هم آورد و تا آنجا که میسر زمان و بضاعت او بود، آن را تماماً به رشته‌ی تحریر کشید و در چاپ‌خانه‌ی قدیمی کوچکی، مخصوص چاپ زیارت‌نامه‌ها و افسانه‌های عامیانه، به طریق چاپ سنگی، روی کاغذ کاهی زرد، به قیمت بسیار ارزان چاپ کرد که به زودی توسط وزارت تازه تغییرنام داده‌ی ارشاد، به عنوان اثری

شرک آمیز از نوع «اساطیر الاولین» و «اضغاث احلام» که حاوی نکاتی از «الفیه و شلفیه و خمریات» نیز می‌باشد، از روی بساط بنجل فروش‌هایی که آن را همراه عینک‌های شکسته، قلم‌های از کار افتاده، زیرسیگاری‌های چینی کهنه و دندان‌مصنوعی‌های مندرس و سایر خنزر و پنزرها می‌فروختند، جمع شد و تبدیل به مقوا گردید. تا یک بار دیگر این اعتقاد عامیانه به ثبوت رسد که افسانه‌ها موجب تیره‌روزی مصنفین و دربه‌دری مخاطبان‌شان می‌گردند. و او که خود، هم مخاطب و هم مصنف بود به‌رغم آنکه در پایان کتابش از خداوند برای خوانندگان طلب مغفرت نموده بود، در دادگاهی از همان گونه که روزی عضو آن بود، به هشتاد ضربه شلاق در ممر عام محکوم گردید.

جانور کیهانی

فکر وجود جانوران کیهانی که از کودکی بشریت به کودکی من رسیده بود، در بحبوحه‌ی انقلاب، بدون اینکه هیچ ربطی به دنیا و آخرتم داشته باشد، به شدتی بیش از ایام خردسالی، ذهنم را اشغال کرده بود.

ماجرا از روزی آغاز شد که هنگام مقابله‌ی نسخ خطی «گرشاسبنامه‌ی اسدی طوسی» با ترجمه «گورانی» که چهل و اند سال پس از مرگ شاعر صورت گرفته بود، به تکه‌ای برخورددم که جز در ترجمه‌ی «گورانی» در هیچ کدام از نسخه‌های دیگر یافت نمی‌شد. آن تکه به نبرد گرشاسب از اژدها مربوط می‌گردید و شاعر یا

مترجم گورانی‌اش، شرح داده بود که ازدها در اصل مجموعه‌ای است مرکب از افرادی به هیأت انسان که مجتمعاً به صورت جانور پدیدار می‌گردند. در بطن این جانور، جدولی سه ردیفی قرار دارد که حاوی رمز موجود است. از مجموع آحاد هر ردیف این جدول، در حال افقی، عمودی، ضربدری، عددی یکسان به دست می‌آید.

نکته‌ی اساسی در نسخه‌ی گورانی این بود که شاعر - یا مترجم - از همان روش معمولی استفاده کرده بود که امروزه به پیروی از ستاره‌شناسان قدیم در مورد ستارگان به کار می‌بریم؛ یعنی مجموعه‌های نزدیک به هم آنان را بر اساس شکلی که به دست می‌دهند به نام موجودات و حیواناتی نظیر خرس و کلب و گرگ، می‌نامیم.

من البته از ستاره‌شناسی سررشته‌ای ندارم، اما در اینکه همواره خود را در معرض تأثیرات خیر و شر ستارگان بدانم، هرگز تردید نداشته‌ام. بدین قرار فکر اینکه هر جا اجتماع گروهی از مردم شکل ظاهری یک حیوان را به خود بگیرد نشانه‌ای سماوی در خود دارد، یا چون ازدهای اسدی طوسی در نسخه‌ی گورانی، خود جانوری کیهانی است به حدی دماغم را پر کرده بود که هر جا ازدحام مردمی را می‌دیدم به دنبال مربعی نه رقمی می‌گشتم تا با ضرب و تقسیم ارقامش با تاریخ روز، یا سال تولد با هر عدد احتمالی دیگر، معانی قانع‌کننده‌تری برای واقعیت‌های غیرقابل درک روزمره، به دست آورم و برای جنبه‌های خیر و شر امور معیاری دست و پا کنم. به خصوص که دوران، انقلابی بود و خیابان‌ها، پرازدحام، وسوسه‌ی وجود خیر و شر در معانی پوشیده‌ی این جانوران احتمالی به طور بیمارگونه‌ای مرا از پا درمی‌آورد. گویی واقعیت‌های تکان‌دهنده‌ای مثل انقلاب و جنگ و مرگ‌های مفاجات روزمره، کافی نبودند یا تأثیری به اندازه نداشتند.

همین وسوسه مرا که سخت از مشاهده‌ی خفت و خواری آدم‌ها بیزارم، واداشت در روزی که منشی سابق دادگاه را شلاق می‌زدند، ترکیب جمعیتی که در میدان پائین خانه‌ام گردآمده بود به چشم غیرعادی بیاید و بدین گونه، با نگارنده‌ی سرگذشت «بهرام راستین» که اصرار داشت خود را گردآورنده و راوی بنامد، آشنا گردم و پس از سال‌ها که ذوق و انگیزه‌ی نوشتن را از دست داده بودم از روی

کنجکاوی، حکایتی را بازنویسی کنم که یک بار مرد بیچاره آن را نوشته، یا به قول خودش گرد آورده بود و ابناء روزگار ما به آن سوءظن برده و از صفحه روزگار محوش کرده بودند. همچون جسد قهرمان، آن که تکه‌های پراکنده‌اش اینجا و آنجا، ناپدید شد.

خانه من در ضلع شرقی میدان کوچکی واقع بود که خیابان «نفت» را به یکی از فرعی‌های «فرشته» وصل می‌کرد. در ضلع غربی میدانچه، درست روبروی ساختمان ما، عمارت بزرگی متعلق به یکی از رجال رژیم سابق قرار داشت که اکنون مصادره و تبدیل به کمیته‌ی محل گردیده بود.

با وجود آنکه صدای دائمی بلندگوی کمیته، حواس مرا که پس از استعفاء از مسؤولیتم در «انجمن آثار ملی» خانه‌نشین شده و یکسر در کار تحقیق و مطالعه بودم، به شدت مختل می‌کرد، اما تماشای رفت و آمدهای مراجعان و فعل و انفعال‌های شتابزده‌ی مأمورین کمیته، در لحظاتی که خسته از نشستن پشت میز، کنار پنجره می‌آمدم، این رضایت خاطر را برایم حاصل می‌کرد که بدین وسیله شاهد نمونه‌ای از تکاپوها و اتفاقات دوران خویش هستم؛ بدون اینکه مجبور باشم تن تنبلم را این طرف و آن طرف بکشانم و احتمالاً با مخاطراتی که ممکن است در هر گوشه‌ی خیابان به کمین باشد روبرو شوم.

به خصوص که ارتفاع مناسب - طبقه‌ی اول یک خانه‌ی به کرسی - میدان دید دقیق و راحتی به پنجره‌ی من می‌داد که گاه خود را در شاه‌نشین یک تالار نمایش، حس می‌کردم.

آن روز دیدار سه مرد عجیب که با سر و وضع قلندران روزگار قدیم، سرهایشان را به هم نزدیک کرده، مدام از گوشه‌ی چشم این طرف و آن طرف را می‌پاییدند و همچون کودتاچیان که در حل و فصل آخرین اختلافات خود بر سر نقشه‌ی کار، به گفت‌وگویی فروخورده مشغول بودند، بی‌اختیار به خنده‌ام انداخت. در عین حال چیزی در سکنت‌شان بود و حسی از حضورشان ساطع می‌شد که ترسی غیرقابل توصیف در من به وجود می‌آورد. به نزدیک‌ترین بیان، ترسی سبکبال. مردانی بلند قد بودند. پیرترین‌شان گیسوان سفیدی تا روی شانه

داشت و پوستی سبز. پنداشتم به خاطر کج تابی آفتاب و خطای باصره او را سبز می بینیم. دیگری مردی روستایی گونه بود، در پوشاک نازک و سپید مردمان شرق ایران، با چهره‌ای چون برنز محکم و چون مس گداخته سرخ. سومین نفر، قیافه‌ای مخوف داشت، صورتی تاریک که تهدید از پیشانی اش می بارید و برق نگاهش را به راستی می شد در فضا دید.

پیش از اینکه تخیلاتم افسار پاره کنند، سروکله‌ی دو تن پاسدار که نیمکتی را به وسط میدان می آوردند پیدا شد و آن سه مرد به تعجیل از هم سوا شدند و هر کدام به گوشه‌ای از میدان رفتند. اما همچنان با اشاراتی مضحک، مکالمه‌شان را ادامه دادند.

در حینی که مأموران کمیته جُل و تخت وسط میدان را آماده می کردند، عده‌ای تماشاچی گرد آمدند و به تدریج مربع میدان پُر شد. چون یقین کردم این بساط را برای قصاص بخت برگشته‌ای مهیا می کنند به پشت میز کارم برگشتم، گوشم را با خمیری که برای خلاصی از بلندگوهای کمیته به کار می بردم، بستم و کوشیدم افکارم را بر متنی که پیش رو داشتم متمرکز کنم. اما تصویر جمعیت در میدان چهار گوش به وضوح در ذهنم پایداری کرد و وسوسه‌ی دیرین جدول نهرقمی دست از سرم برنداشت. بی اختیار شروع کردم به شمارش تصاویری که از جمعیت در ذهن داشتم:

مردانی با ریش بلند و صورت‌های لاغر زاهدانه، جوانانی که کفش کتانی به پا داشتند، یک استوار ژاندارم‌ری، چند دهاتی که پشت سر مرد کلاه مخملی ایستاده و زن جوانی را در میان گرفته بودند، فردی معمم که ضمن صحبت با مردی کراواتی آستین‌های گشادش را تکان می داد، مرد غول‌پیکری که زنی بیمار را به پشت گرفته بود، زنی بلند بالا که دست کودکی گورزاد را در دست داشت، گروهی زن و مرد که چون بقایای قافله‌ای دزدزده لنگان و نزار به دنبال مردی که خورجینی از ابزارهای نجاری به دوش می کشید آمده بودند و سرانجام مرد جوان بسیار خوش سیمایی که ورودش توجه همه را به خود جلب کرده بود، آحاد جدول مرا تشکیل می دادند.

در حالی که از این وسوسه‌ی ستوه آور خود را سرزنش می کردم به کنار پنجره باز آمدم. جمعیت، وسط میدان را کاملاً خالی کرده و به

صورت بیضی کشیده‌ای تا دهانه دو کوچی روبرو امتداد یافته بود. محکوم را که از فرط لاغری به سایه می‌مانست، می‌آوردند. گوش‌های بسته‌ام بر هر صدایی راه می‌بست و باعث می‌شد منظره‌ی میدان چون خوابی صامت در نظرم جلوه کند. هُرم آفتاب سایه‌ها را می‌سوزاند و به نقطه‌های کوچک متألوی بدل می‌ساخت که به هر جنبش آرام جماعت مثل فلس‌های مار بزرگی موج برمی‌داشت. صورت مار هر لحظه در تصورم واقعی‌تر می‌شد و من، یا برهم فشردن و باز کردن پلک‌هایم می‌کوشیدم آن را چون خیال مزاحمی از پیش نگاهم کنار بزنم. محکوم با وحشت غریبی به چهره‌ی یک‌یک نَظَر نگاه می‌کرد. نگاهش از چهره‌ای به چهره‌ای می‌گشت و چون به مرد جوان خوش‌سیما رسید، ناگهان ایستاد و هراس محسوس‌تری بر وجانش غالب آمد. آنگاه چون بخت برگشته‌ای که میان گله‌ی گرگ گرفتار شده و ناچار، دل به مرگ می‌سپارد، سربه‌زیر به سوی تخت تعزیر روان شد.

پیش از اینکه پیراهنش را از سرش بیرون بکشند، یک دم شیشه‌های عینکش زیر آفتاب برق زد و دانستم دارد مرا نگاه می‌کند.

به دنبال نگاه او دیگران نیز سر بر گردانده به پنجره من خیره شدند. آنوقت بود که پی‌بردم حفره‌های چشم درویش سپیدموی سبزپوست و رفیق روستایی‌وش او، خالی است و آفتاب مثل میله‌هایی گداخته در کاسه‌ی تهی سرشان فرومی‌رود، حال آنکه چشمان مشتعل درویش سوم، تا مغز استخوانم را سوزاند.

مرد را روی تخت دراز کردند و تازیانه چون زبان اژدها پشت او را لیسید.

از پشت پنجره دور شدم و دقایقی طولانی در خلای خالی از اراده و اندیشه دست پا زدم. آنگاه بی‌اختیار به پوشیدن لباس پرداختم.

پیش از اینکه از پله‌ها سرازیر شوم دوباره از پنجره نگاه کردم. مأمور تعزیر کارش را تمام کرده بود و محکوم داشت به آهستگی می‌نشست. جمعیت پراکنده و اندام مار از هم وامی‌شد. جوان خوش‌سیما رفته بود و سه درویش دوباره به هم می‌پیوستند. شتابان به خیابان آمدم و خود را به آنان رساندم تا به خیالات خامی که دقایقی

پیش ذهنم را آشفته بود خاتمه دهم. اما باز آنچه مشاهده کردم بیشتر تکانم داد. آنها نه موجوداتی که از پنجره دیده بودم، بلکه گدایانی بودند زنده پوش و از حال رفته، مارگیری با انبانی از مارهای جنبان بر دوش و زابلی مردی گول و گم با چهره‌ای ساده و فرسوده و آنکه برق چشمانش مرا چنان از خود بی خود کرده بود مرد مفلوکی از آب درآمد که شکست و بدبختی از چشم‌های خواب رفته‌اش می‌بارید و صورت ناسورش از زخم‌های آب چکان سودا، پوشیده بود.

دانستم باز عنان خیال از کفم رها شده و خواب شبم پریشان خواهد بود. چیزی که در ملال و تنهایی آن روزها اغلب پیش می‌آمد. گدای سودایی گامی به سوی محکوم برداشت تا با او سخن گوید اما مأموری که حکم را اجرا کرده بود، او را به عقب راند و گفت: «این بلایی است که تو با آن پرت و پلاهایت سر این بیچاره آوردی، بزن به چاک!»

میدان خلوت شد. مأموران کمیته تخت را از زیر مرد، که هنوز نشسته بود، کشیدند و به درون بردند. اما مأموری که شلاق چرم بافت بلندش را تکان تکان می‌داد ایستاده بود و از تلاش پُرزجر و درد محکوم برای به پاخاستن، لذت می‌برد. دندان‌های سفید و مرتبی داشت و صورتش چنان از خنده پر بود که از چشمانش جز خط سبزی دیده نمی‌شد. به یاد آوردم که چندی پیش، بر سر مجسمه‌ی فردوسی با او بگومگویی تندی داشته و آن موقع در مقام مسؤول وقت «انجمن آثار ملی» مانع شده بودم مجسمه‌ی شاعر را خراب کنند. به او نزدیک شدم و جویای علت ماجرا. به خنده‌ای که خط چشمانش را تنگ‌تر و چال‌های گونه‌اش را گودتر ساخت، طعنه‌زنان جوابم داد: «این مکافات کسی است که در عصر انقلاب شاهنامه‌سرایی کند آقای فلانی».

گفتم: «برادر جان کنایه‌ات به من نمی‌گیرد چون عرصه‌ی بلند سیمرغ نه جولانگاه امثال منی است».

شلاقش را به گرده‌ی هوا کوفت و گفت: «شانس آورده‌ای که جولانگاهت نیست حضرت استادی، چونکه حالا در پوست سیمرغ کاه می‌کنند».

قوٹی سینگارم را به سويش دراز کردم و پرسیدم می‌توانم یکی هم

به مرد مضروب بدهم، همانطور که پک می‌زد تا سیگارش بگیرد جواب داد: «کتکش را خورده و حالا آزاد است چپق هم بکشد به شرطی که دیگر از این جور کتاب‌ها ننویسد».

اما مرد که صدایش به سختی از گلو درمی‌آمد گفت اهل دود نیست. کمکش کردم تا برخیزد. پیراهنش را روی پشت خون‌آلودش انداخت. دست به دیوار گرفت و آهسته راه افتاد. چندان نحیف بود که در آن سایه‌ی مختصر دیوار، با هر قدم دشوار که برمی‌داشت، چون تصویر در حال محوشدن، کم‌رنگ‌تر و کم‌رنگ‌تر می‌گردید. حیلۀ گرانه به پاسدار نزدیک شدم. و گفتم: «حاضرم هزار تومان بدهم تا بدانم این بدبخت چه نوشته است؟»

چون گریه‌ای که به زرنگی‌های بی‌حاصل موشی نه چندان باهوش نگاه می‌کند، نگاهم کرد و شمرده شمرده گفت: «چهارصد و هشتاد و هفت نسخه‌ی سالم، سیزده نسخه‌ی ناقص، چهار چرک‌نویس، بک پاک‌نویس نهایی، یک جعبه‌ی کفش ملی پُر از کاغذهای ریز یادداشت، همه را خودم به دستگاه مقواسازی تحویل دادم».

برای خنک شدن دلم گفتم: «بالاخره چندتایی از آن، این طرف و آن طرف فروش رفته».

خنده‌ی زیبایش کش پیدا کرد.

«هفده تا، جزو همان چهارصد و هشتاد و هفت تا حساب شد! خودم یکی یکی از در خانه‌ها جمع کردم. کار خیلی آسانی نبود».

مرد به خیابانی دیگر پیچید و ترسیدم تا به او برسم در آفتاب بی‌رحم بخار شود. از پاسدار خداحافظی کردم و شتابان خود را به او رساندم. به پیراهن سفید چرک‌تابش لکه‌های خون نشت کرده بود و چهار ستون لاغر بدنش چون نهالی خشکیده در باد می‌لرزید. او را به داروخانه‌ای بردم تا زخم‌هایش را مرهمی بگذارند. هنگامی که محلول سوزان تنتور را به پشتش می‌ریختند، اشک‌هایی که تا آن وقت حبس شده بود، جاری شد و عینک قطورش را که یک شیشه‌ی آن شکسته بود، بخار پوشاند.

نشانی خانه‌اش را گرفتم و به‌رغم مخالفت شدیدش، با تاکسی تا خانه همراهی‌اش کردم. در بالاخانه‌ی یک مغازه‌ی فرش‌فروشی واقع در

سهره «امین حضور» که امروز نمی‌دانم چه نام دارد، اطاق کوچکی داشت با کمترین اثاثیه‌ای که یک موجود بشری می‌توانست داشته باشد. تعدادی از آن کتاب‌های چاپ نامرغوبی که کودکانی مان را رنگین می‌کرد چون «سبزپری و زردپری» و «حسین کرد» و «اسکندرنامه» و «سندبادنامه» و «چهار درویش» در کف لخت اتاق پراکنده بود. رختخوابش بوی زننده‌ی عرق مانده می‌داد و بر گوشه‌ای از دیوار که چراغ سه‌فیله‌ی حلبی‌اش را گذاشته بود، دود چراغ، تصاویر وهم‌آوری ایجاد کرده بود.

تا زمانی که او را در بسترش خواباندم آن‌چنان لب‌هایش را به هم دوخته بود که جرأت نکرده بودم از او پرسشی بکنم. آن دم، دلواپس تنهایی هولناکی که از در و دیوار می‌ریخت، از او پرسیدم: «دوست و آشنایی این دور و بر دارید؟» ممکن بود زخم‌هایش تب بیاورد و چند روزی او را بیندازد. لب‌های داغمه بسته‌اش را به لبخندی خفیف گشود و نگاه بی‌پاسخش روی صورتش ماند.

«عینکتان را بردارید. ممکن است این شیشه‌ی شکسته بریزد و چشمتان را آزار دهد»

عینکش را برداشت و صورت کوچک لهیده‌اش، حس داشتن برادری بی‌نهایت بدبخت را در دلم خلق کرد. برادری که امواج سال‌ها در به‌دوری و مصیبت و فقر، آخرین بقایای او را به ساحل پرملال روزهای من آورده باشد. دانستم به هیچ‌روی نمی‌توانم او را رها کنم. گفتم: «ما از شما دفاع می‌کنیم، اعلامیه می‌دهیم»

ندانستم به استهزاء یا ناباوری، لب‌هایش به یک‌سوی آن صورت کوچک کج شد.

گفتم: «منهم چیزهایی می‌نویسم»

آنقدر نگاهش روی صورت خیره‌ماند که ناچار شدم برای تغییر وضعیت، باز به جوش و خروش در باب صدور اعلامیه‌ای اعتراضی که باید کانون نویسندگان و هنرمندان کشور امضاء کند، پردازم.

سخنم را برید و گفت: «شما را پشت پنجره‌تان دیدم»

منتظر ماندم تا ادامه دهد:

«چرا آمدید پائین؟»

به آنی جایمان عوض شد. همه‌ی احساس مردی مطمئن به خود را که از ساحل سلامتیش به کشتی شکسته‌ی بخت برگشته‌ای دست کمک دراز می‌کند، از دست دادم.

دوباره پرسید: «دلیل بخصوصی داشت که درست آخر معرکه آمدید؟»

گفتم: «واقعاً نمی‌دانم چطور شد، می‌دانید من تماشای این‌گونه مناظر را خوش ندارم. خیلی بی‌مقدمه راه افتادم، البته همان‌طور که گفتید در آخر معرکه»

گفت: «همه آمده بودند»

«چهل و پنج یا چهل و هشت نفر»

باز نگاهم کرد و این بار طولانی‌تر.

پرسیدم: «چرا اینطوری به من نگاه می‌کنید؟»

گفت: «ببخشید حالم خوب نیست»

صورتش خیس عرق شده بود. گفت: «آنها بخاطر او آمده بودند.»

حالتی پریشان در صورتش پیدا شده بود که مشغولیت شدید و آنی

ذهنش را نشان می‌داد. برای اینکه به حرفش ادامه دهد پرسیدم:

«به خاطر کی؟»

«بهرام یا آن دیگری»

«کدام دیگری؟» ناگهان گفت:

«چرا گفتید چهل و پنج یا چهل و هشت؟»

«خوب برای اینکه چهل و پنج نفر بودند، با خودتان؛ یا احتمالاً

چهل و هشت نفر، درست نتوانستم بشمرم»

«چه معنا دارد؟ این تعداد چه معنا دارد؟ چرا آنها را شمردید؟»

در حالی نبود که بتواند وسوسه‌ی مرا در باب جانور کیهانی بشنود.

وانگهی بسیار فکرها هست که وقتی با صدای بلند ادایشان کنیم همه‌ی

معنایشان را از دست می‌دهند و این فکری بود که با کوتاه‌ترین صدا

هم، زنگ دیوانگی داشت. با اینهمه به اختصار گفتم: «یک زمانی چیزی

در باب ازدهایی خواندم که جانوری سماوی است و به هیأت آحاد

انسانی ظاهر می‌شود. او را از ترکیب سه ردیف مساوی که از هر سو

حاصل جمعی یکسان دارد و به صورت جدولی چهار گوش در مرکز

اندام جانوار قرار می‌گیرد، می‌شود تشخیص داد، ترتیب این ردیف‌ها بر من مجهول است اما جماعت امروز از سه بار، پانزده نفر درست شده بود، از شش طرف»

در جایش نیم‌خیز شده و چشمانش زیر ابروهای خیس دو دو می‌زد. گفت: «و شکل ازدها بود.»

گفتم: «ولی من در مورد سه نفر تردید دارم»
«آن کودک کج و معوج را دیدید؟ او خسرو است، پسر بهرام. هیچ نشانی از پدر ندارد»

سرش را با تأسفی تلخ تکان داد. بر بسترش یله شد و چند بار گفت: «خسرو خوبان»

با آنکه حالات تب را به عیان در او می‌دیدم نتوانستم خودداری کنم، پرسیدم: «خسرو خوبان کیست؟»
لب‌های مرد چندبار بی‌صدا تکان خورد و از هوش رفت.

او را به خانه‌ی خودم بردم. از دوستی طیب مدد خواستم که هر روز بیاید و معاینه‌اش کند. زخم‌هایش به چرک نشسته بود و اغلب ایام را در تب و هذیان می‌گذراند. تا کم‌کم آثار بهبود در او ظاهر شد و آشنایی و رفاقتمان آغاز. خاطره‌های زیادی از سال‌های زندگی دربه‌دری و مشاغلی نظیر طوافی و شمایل‌گردانی و کتاب‌فروشی داشت که جسته‌گریخته، در ساعات معدودی که وضع و حالش بهتر بود و تبش سبک‌تر، تعریف می‌کرد. من نیز از تجارب خود می‌گفتم که بیشتر محدود بود به خوانده‌ها و کتاب‌ها. یک‌بار در باره‌ی جانور سماوی پرسید. قطعه‌ی گرشاسب‌نامه را برایش خواندم و از وسوسه‌های خویش سخن گفتم. و یک روز هم از من قلم و کاغذ خواست. از آن پس ساعت‌های متمادی می‌نوشت و بعد آنچه را نوشته بود با بدخلقی پاره می‌کرد و دور می‌ریخت. بحران تبش برمی‌گشت. حالش وخیم‌تر می‌شد و با چشم‌های سرخ از کاسه درآمده به نقطه‌ای خیره می‌ماند. روزی او را پریشان‌تر از همیشه یافتم و در صدد تسلیش برآمدم:

«دوست من چه چیز تو را این طور پریشان می‌کند؟»

پیش از آنکه جملات شبه‌حکیمانه‌ای را که معمولاً در این گونه

مواقع برای تسلای دل نومییدی سر هم می کنیم آماده کنم، گفت: «به زودی می میرم».

گفتم: «زخم های تو به تدریج خوب می شوند و یقین دارم تا چند روز دیگر سر پایی»

آنگاه تکه کاغذی به من داد که رویش این جدول را نوشته بود.

۴	۹	۲
۳	۵	۷
۸	۱	۶

و به تعداد هر عدد، اسم هایی نوشته بود که می گفت، همه اشخاص کتابش بودند.

«این ترتیب اعدادی بود که جست و جو می کردی. حالا وسوسه ات تمام می شود؟ رازی برایت کشف شد؟ حالا می دانی این جانوران سماوی به چه نیت به زمین آمده اند؟ چه می کنند؟ کدام حکمت خیر و شری بر وجودشان مترتب است؟»
«تو می دانی؟»

«این اعداد می توانند همواره با همین کمال ریاضی دگرگون شوند، اعداد ثابتی نیستند. رازشان در کمال ترتیب شان است، در نظم ساده و در عین حال عجیب شان، دایره ای در خود بسته اند که معنای بیشتر برون نمی دهند. با آنکه تصویری از معنای معناها را به نمایش می گذارند، همان قدر دور از منطق عینیات که نزدیک به منطق ریاضی، همان قدر پوچ که واجد معنایی مجرد، همان قدر تصادفی که حساب شده، پاسخی معماگونه به معمایی دیگر، اینست رمز حیوان.»

گفتم: «پس حالا معمای من دو برابر شد، بین این اعداد و کتابی که تو نوشته ای چه نسبتی است.»

گفت: «من کتابی ننوشته ام، آنرا گرد آورده ام»

سپس مکثی کرد و افزود: «اما می دانم چرا تو در محاسبات بین چهل و پنج و چهل و هشت، دچار تردید شدی» و دیگر توضیح نداد.
داستان آن سه نفر را که به گونه ای دیگر تصورشان کرده بودم
برایش گفتم.

گفت: «تصوری در کار نبوده.»

گفتم: «اما یک لحظه گمان بردم چشم‌های دو تن از آنان خالی ست، سرشان خالی ست، تمام کالبدشان خالی است»
«زیرا آنها دنیا را ترک کرده‌اند، یکی سی و دو سال پیش، دیگری هفت سال پیش»

در حالی نبود که بتوانم به هذیان گویی‌اش خرده بگیرم، ضمن آنکه تخیل بر ذهن من، همواره تأثیری نافذتر از واقعیت دارد.
گفتم: «زمانی که پائین آمدم آنها اشخاص دیگری بودند، سه گدای معمولی»

گفت: «با اینهمه شباهت آشکاری به هم دارند»
«برای همین تردید کردم».

گفت: «من هم وقتی در آن ماجرای دادگاه، که خودم منشی آن بودم، دیدمشان، یکه خوردم. مارگیر را قبلاً دیده بودم، حتی عکسی از او گرفته و به اشتباه تکثیر کرده بودم که شاید بشود هنوز میان اعلامیه‌ها و تصویر کهنه‌ی در و دیوار دید. انگیزه‌ای که باعث گرفتن آن عکس شده بود شباهت بسیارش به اکثر آدم‌ها بود به خصوص به درویش پیر سبزرنگ، بعضی چهره‌ها این طورند، به همه شبیه‌اند. اما آن دو نفر دیگر، گدای سودایی و مرد زابلی، مثل مجسمه‌هایی که با اصل خود همگونی کامل دارند و در عین حال تفاوت فاحش؛ هر کدام شباهتی خارق‌العاده به یکی دیگر از آن سه درویشی داشتند که تو از پنجره‌ات دیدی. من آن سه درویش را طی سی سال، به سه نوبت دیده بودم. دو بار به وضوح تمام و یک‌بار میان مه شبانه‌ی کوهستان. به سبب رفتار عجیب و قیافه‌های هراسناک‌شان هرگز نتوانسته بودم آنها را فراموش کنم، به خصوص که آنها راویان داستانی بودند که چون فرمان سرنوشت در لوح ضمیرم نقش بسته بود.

این شباهت با همه‌ی تکان‌دهندگی می‌توانست تصادف نادری باشد اگر حکایت گدای سودایی همان نبود که یک بار، سی سال پیش به زابل، بار دیگر در شب مه‌آلودی در کوه‌های البرز، و بار آخر شب پیروزی انقلاب، در قهوه‌خانه‌ای در پایتخت، از زبان مرموز و عجیب آن سه درویش شنیده بودم. نه تنها حکایت همان بود، بلکه مرد سودایی خود را یکی از قهرمانان آن قصه قلمداد می‌کرد و به همین خاطر پایش

به آن دادگاه کشیده شده بود. وقتی رفقای او سخنانش را تکذیب کردند، کمی خیالم راحت شد، گفتم این حکایتی است که او هم، چون من از جایی شنیده و در مخیله‌ی بیمارش خود را یکی از شخصیت‌های آن پنداشته. اما گم شدن دست به آن طرز عجیب، همه‌ی شک‌های هولناک را در دلم بیدار کرد. وقتی پرونده‌های ساواک به دستم رسید، دیگر یقین کردم که تقدیر برایم معمایی طرح کرده.

آیا آن سه درویش قصه‌ای را که از پیش می‌دانستند حکایت می‌کردند؟ پس تقارن شگفت روی دادها را با لحظه‌ی نقل، لااقل در آن سه بار که من شنونده‌ی حکایت آنان بودم، چگونه توجیه می‌کردم؟ و آنگهی آنان همواره بر سر اینکه چگونه قدم به قدم ماجرای قصه را پیش ببرند، با هم بگومگو و کشمکش داشتند. آیا قصه‌ای که آنان حکایت می‌کردند به محض گفتن، صورت واقع می‌یافت؟ در این صورت گدای سودایی، مارگیر، مرد زابلی، من که منشی دادگاه بودم، قضات، مأمورین، دادگاه و این جهان، فاقد واقعیت بودیم.

آیا این گدای سودایی بود که همه‌ی این افسانه‌ها را وهم می‌کرد و آن سه درویش که آن‌ها را با گوشت و پوستشان دیده و صدایشان را با گوش‌هایم شنیده بودم ساخته‌های ذهن او بودند؟ و آن جسد تکه تکه شده؟ آن دست؟ آن کودکی که سال پیش مقابل چشمانم از ایوان بلند مسافرخانه‌ای افتاد و خم به ابرویش نیامد؟ شرح ماجرای افتادن آن کودک را دوبار شنیده بودم، از زبان سه درویش، چهار سال پیش از آنکه حادثه روی دهد و از زبان گدای سودایی بیست‌وهشت سال بعد، در دادگاه.

بدین ترتیب من نیز شخصیت دیگری از این داستان بودم که می‌بایست در پی پیدا کردن مؤلف خود، اجزاء افسانه را چون تکه‌های مجسمه‌ای خرد شده، از زمان‌ها و زبان‌های مختلف، کنار هم بچینم و آن را در یکپارچگی و کلیتش بنگرم تا شاید به راز آن راه یابم و نقش درست خود را بازشناسم...

مکئی طولانی کرد و پیشانی مضطربش را با دستی لرزان فشرد و گفت: «آن روز شوم شلاق، به محض اینکه چشمم به آن سه موجود افتاد دیگران را نیز یکی یکی شناختم، همه‌ی آدم‌های داستانی که

دانستم هنوز به پایان نیامده و این بلایی که به سرم آمد، خود، دنباله‌ی آنست. و امروز که احساس می‌کنم اسب اجل چهارنعل به سویم می‌تازد، یقین دارم آشنایی با تو هم، تصادفی بدون معنا نیست»
گفتم: «حاضرم سال‌هایی از عمرم را بدهم تا از این معنا سر در بیاورم»

لبخندی افسرده و تلخ زد و گفت: «لابد اگر این کنجکاوی تو را ارضاء کنم، گمان می‌کنی برای سپاسگزاری از محبتی است که در حقم کردی؟»

ذوق زده گفتم: «کاری که سزاوار سپاسگزاری باشد نکرده‌ام، اما اشتیاقم برای دانستن این حکایت به حدی است که می‌پذیرم وظیفه‌ای را که در قبال بنی‌نوع خود داشته‌ام خدمت تلقی کنی و پاداشم دهی.»
گفت: «اگر ریسمان نفسم وسط راه، در چاه سینه پاره نشود»
آنگاه یادداشتی نوشت و داد تا به مغازه‌ی فرش‌فروشی زیر خانه‌اش بروم و با ارائه‌ی آن، بسته‌ای را که آنجا به امانت سپرده بگیرم.

آن بسته کیف چرمی کهنه‌ای بود، محتوی کپی‌های پرونده‌ی ساواک، رونویس اظهارات و شهادت‌های دادگاه قم، دفترچه‌ی قطور کهنه‌ای پر از صورت‌حساب‌هایی به خط سیاق که لابه‌لای آنها خاطره‌هایش را طی سی سال سفر و حضر نوشته بود، و عکس کهنه‌ای از مارگیری که او را میان جدول مفروضم، آن روز دیده بودم.

ماشین تحریرم را کنار تختش گذاشته بودم و می‌کوشیدم اشتیاقم را، که به ولع کودکی برای شنیدن افسانه می‌مانست، نشان ندهم.
پرسید: «هیچوقت زابل بوده‌ای؟»
«نه»

«حیف، زیرا داستان ما از آنجا آغاز می‌شود. سی و دو سال پیش. زمانی که این گدای سودایی مرد جوانی بود و با نوعروس زیبای خود به آنجا رفته بود تا برای مدتی نامعلوم بماند.»
مکثی کرد و گفت: «نه. کمی قبل‌تر از آن. از اسب‌ها شروع می‌کنم. بنویس.»

زابل

همه‌ی راه، سفری سخت و سه روزه، در اتوبوس پُر از ماکیان و بزغاله و دهاتی و شهرستانی‌های خُل وضع، یک قوچ سفید بزرگ، شاخ پیچیده‌اش را به تهیگاه مرد فشار می‌داد. سرسختی قوچ، تلاش‌های تازه‌داماد را برای پس زدن شاخ، بی‌حاصل می‌کرد. در چنین احوالی همسرش اصرار می‌ورزید اسب‌های سیاهی را که گوش‌های طلایی و سم‌های درخشان داشتند به او نشان دهد، اما بیابان چنان تاریک بود که چیزی دیده نمی‌شد.

«وقتی تو نگاه می‌کنی، زیر بال‌های‌شان پنهان می‌شوند، برای همین

آنها را نمی‌بینی!»

«چه همسر معرکه‌ای خدا نصیبم کرده»
زن بی‌توجه به بوسه و نوازش شوهر گفت: «انگار با اتوبوس مسابقه گذاشته‌اند. از دم تاریک شدن هوا همین‌طور می‌دوند.»
صبح، شوهر هم توانست ببیندشان. که به راستی اسب‌هایی بودند از همه رنگ: زرد و سفید و سرخ و گل‌باقلایی، قهوه‌ای سوخته و حتی سیاه.

اما زن گفت: «این اسب‌های دیشبی نیستند. آنها همه سیاه بودند، گوش‌های طلایی براق داشتند و از زیر سمشان آتش می‌پرید.»
«خیلی بودند؟»

«تو تاریکی آدم چه می‌داند؟ شاید یکی بود که از بس تند می‌دوید یک رمه به نظرم آمد، اما می‌دانم هیچ کدام اینها نیستند.»
مرد گفت: «اسب سیاه بانو شب‌ها سفر می‌کند.» تکیه داده به شاخ قوچ که پهلویش را کاملاً بی‌حس کرده بود خوابید و تا مقصد خواب دید.
آنها، هر دو، کارمندان جوانی بودند که بلافاصله پس از ازدواج، به سودای کسب مقامات اداری و مزایای حقوقی بهتر، خود را به این شهر دورافتاده‌ی شرق کشور که روزگاری مهد تمدن از یادرفته‌ای بود، انتقال دادند تا پیش از آنکه پیرتر و کم‌بینه‌تر شوند و مخصوصاً پیش از بچه‌دار شدن، ذخیره‌ای برای آینده‌شان تدارک ببینند. اما همان سال اول ورودشان به زابل، از پس حادثه‌ای کوچک، بچه آمد.

زابل را نادلپسندتر از آنچه می‌پنداشتند یافتند. انبوه‌های حشره، سوار بر ابرهای غبار، شهر را در ید اختیار داشتند. اجناس دکان‌ها همواره پوشیده از قشری مگس سبز بود که چون برمی‌خاستند فضا را از خوف می‌انباشتند. سرگین‌غلتان‌هایی بودند که صدصد و هزارهزار، سرگین‌هایی را که همه‌جا - از دکان قصابی تا باغ بیهوده آب‌وجارو شده‌ی شهرداری - پخش و پلا بود، پیش می‌غلتانند.

زابلی‌هایی که تمام روز لمیده کنار خیابان و مقابل مغازه‌ها، ناس می‌مکیدند، همراه نفس‌های بی‌حالشان مگس‌های کوچک و بزرگی را به درون سینه فرو می‌دادند که در بازدم، گویی چند برابر زاد و ولد کرده بودند. تف‌های غلیظ آهک‌آلودشان در آفتاب داغ، به آنی

خشک می‌شد و چون پروانه‌های سمی این طرف و آن طرف می‌چرخید. مغازه‌دارها به سوگندهای دروغ، هر چیز را دو برابر قیمت به آنها می‌فروختند. اگر می‌دیدند دزدی، کیف خانمی یا جیب آقای کارمندی را می‌زند، به روی خودشان نمی‌آوردند، بلکه خنده‌های زیرجلکی هم می‌کردند. آب در شیر می‌آمیختند و روغن‌های ارزان نباتی در روغن حیوانی، نادرستی‌ها و ناراستی‌ها می‌نمودند و با این همه، مقدسات را ضامن صداقت خود می‌گرفتند و از قسم‌های دروغ به جان بچه‌هاشان نیز ابایی نداشتند.

شکم‌های برآماسیده از گرسنگی، چشم‌های تراخمی و ناسور از خاک و آفتاب، بچه‌های لخت و عور را که مدام، گله‌گله، ول می‌گشتند به هیولاهای کوچک و ترسناکی بدل کرده بود که تا غریبه‌ای می‌دیدند به او می‌آویختند و با دست‌های چرک پر از بیماری رخت‌های تنش را می‌کشیدند و می‌آلودند.

این همه، در همان روزهای نخست، زوج از راه رسیده را سخت مأیوس و دل‌زده کرد. پس به گروهی از کارمندان و مأمورین دولت که در بدگویی و تحقیر نسبت به اهل محل همدل و هم‌زبان بودند نزدیک شدند و در تفریحات کوچک و بی‌وقفه‌ی آنان شرکت جستند؛ مجلس بازی ورق هر شب به نوبت در خانه‌ها برگزار می‌شد و بازی بینگو، شب‌های جمعه در باشگاه کارمندان. روزهای تعطیل که هوا خوب بود گردش‌های خانوادگی ترتیب می‌دادند و به ماهیگیری و توتن‌رانی روی هامون، قدیم‌ترین دریاچه‌ی دنیا می‌رفتند؛ اقلیمی مرطوب از باتلاق‌ها، محصور نیزارهایی که سراسر افق را پوشانده بود و هر نیمروز نقطه‌ای از آن زیر هیبت خورشید می‌سوخت. باد که میان این نیستان‌ها می‌وزید آوازهای کهنی برمی‌آورد که سراسر دشت را به شنیدن وامی‌داشت.

هر چه ترس و بی‌زاری از شهر و مردم بومی، جرگه‌ی فشرده‌ی کارمندان غریب را دل‌تنگ‌تر می‌ساخت جادوی فریبنده‌ی دریاچه آنان را بیشتر به خود می‌کشید. اما حیف، نه ایام مهمان‌نوازی دریاچه چندان طولانی بود و نه روزهای حوصله و لبخندش پایدار.

هامون، ماه‌هایی از سال، قلمرو مطلق عقاب‌ها و بادهای سخت بود. هفته‌های طولانی جنبنده‌ای دیگر را یارای نزدیک شدن به آن نبود و

دریاچه، چون پهلوانی زره‌پوش برابر بادی که می‌کوشید بنیان زمین را برکند برمی‌خاست و نعره‌های سخت می‌کشید تا ضربات وحشی باد را پاسخی سخت‌تر گوید. آنگاه عقاب‌های بزرگ از آسیابادی‌های ویرانه برمی‌خاستند و در آوردگاه باد و آب می‌چرخیدند. در چنین هنگامه‌ای حتی جسورترین صیادان نیز از کنار اجاق کلبه‌ی کاهگلی‌اش جُم‌نمی‌خورد مگر غریبانی که غربت بی‌امان پاییزی آنان را در پناه شیشه‌های بسته‌ی اتومبیل‌های‌شان، محفوظ از دستبرد باد و عقاب، به تماشای دریاچه می‌کشاند و گاه، به مهمانی آلونک صیادی که از آنان با چای جوشیده و کمرنگ و قصه‌های قدیمی دریاچه پذیرایی می‌کرد.

پس از آن که باد پس می‌نشست، آرامشی پیدا می‌آمد، چون صبح ازل، زلال. آراسته به قهقهه‌ی کبک‌های دری و صدای پُربرکت بلدرچین‌های گندم‌زار و آه‌های راضی‌هامون و بال‌زدن‌های آرام عقاب‌های سیر و بلندپرواز و حرکت صداها‌ی خوش به سیم‌های ساز. آنگاه صدای خانم‌های کارمند که خسته از درنگی چهار ماهه در اتاق‌های بسته‌ی پُردود، موقع سوارشدن به توتن‌ها جیغ می‌کشیدند سکوت آن پیرامون یکسره آرام از تمدن‌را، در بهتی ناگهانی می‌شکست و دریاچه چون پهلوان پیری که بچه‌ای شرور و پر توقع او را اسب بازی خود کند، توتن‌سواری بانوانی را که مستخدم مخابرات، تلفن‌چی دفتر، منشی رئیس، گوینده رادیو، همسر مدیر کل یا مترس مهندس شرکت بودند با حیرت تحمل می‌کرد.

یک روز هم یکی از این خانم‌ها با کلاه آفتابی‌اش افتاد در آب ولرم و طلایی اواخر تابستان.

روزی بود صاف، که می‌شد ردیف دهاتی‌ها را پشت کوهان فرسوده‌ی کوه خواجه، تنها کوه سرتاسر منطقه و کوتاه‌ترین کوه دنیا دید که دسته دسته می‌رفتند تا خون خروس‌های زیبای تاجدار را بر مزارع گندمشان پاشند. مراسمی که آنها نیز بر اثر پافشاری توتن‌ران‌شان در آن شرکت کرده بودند زیرا گندم دیم او هم امسال کاکل‌زده بود و این برکت را اگر شکرگزاری نمی‌کرد پائیز تمام نشده می‌مرد. گفته بود امسال مراسم مفصل‌تر از همیشه است چون در تمام مزارع گندم خوب قد کشیده بود.

جماعتی خروس شاه‌واری را به طشتی برنجی سر بریدند و خونش را به کاکل گندم پاشیدند. خانم جوان دلش مالش رفت و رنگ پریده‌دمی که به توتن سوار می‌شدند ضعف دلش شدت یافت، طوری که می‌خواست از آب‌سواری آن روز منصرف شود اما ضعف، بیشتر از آن بود که بتواند اراده‌اش را به کار گیرد یا کلامی بگوید، حتی با خانمی که همراهش بود. در سکوتی سبک و روشن، و اضطرابی مبهم چون حرکت آبی که زیر قایقشان نفس نمی‌کشید، سُرخوردند به وسط‌ها. دور از ساحلی که سایرین می‌پلکیدند: ماهی‌گیرها، توتن‌ران‌های خجول، کارمندان و غریب‌های بی‌دست و پا و پُرسروصدا، دهاتی‌های حیران که پیراهنی از مگس سبز، مسکنت هولناک هیکلشان را می‌پوشاند.

اما این توتن‌ران صورتی داشت که حرکت مخفی و کوچک آب روی آن انگار، می‌سوخت. ادبی داشت مطبوع از خاموشی و لبخند. به نگاهی که نه دزدیده نه وقیح بود خانم جوان را می‌پایید و آن خانم همراه را که هم جوان بود و هم زیبا، غرق حسادت و خشم می‌کرد. عضلات این ماهی‌گیر، هزاران ماهی ریز و جنبنده را می‌مانست در دریایچه‌ای سوخته‌رنگ چون هیرمند روزهای باد: قهوه‌ای، طلایی، سرخ، سیاه و گاه یک سره منور. و هر لحظه که می‌گذشت شباهتش به آن دهاتی ساعتی پیش کمتر می‌شد.

به دورترهای آب رفتند. جایی که گود بود و مقدس، نقطه‌ای که ماهی‌گیرهای محلی و توتن‌رانان هرگز به آن نزدیک نمی‌شدند زیرا می‌پنداشتند نطفه‌ای الهی، قرن‌ها، آنجا به ودیعه است و دلاورانی مرده به پاسبانی آن. توتن به آهستگی چرخید، گویی به صخره‌ای گیر کرده باشد، ایستاد. تکانی کوچک خورد و به همان آهستگی نخست روی خود در غلتید، آنقدر آهسته که هیچکدام باورش‌شان نشد دارد غرقشان می‌کند. به آبی هر سه زیر آب بودند و روسری و کلاه بانوان روی آب. آنگاه عروس جوان گمان کرد کمربندی از فولاد به کمرش پیچید و پیکرش را هزاران فلس فلزی سوزان گزید. خانم دیگر، یک لحظه پنداشت قایق‌ران چون تصویری در صدها آینه، مکرر شده و نوعروس را در میان گرفته به اعماق می‌برد. وقتی ته‌ی حصیر یافت توتن را زیر پنجه‌ی خود یافت هنوز تازه عروس ناپیدا بود و آب و آسمان در سکون و سکوتی جنون‌آور، منجمد.

در آن لحظه کسانی که به ساحل بودند از هیبت آن سکوت، دست از نوشانوش و بازی کشیدند. دریاچه را فرشی از فلس پوشانده بود. همه‌ی ماهیان بالا شده بودند و تابش آفتاب بر پشتشان رنگین‌کمانی ترسناک می‌ساخت.

سکوت، مرز خواب و بیداری شوهر را که از چرت مستانه‌اش پریده بود، آشفته. او که در خواب، همسر عریانش را به پشت اسب سیاهی تازان در امواج دریایی تاریک دیده بود، خیال کرد اکنون دیرزمانی‌ست زن به جهانی ماوراء این رنگین‌کمان مرده هجرت کرده و او را بر ساحلی خالی از حیات رها ساخته است.

صدای جیغ زنی که مدد می‌خواست، سکوت را خرد کرد. ماهی‌ها فرو رفتند و لای و لوشی که به جا ماند، چون بیداری وهمناک مردی کابوس دیده، بر جبین دریاچه چین و واچین خورد. دیگران، رهیده از بهت طولانی، توتن‌ها را به آب انداختند و قیل و قالشان روز آخر تابستان را دوباره به هامون آورد.

دقایقی بعد که آنها را یافتند، نوعروس، تازه به روی آب آمده بود، نیم‌مرده‌ای سنگین از پیراهنی خیس. آن سوترک کلاهی برای همیشه دور می‌شد و دورترها، قایق‌ران که به طور عجیبی دور شده بود نزدیک نزارهای مشتعل ساحل دیگر، شنا می‌کرد.

نزارها زیر باد سرد و تندی که برخاسته بود، چون سوارانی نیزه‌دار، می‌تاختند و صدای شیهه‌های شاد اسب، در باد، می‌آمد.

وقتی به ساحل رسیدند چشم‌های زن جوان در چهره‌ی پریده رنگش، به آهستگی دو نرگس آبی در سپیده‌دمی دست‌نیافتنی گشوده شد. تن ترد جوانش در پیراهن تر آن‌چنان خیس خورده، آن‌چنان درست و به اندازه و آن‌چنان شکفته بود که نوری را می‌مانست پیچیده در ابریشمی ناتوان از پوشاندن. نه فقط چشم‌ها، دهان پریده‌رنگ در صورت سفید نیم‌مرده، موهای تابدار چسبیده به پیشانی و شانه و پستان و کمرگاه باریک بل سراسر پیکر، سراسر ساحل و نزار و آب، آن‌چنان موج بود، آن‌چنان در نور سردی غرقه بود، که مرد پنداشت همسرش زنی است آمده از ستاره‌ای دیگر، پس از غرق‌شدنی کامل در اقیانوسی از آب‌های کهکشانی غریب. آنگاه استخوان‌هایش یخ بست و برای ابد

خود را در برابر زنی که از آن او بود گمشده و دور یافت. باد پائیزی گردش کنندگان پریشان را در جامه‌های نازک تابستانه‌شان می‌لرزاند. مرد به شتاب همسرش را به خانه رساند. لباس‌های خیسش را به حرمت و جنونی نرم در آورد. تنش را که ذره به ذره زنده بود و پراز آتش لرزانی از درون، به روغنی معطر تسکین داد. زن تب داشت و گرمای تبش نرم‌نرمک همسر را یک‌سره تسخیر کرد. تمام بعد از ظهر و تمام شب را با او عشق ورزید. بدون مراعات‌های معهود برای جلوگیری از بچه‌دار شدن، بدون روش‌های معمولی در عشق ورزیدن‌های ولرم و مهربانانه‌ی همیشگی، افتاده بود پی و صلی که نمی‌شناخت و هرگز نیازش را در نیافته بود. و صلی چندان دوردست که ناممکن می‌نمود و دست نیافتنی. ترس این دست نیافتن عرقش را در آورد و او نیز تا حد مرگ تب کرد. بسترشان آن‌چنان گرم و خیس شد که زن پنداشت هنوز میان آب‌های هامون غوطه می‌خورد و اندامی از فلز گدازن او را به ماورای مرگ می‌فشرد. ترسید و با چشمان باز گریست. شوهر او را به آغوش کشید و برد میان اتاق بزرگ، وسط قالی سبز بزرگی که نقش باغی بود، قلعه‌ای، ماهی و زیبارویی که کمند افکنده بود سواری را به بند آورد. سپس باز هم رؤیاها غلیظ‌تر شد، خیالات تندی که تمام روز اتاق را انباشته بود بر سرشان ریخت: زن به قلعه در آمد و گیسو کمند کرد. مرد، کوتاه دست، پای دیوار قلعه درماند. دیوار قلعه بلند و بلندتر شد. باغ دم‌کرده از مه بنفش، سنگین گشت. هر درخت میل دردناک شوی را برای وصل می‌نالید و می‌بالید. سپس او یک‌سره اتاق و باغ و درد مردانگی بود در بند جادو. نو میدی‌اش لحظه به لحظه بیشتر شد. فریادهای زن این وهم را در او انگیخت که به چیزی دست یافته است اما چون نگاهش را جست و نیافت، شک استخوانش را مسموم کرد. شکی که تمام عمر با او ماند، حتی وقتی که پس از ماه‌های مقرر، پسر به دنیا آمد.

زن نیز آن شب با هزار و یک مرد ندیده و نشناخته عشق باخت و تمام شب و همه‌ی ماه‌های بارداری، طعم محرک رس‌های اعماق هامون را در دهان و گلویش حس کرد، طعمی تلخ با عطری نه خوب و نه بد، اما سرگیجه‌آور و همواره توهم‌زا.

سه ماه مانده به وضع حمل، زن مرخصی گرفت و به تهران رفت، به خانه‌ی مادری‌اش. دکتر گفته بود زیاد راه نرود، زایمان اول سخت است و بچه، خوب درشت. روزهای متوالی خیابان‌های پایتخت را زیر پا می‌گذاشت. ساعت‌ها بیخودانه راه می‌رفت و همیشه چون غریقی خود را تنها می‌یافت: سنگین از آب‌های تاریک، سودازده از خیالی گریزان و دستخوش جزر و مد اضطراب‌های مداوم مهلک. صدای شیپ‌های اسب‌های ساحل را مدام به گوش‌ها داشت و درد مبهم خاطره‌ای فراموش شده را به دل، به کلی گم‌شده در شهر پُرهیاهو پرسه می‌زد تا از خستگی‌ای به حد مرگ، از پا درآید. یک‌بار در چنین احوالی میان ازدحام یک خیابان شلوغ از حال رفت و کسی به نرمی و مهر پشت و بازویش را گرفت و تا دوباره به حال آید نگهش داشت. چون خواست این مهربانی نامنتظر را سپاس گوید، نیم‌رخ برنزی قایق‌ران را دید که با موج جمعیت می‌رفت و مثل آن روز که در کش و قوس امواج هامون رهایش کرد، نفسی به چشم آمد و پس ناپیدا شد.

زمانی بود که خبرگزاری‌های جهان، خبر نزدیک شدن سریع و خطرناک سیاره‌ای از مدار خارج شده را مخابره کردند. اضطرابی خفیف همه را فرا گرفته بود جز دولت ایران که بنا به ملاحظات سیاسی ترجیح داد با توقیف خبر، رعایت احتیاط کند تا مبادا هیجان مردم زمینه‌ای به دست مخالفان دهد. اما در عین حال تمام مرخصی‌های ارتش و پلیس و ادارات را لغو کرد و چند عید مذهبی نزدیک را از تقویم حذف نمود.

مرد به هر قیمتی بود باید برای زایمان زنش به پایتخت می‌آمد. پس بدون مرخصی گریخت و آمد. شب چهاردهم ماهی بود که چاردرد فرا رسید. ماه تمام، زرد و درخشان می‌درخشید. ناگهان تندری در گرفت که فریادهای زن را حتی ماماها‌ی کنار تخت نشنیدند و در لحظات حساس وضع حمل بود که برق شهر رفت و هنوز برق خصوصی بیمارستان به کار نیفتاده بود که کودک، «بهرام راستین»، آمد. هیچکس صدای آمدنش را نشنید اما رعد که دوباره زد او را دیدند با لبانی گشوده، دستی دراز شده با انگشتانی باز که به ساعد آن ماه گرفتگی کوچکی بود به شکل خورشید. روشنایی که آمد نافش را بریدند و به

یکدیگر گفتند: «عجب بچه‌ی زیبایی است». تگرگی تند می‌بارید و ماه از نو میان تگرگ‌ها ایستاده بود زرد و منور. شوی، خیس از عرق و تگرگ، این همه را از پشت شیشه‌هایی که گاه تار بود و گاه شفاف می‌دید و گریه می‌کرد.

زن چند ماه دیگر ماند. مرد برگشت به زابل و شب‌های تنهایی سختی را گذرانید. اغلب به دکانک اسکندر می‌رفت، مقدونی پیری از ایامی کهن که دائم شطحیات می‌یافت و اهالی شهر به طنز می‌گفتند بازمانده‌ای از سپاه اسکندر مقدونی است. وقتی از او می‌پرسیدند: «آمده‌ای اینجا به چه کار؟»

می‌گفت: «آمده بودیم پی آب حیات، گذرمان به این ولایت افتاد، خاکش دامنگیرمان شد. حالا به این کنج تاریک آب حیات می‌فروشیم».

وقتی از او می‌پرسیدند: «چرا برنگشته‌ای به ولایت خود؟» می‌گفت: «کجا برمی‌گشتم؟ ولایت من یونان بود، اما کدام یونان؟ ده یونان بود، صد یونان بود، همه یونان اسکندر».

و اگر پرسنده، مشتری مشتاق اهل دلی بود یا ساده‌مردی رهگذر که مفتون قصه‌ی او می‌شد حکایت می‌کرد: «سه تن بودیم که از ظلمات آمدیم، من آخرین نفر بودم، در همین حوالی بود. مثل مشعلی می‌سوختم، نمی‌توانستم قدم از قدم بردارم، نشستم و ماندگار شدم، می‌دانستم که دو تن دیگر می‌آیند. همین جای زمین، به همین پستو».

آنها که تفریح غروب‌هایشان سر به سر او گذاشتن بود لودگی می‌کردن د: «راست بگو اسکندر چه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ات هست که این همه سال در این مملکت لنگر انداخته‌ای؟»

چین بر جبین می‌انداخت و به خشم خرناس می‌کشید: «من همه‌ی سموم این سرزمین را به جسمم جذب کرده‌ام تا هوا تازه بماند، حالا یک سره زهرم» و به دشنام‌های سخت دهان می‌گشود، به زبانی عتیق.

دکانش دالان باریک و دم‌کرده‌ای بود و در انتهای آن رختخواب بویناک و کپک‌زده‌ای پهن، که از آن بیرون نمی‌آمد مگر برای قضای حاجت یا بیرون آوردن شیشه‌ای برای مشتریانی که اکثر اوقات همان‌ها بودند

که همواره. کپک، فارچهای کوچک سبزنگ، نه تنها لحاف و تخت و دیوارها که صورتش را هم گرفته بود و این اواخر به حنجره‌اش نیز رسیده بود طوری که صدایش و کلماتش کم کم نامفهوم‌تر از معمول می‌شد.

غرابه‌های شرابی که از سوراخ پشت پرده‌ی گونی در انتهاب پستو می‌آورد نیز یک سره پوشیده از این کپک سبز بودند. اما شرابی داشت از عالی‌ترین مخمل رؤیا. می‌گفت همه را از سردابه‌های خاندان مغان غارتیده وقتی سپاهی مرد لشکر جرار اسکندر بوده؛ و عمر هر بطری او بیش از هزار و هشتصد سال است.

مرد، شب‌های تنهایی‌ش را آنجا میان تاریکی پر کپک دکه‌ی اسکندر می‌گذرانید و بیهوده از شراب‌هایی که چندان ارزان نبود می‌نوشید بی آنکه ملال و اضطرابش تخفیف یابد، چه، مردی بود سخت محتاج امن امان، چون مردان دیگر، و امن امان، همراه همسرش رفته بود، از شب دنباله‌دار آن ماجرای دریاچه.

یک غروب، آنجا جبرئیل را دید، همان قایقرانی که همسرش را در آب‌ها رها کرد و گریخت. بس مشت‌ها بر او زد و سیلی‌ها و سیلاب سرزنش، تا دهاتی به زبان آمد و ناله کنان گفت:

«خیال می‌کنی کاری از کسی برمی‌آمد؟ خودت بودی بدتر بود»

«دهاتی الاغ! من؟ ناموس مردم را ول می‌کردم در آب خفه بشود؟»

«از محالات بود خانم خفه شود. اما اگر تو بودی با این کله‌ی

خشکی که داری غرق می‌کرد» و رو به اسکندر کرد و ادامه داد: «جا

به جا او را می‌کشت»

اسکندر پرسید: «کی؟ کی او را می‌کشت، نمی‌فهمم چه کسی چه

کسی را می‌کشت» اما مرد خسته از خشم خود فرصت جواب به مردن

توتن‌بان نداد و به لحنی که آرامش پایان گفتگو را نوید می‌داد، گفت:

«از محالات بود غرق شود؟ اگر یک کم دیرتر می‌رسیدیم حالا مرده

بودند، مردک!»

دهاتی ذوق زده از نرمش صدای مرد جواب داد: «نه والله آقا، شما

بی‌جهت غضب می‌کنید، خدا نگهدار بود»

مرد دوباره جوشی شد: «خدا، البته نگهدار بود اما تو بی‌غیرت آنجا

چه کاره بودی؟»

مرد توتن بان نوید از درك قاصر مرد و كلافه از دشنام، باز رو به اسکندر کرد و گفت: «مرا به آن طرف آب‌ها پرتاب کرد» و با حرکت دستش حرکت موجی را نشان داد که ناگهان پس از قوس کوچکی می‌جهد به دوردست. اسکندر که صدایش بیش از پیش مخملی شده بود بی‌قرارانه پرسید: «چه کسی تو را به آن طرف آب‌ها پرتاب کرد؟»

«والله خدا عالم است، شاید او که همیشه به گودناست.»

اسکندر سرش داد کشید: «آدم مهمل‌یاف! او که همیشه به گودناست ماهی است، می‌دانی ماهی چیست؟ می‌شناسی؟»

توتن ران خندید. «اختیار داری آقا اسکندر، با همین چشم‌ها دیدم، اول پندار کردم شمایل خودم به آب زده»

مرد بی‌حوصله از بی‌حاصلی این بگومگو به نوشیدن پرداخت و اسکندر چون پیرانی که با چشم باز به خواب می‌روند دیده به مرد دهاتی دوخت.

«گفتی خدا عالم است. گفتی شاید!»

او که شوهر را به تردید می‌پایید سرانجام دل به دریا زد و گفت: «به

یقین»

اسکندر گفت: «چه اسم داری؟»

«نو کرتان جبرئیل»

اسکندر آهسته و مردد زمزمه کرد: «این اسم برایم معنایی ندارد، بیا

جلو درست بینمت.»

قارچ دور چشم‌های اسکندر را گرفته بود، برای اینکه بتواند خوب در جبرئیل نظر کند مجبور بود آنها را با ناخن بکند. شکایت داشت بعضی شب‌ها که خوابش سنگین می‌شود قارچ‌ها یک سره پلک‌هایش را می‌پوشانند و صبح مثل سنگ سخت می‌شوند - خوب که به مرد دقیق شد گفت:

«اگر این کسی که تو می‌گوئی این دور و برها پیدایش شده باشد

من حتماً به مملکتتم برمی‌گردم، او آمده مرا به یونان برگرداند یونان

خودم.»

جبرئیل باز خندید.

«های آقا اسکندر، او اصلاً نمی‌داند یونان آب است یا نان، او ته

هامون خوابیده، پاره‌ای وقت‌ها هم می‌آید هواخوری». مرد که قرار خویش را به جرعه‌های تسکین‌بخش باز می‌یافت، به گفت و گوی اسکندر و جبرئیل جذب شد و آنها را به جامی مهمان کرد تا بیشتر بشنود. جبرئیل شادمان از آشتی، به نقل او هام ژرفای آب‌ها پرداخت و قصه‌ی واژگونی توتن را، چون رؤیایی که نرم نرم به کابوس می‌غلند، نقطه به نقطه باز گفت. در حکایت مرد زابلی مایه‌ای از جنون بود که شوهر را علی‌رغم حسی که از شرم و سرشکستگی داشت، مفتون می‌کرد و عطش او را برای باور کردن آن همه، افزون. از آن بود که جبرئیل مصاحب شب‌های دراز مرد شد و پستوی اسکندر سرپناهِش. شب‌هایی که تا صبح به هدیان‌های دم به دم افزون شونده‌ی جبرئیل می‌اندیشید و تب می‌کرد.

عادت دکه‌ی اسکندر از سرش نرفت، حتی پس از برگشتن زن که سخت دل‌مشغول بچه بود. آن آتش دست نیافتنی که یک بار بین‌شان در گرفته بود، دیگر نیفروخت. پس چون زن و شویی، آن چنان که بودند، زندگی‌شان را به آئین شهرستان ادامه دادند. جز اینکه زن، دیگر به توتن‌رانی نرفت و شب‌های جمعه در خانه ماند و با کودکش سرکرد و تلویزیون محلی را تماشا کرد و شوهر هرشب به پستوی اسکندر رفت و ساعت‌ها نوشید و جبرئیل را نوشاند تا برایش کابوس‌ها بیافد. جبرئیل روز به روز چیزهای بیشتری برای نقل می‌یافت. همه‌ی آن حکایت‌هایی را که پیرامون دریاچه بر سر زبان‌های مردم بود می‌نوشید و با مسرتی معصومانه برای حریف شبانه‌اش روایت می‌کرد:

از خدایانی می‌گفت که هر پگاه با ارابه‌های شعله‌ور بر نیزارها می‌تازند تا نه هزار و نه صد و نود و نه عقابی را که دیده‌وران هامونند، از خواب برجهانند، زیرا در آن ساعت، چراغی که شب‌ها ته آب می‌سوزد خاموش می‌شود و جنگجویان مرده‌ای که تمام شب چون مجسمه‌های مرمر سفید کف سبز دریاچه ایستاده‌اند فرو می‌ریزند تا شب دیگر. از مرد ساکن آب‌ها می‌گفت که گه‌گاه، اینجا و آنجا دیده می‌شود و آن روز توتن‌سواری، از بامداد او را می‌دیده و نمی‌دیده. نقل می‌کرد که در آن لحظه‌ی عجیب واژگون شدن توتن صورت او را در آب دیده و

پنداشته عکس خود اوست، اما مرد دستش را تکان داده و موج او را به آنی دور دور برده، دور دور.

حکایت‌های جبرئیل دور و دراز بود و هرچه می‌گفت تنور شک و کنجکاوی مرد را تیزتر می‌تافت. هر چه را می‌شنید به حادثه‌ای ربط می‌داد که بر سر همسرش آمده بود و برای زن، اتفاق کوچک و هم‌آلودی بیش نبود. آنقدر بی‌اهمیت که می‌توان گفت تقریباً از یاد رفته. اما برای او، شوهر، حادثه‌ای بود نامفهوم که طی آن همسرش را از دست داده بود. هر شب جبرئیل را وامی‌داشت تا قصه‌ی واژگون شدن توتن را از نو حکایت کند. چندان جزئیات آن را مکرر و به دقت شنیده بود که هر تغییر کوچک ناشی از تخیل جبرئیل برایش حادثه‌ای تازه می‌ساخت از آن حکایت کوچک. بدین گونه مسحور نقل جبرئیل، حادثه‌ها مرور می‌کرد پایان‌ناپذیر که تمام شب، پرورده در شراب‌های اسکندر، تداوم داشت.

جبرئیل در روایت‌های مستانه‌اش طوری از بالا و قد و زلف و دهان زن سخن میراند که مرد هر بار از نو عاشق می‌شد. وقتی قصه به آنجا می‌رسید که قایق روی آب‌های آرام، جایی که ساکت‌ترین و عمیق‌ترین نقطه‌ی هامون است، ناگهان و بی‌دلیل می‌ایستاد و انگار با دستی قوی به آرامی پشت و رو می‌گردید، او از ترس و خجلت رنگ می‌باخت و مثل محتضری که شعله‌ی عمرش رو به خاموشی ست صدای جبرئیل را دور و دورتر می‌شنید تا اسکندر به جامی دیگر چراغش را می‌افروخت. آنگاه آنقدر دیر هنگام بود که چون به خانه برمی‌گشت، زن کنار کودکش به خواب رفته بود و یا چنین وامی‌نمود.

صبح‌ها که هر دو با عجله لباس می‌پوشیدند تا سر کارشان بروند با سری آکنده از درد و بخار شراب به سرزنش‌ها و شکایت‌های بی‌پایان همسرش گوش می‌سپرد و حیران از فاصله‌ی هولناک میان این همسر صبحگاهی و زنی که هر شب به دریاچه می‌افتاد برای هزار و چندمین بار به کلی از دست می‌رفت. شب اما می‌دانست همه چیز را باز خواهد یافت. به یمن اسکندر، جبرئیل و پستوی پوشیده از خزه‌ی سبز.

دو سال چنین سرشد. آنها رتبه‌های بالاتری گرفتند و پس‌انداز قابل‌ی اندوختند. پس تقاضای انتقال به مرکز نوشتند و در انتظار پاسخ تقاضا،

تلاش‌های کوچکی برای ترک عاداتشان در این شهر دور نمودند. زن کمی بیشتر به مرد رسید و مرد کمی کمتر به دکه‌ی اسکندر رفت و پاره‌ای غروب‌ها بهرام را در آغوش گرفت و به گردش برد.

زابل جز دو سه خیابان کوچک و یک خیابان اصلی بیشتر نداشت. بقیه‌اش کوچه‌باغ بود و کوچه و راهروهای خالی باریک. به ناچار در هر گردش عصرانه چند بار از جلوی دکان اسکندر می‌گذشتند و یک بار هم چنین پیش آمد که اسکندر از عمق تاریک زاویه‌اش کودک را دید و به او دل باخت. از آن پس چندان ثناخوان مقبولی و لطف بهرام شد که او را از ایزدان یونانی نیز جمیل‌تر دانست.

روزی از پدر که دیگر ورقه‌ی انتقالش آمده و عازم رفتن بود تقاضا کرد پیش از رفتن آنها، کودک را از نزدیک ببیند. عصر آخرین روز اقامتشان، پیش از فرارسیدن شبی که هواپیمایی برای همیشه از زابل دورشان می‌کرد، بهرام را پیش اسکندر بردند. مادر که در پی اضطرابی بی‌جهت، به اصرار، همسر و فرزندش را همراهی کرده بود، بیرون دکان در پیاده‌رو به انتظار ایستاد. مقدونی، یک سره سبز از کپک، میان پستو سرپا بود و لباس‌های بی‌سابقه‌ای به بر داشت: لباده‌ای کهربایی زیر شنل شرابی بلندی که با دکه‌های درخشان زمردی و نوارهای باشکوه گره‌در گره به شانه‌اش استوار بود. چکمه‌های ساق‌داری به پا داشت که قامتش را بس بلند می‌نمود، از چرمی چنان تاریک که در آن سایه‌روشن دکان گوئی اسکندر پیر نه بر پاها، که بر توده‌ای از تاریکی غلیظ ایستاده است. موهای سفیدش را شانه زده و پس از سال‌ها بر شانه ریخته بود. عودهای خوش برگیرانده و شمع‌ها به اشکال شگفت برافروخته بود که صدها سایه را بر سقف و دیوارها می‌رقصانددند. اسکندر، اسکندر می‌فروش نبود. آن غروب به پهلوان تبعید شده‌ای می‌مانست که پس از سال‌ها عقوبت در غار و بیغوله، به جشن پادشاهی دعوت شده باشد. پستو نیز دگرگون شده بود، مزین به سایه‌ها و شمع‌ها و پرده‌های رنگ در رنگ و پر از سوزن‌دوزی‌های شگفت. کهن‌ترین شرابش در تنگی از بلور صدتراش چون ستاره‌ی سرخ بهرام در شب شمع آجین، می‌درخشید. عطر شراب بوی عود و شمع را ناچیز می‌کرد و اسکندر میان آن همه سایه‌های لرزان و نورهای مقطع، پوشیده از فلس‌های سبزش ایستاده بود و

به سختی نفس می کشید. قارچ آن چنان ریه اش را انباشته بود که هوا از میان حنجره اش چون سوت مارها بیرون می آمد.

این همه، بهرام را بس دلپذیر افتاد. فریادهای کوچک شاد کشید و به رغم اکراه پدر، خود را به آغوش اسکندر افکند. پیرمرد چیزهایی در گوشش گفت و او دقایقی طولانی خندید. آنگاه به تقلید سر به گوش پیرمرد برد و با کلماتی که به تازگی آموخته بود پچ پچه ها کرد که پیرمرد را سخت خرسند ساخت. وقتی کودک را به پدر باز داد از او خواست همواره با آن کودک مهربان باشد زیرا او پسری است شاه وار. آنگاه سه کاسه ی بزرگ از سر راف برداشت و پر شراب کرد. نخست کاسه ای را برابر کودک گرفت و به سرودی غریب زمزمه برداشت. چشم در چشم او آهسته آهسته آن شراب را به زمین ریخت و کاسه اش را به قوت انگشتان دو نیم کرد و بر سر طاق نهاد و سپس دو کاسه ی دیگر را دو مرد نوشیدند. این همه پدر را بیش از آنکه عجیب بیاید ترسانید. هنوز از دکانک که اکنون بیشتر به غار اژدها می مانست بیرون نرفته بودند که اسکندر به بستر آراسته اش دراز شد و بهرام که خنده ای دل ربا در چشمان داشت با انگشتان کوچکش به گونه ی پدر سیلی های نرم زد و گوش او را کشید تا در آستانه ی در برگردد و پیرمرد را بنگرد که بی تکان خفته بود. چون مرده ای هزار ساله با چشمانی که بر که هایی را می مانستند در عمق سبز نمود خزه های جنگلی دور، و ماهیان نور، شعله های کوچک شمع ها، در آنها دسته دسته می چرخیدند.

چون قدم به خیابان نهادند، کودک به زبان نو آموخته که هنوز «ر» را به گونه ای دلکش «ی» تلفظ می کرد گفت: «یفت» و مادر که آشفته و از انتظار لبریز بود به شتابی بی جا کودک را به خود فشرده و سرش را در سینه پنهان کرد.

راوی این حکایت

آن زمان، نقال این حکایت، حین سفرهای بی‌پایانش به کار پرده‌خوانی و پرده‌گردانی و طوافی، پی لقمه‌ای نان، گذارش به زابل افتاده بود. چون ایام جوانی بود و چنان که افتد و دانی روزگار جهل و نادانی، خدایش بیخشاد، در سلک مشتریان میخانه‌ای محقر در آمد تا به بهانه‌ی چند سکه‌ی مختصر، شب‌هایش را از دسترس باد بی‌مروت غربت و برودت پرمراست ایام، دورترک دارد.

چنین افتاد که شبی در خلوت دیرهنگام آن خرابات، برای نخستین بار سه مرد پریشان روزگار را دید که به بافتن افسانه مشغول بودند و آن‌چنان به تارهای حادثات حکایت گرفتار، که گویی روزگارشان را

فقط به این نمط سر می‌کنند و بس. آنشب مرد گر جَرَب گرفته‌ای که سن و سالی فزون‌تر داشت، خواهان سرگذشتی دیگر بود و تنگ خلقی می‌کرد که او آفتاب لب بام است و عمرش کفاف به آخر رساندن قصه را، چنانکه باید و شاید، نمی‌دهد. اعتمادی به آن دو رفیق بی‌پروا ندارد که بی او داستان را به سرمنزل عاقبت برسانند و طالب افسانه‌ای بود آسان‌تر، کوتاه‌تر و فصیح‌تر.

دیگری، زابلی مردی میانه سال، پاسخش می‌داد که قصه‌هایی از آن دست، حوصله‌اش را سر می‌برند و او هم قرار نیست عمر ابد داشته باشد اما روزی که این جهان خاکی را ترک می‌کند باید سرگذشتی که بارها آغاز کرده‌اند به جایی رسیده باشد.

شخص سوم گفتگو را برید و گفت: «وقتی برای چانه زدن نیست، کودک آمده و کاری نمی‌شود کرد.» پیرمرد به غضب شد و گفت زمانه‌ی بدیست و یاران ناموافق‌اند. پس ناگزیر، او از میانه‌ی این قصه می‌رود. برخاست و از خرابات رفت. اما دو مرد دیگر گفت و گوی خود را از سر گرفتند و راوی چون مگسی به تار خیالات آنان گرفتار آمد، غافل از تقدیر بی‌پیر که به مسیر این مخلوقات دیوانه قرارش داده تا از او آلت جنون بسازد.

قم

از آن پس روزگار، نه به خوبی خوب و نه به بدی بد، گذشت. زن و شوهر چند رتبه‌ی دیگر گرفتند. خانه‌ای خریدند. خانه را فروختند تا خانه‌ی بزرگتری بخرند. دو مدل اتومبیل عوض کردند. گاه دلتنگ شدند و گاه برای رفع دلتنگی به گردش و تفریح و سینما رفتند. وقتی مهمانی دادند، وقتی مهمان شدند. مرد، چاق و متورم شد و زن، زیبا و به اندازه ماند؛ جز آنکه به پوست چهره و شکمش موجی از چروک ریز نشست. بهرام بزرگ‌تر گشت و چون رحم مادرش فرزند دیگری نپذیرفت، بر حرمت و عزت او پیش والدین و فامیل افزوده شد. و یک حادثه این میان، دو سال و اندی پس از انتقالشان به پایتخت، روی داد:

بچه بیماری سختی گرفت و مادر نذر کرد اگر خطر بگذرد به پابوس حضرت معصومه بروند. خطر گذشت و آنها برای ادای نذر، صبح جمعه‌ای به تاریک‌روشن، اتومبیل‌شان را پر از میوه و خوراکی و نوشابه‌های در یخ خوابیده کردند و عازم شهر مقدس قم شدند. کمی به ظهر مانده، خسته و گرم‌زده به مقصد رسیدند. مهان‌خانه‌های آبرومند همه پر بود، ناچار به مسافرخانه‌ای درجه‌ی سه، مقابل مسجد جامع، رضایت دادند. اتاقی در طبقه‌ی سوم گرفتند که از پنجره‌اش می‌شد روز، گنبد و بارگاه و حرم، و شب، مشعل‌های سوزان گاز را در حاشیه‌ی بیابان، دید.

پدر رفت تا پیش از بسته شدن مغازه‌ها خریدکی بکند، سوهان و گز و گیوه و سر و سوقات معمول شهر قم. مادر به خنکای نیمه تاریک اتاق دراز کشید و بهرام روی ایوان مشرف به حیاط سرگرم تماشای مردمی شد که در سایه‌سار میدان روبرو، دور بساط شمایل‌گردانی حلقه زده بودند. مدتی به نقش‌های شگفت شمایل مشغول شد.

شمایل پرده‌ای عریض بود زنده از رنگ‌های خام و بیش از همه سرخ و سبز. از دو سو محدود به ردیف‌های بی‌انتهای سوارکارانی ملبس به خود و زره که اسب‌هایشان از گوشه‌ی چشم‌های وسمه کشیده به بیرون نگاه می‌کردند. چند فرشته‌ی تاج بر سر با سینه‌های زنانه‌ی پوشیده، روی ابرها و لابلای نیزه‌های سواران و در متن آشفته‌ی پرده، آرام، می‌پریدند. باقی این شمایل، بازار شامی بود از مجالس متعدد: جایی یزید به سر بریده‌ی امام خیزران می‌زد، جایی امام، اصغر شیرخواره را برابر لشگر دشمن بلند کرده بود و خونی که از گلوی تیرخورده‌ی کودک جاری بود بال‌های ملک را سرخ می‌کرد. دست بریده‌ای کنار اجاقی که حرمله با زبان در آمده از کام در دیگ آب می‌جوشید، افتاده بود و آتش اجاق تا نزدیک حجله‌ی قاسم شعله می‌کشید. شمر به صورت سگی در آمده بود و میان دست و پای شیری که به عزای مصیبت کربلا خاک بر سر می‌ریخت، می‌لولید. مختار و مردان انتقام‌جویش، شمشیرها کشیده و در کار شقه کردن اشقیاء بودند و حضرت عباس با دست‌های قطع شده از آرنج، خسته و اندوهگین، روی اسبش که تا زانو در آب علقمه فرو رفته بود، نشسته و پشت به حوادث، پیش‌نمای شمایل را پر

می کرد. کنار آب حارث ظالم خنجر به دست، طنابی را که به گردن طفلان مسلم انداخته بود می کشید و زنان اسیر، روبنده ها به رو، در خرابه‌ی شام، صف بسته بودند.

چوب بلند پرده‌دار مدام از یکسوی پرده به سوی دیگر می رفت تا آنکه صدای گریه‌ی جمعیت برخاست و بهرام بغض کرده به اتاق آمد و چون مادرش به خواب بود، دوباره به آرامی، برگشت روی ایوان.

در حیاط مسافرخانه زنی چادر به سر، در آب خاکستری حوض رخت می شست. کنج دیوار، بچه‌ی لخت و عوری، ذله از دست مگس‌ها گریه می کرد، حیاط دلگیر و گود بود. آن سوی دیوار، در کوچه‌ی مجاور، بچه‌ها مشغول بازی بی‌رحمانه‌ای بودند؛ یکی را انتخاب می کردند و دسته‌جمعی او را می زدند و بعد از زور خنده و خوشی در خاک و خُل می غلتیدند و غیه می کشیدند تا باز، نوبت عوض می شد و به جان نفر بعد می افتادند و تا می خورد می زدند و به همان شدت شادی می کردند، حتی آنکه کتک می خورد.

وقتی چشمشان به بهرام افتاد که صورتش را لای نرده‌های آبی رنگ ریخته‌ی ایوان فرو برده و تماشایشان میکند، دست از بازی کشیدند و شروع کردند به سوت زدن. برایش رقصیدند و صدای حیوانات ماقبل تاریخ درآوردند و او را خندانند. آنگاه به اشاره از او خواستند که به سویشان بپرد. آغوششان را برای او که هر دم بیشتر می خندید، گشودند. با دست‌هایشان اشارات تشویق‌آمیزی کردند، شکلک‌های گوناگون درآوردند و سرانجام آغاز کردند به دشنام دادن. چون دیدند کودک از این همه حرکات بس سرگرم شده و از خوشحالی پای بر ایوان می کوبد دست به التماس برداشتند بلکه او بر سر رحم آمده از آن جایگاه بلندش فرود آید. اما فاصله‌ی نرده‌های ایوان تنگ‌تر از آن بود که بشود از میانشان رد شد و بهرام که نمی‌دانست چگونه حاجت آنها را برآورد برایشان بس متأسف گردید و از شفقتی بی‌منتهی آب در چشم آورد. مخصوصاً نومی‌دی یکی که از همه پرشورتر بود، بیشتر دلش را سوزاند، یکی که شادی و یأسش عمیق‌تر بود و خنده و اندوهش به یکسان خطوط چهره‌ی زیبایش را محو می کرد، طوری که جز خط سبز چشم‌ها و چال‌های گونه، دیده نمی‌شد.

آن دم صدای تیری بازیشان را متوقف کرد. صداهای بعدی که برخاست، بینی‌هایشان را به هوا گرفتند و دست‌هایشان را حایل چشمان کردند و مسیر صدا را جستند و آن سوشافتند.

مادر شتابان به ایوان آمد و بهرام را از نرده دور کرد. بانگ اذان از گلدسته‌ها برخاست. در صحن بزرگ اضطراب و جنب و جوشی برخاسته بود. بهرام دست مادر را کشید و کوشید بساط شمایل‌گردان را به او نشان دهد. اما دلواپسی دیرکردن شوهر، زن را پریشان کرده بود. از چهار سوی شهر صداهای مبهم فریاد می‌آمد و دقیقه به دقیقه صدای قاطع شلیک. از گوشه و کنار، سایه‌ی آدم‌هایی که می‌دویدند منظره‌ی زرد شهر کویری را هاشورهای تند می‌زد. جیب و کامیون‌های نظامی کوچه‌های اطراف محله را می‌بستند و گروه‌های پراکنده‌ی مردم، از معابر گوناگون به سوی مسجد می‌شتافتند. تا مادر به داخل اتاق برود، چادر به سر کند و برگردد، بهرام دوباره به نرده‌ها نزدیک شد و جمعیت در مسجد بزرگ چند برابر.

این بار، چادر مادر را کشید و اصرار کرد به آنجا نگاه کند که نقش‌های شمایل چون شطی خروشان به میدان مقابل سرازیر شده بودند. سواران به دو سو صف می‌زدند و اسب‌ها شیهه می‌کشیدند و سگی دُم لابه‌کنان میان دست و پایشان می‌دوید. مردان خشمگین شمشیرکشان بیرون می‌جستند و سر به دنبال قربانیان‌شان می‌کردند که با سرهای شکافته و بدن‌های مثله‌شده دور میدان به جست و خیز بودند. زن‌های مقنعه‌زده در یک گوشه ایستاده بودند و مردی کودک خردسالی را روی دست می‌برد.

بهرام گفت: «اول عکس بود»

مادر که به عمرش این همه جمعیت و این همه صدا ندیده و نشنیده بود دلهره‌اش را سر بهرام خالی می‌کرد: «اینقدر به معجزه نچسب بچه! این چوب‌ها پوسیده‌اند، می‌افتی می‌میری».

بهرام گفت: «بعد، آن مرد با چوبش همه را بیدار کرد.» و پرده‌گردان را نشان داد که سرگردان کنار پرده‌ی خالی ایستاده بود.

مادر گفت: «برو توی اطاق»

بهرام گفت: «نه». و مادر، خود چشم انتظار شوهر به در مسافرخانه

خیره ماند. پرده گردان عبایش را از پای درخت برداشت، تند تکان داد و به سرعت به سر کشید و به سمت مسافرخانه دوید و خود را به حیاط انداخت. زنی که رخت می‌شست، حالا طفل را بغل زده و هر دو گریه می‌کردند. پرده‌خوان نشست لب حوض و دست‌هایش را شست و مشتی آب به دهان ریخت و سرش را بلند کرد تا آب دهانش را غرغره کند. بهرام برایش دست تکان داد. نرده‌ای که به آن تکیه داده بود از جا در رفت. مادر با هر دو دست به صورت خود کوبید. چادرش افتاد کف ایوان و پیکرش روی آن. صدای سقوط بچه روی آجر فرش حیاط گویی تمام هیاهوی شهر را ساکت کرد. لحظه‌ای بود که امام جماعت، در مسجد بزرگ اقامه می‌بست. بلافاصله صدای الله اکبر از همه جا برخاست.

کسی مادر را صدا می‌کرد: «خواهر! خواهر! خانم!» پرده گردان بود که بچه را زیر عبایش گرفته بود. چوب نرده لب پاشویه خرد شده بود و خرده‌هایش روی حوض تکان می‌خورد. زنی که بچه بغل داشت، برای در و همسایه از هیبت صدای سقوط حرف می‌زد.

«خواهر هول نکن، طوری نیست». مادر سر و پا برهنه پله‌ها را پائین دوید. مرد سر به زیر عبایش فرو برده و دعا می‌خواند. دست کودک از عبا در آمد و گوشش را کشید. نگاه مرد بی‌اعتنا به بی‌طاقتی زن از چهره‌ای که زیر عبا بود، کنده نمی‌شد.

وقتی که کودک را خندان و عین سلامت به دست مادر داد، چند بار آن دست کوچک را بوسید، بوئید و به گونه‌ی خود مالید.

مادر با کلمات بی‌سر و ته او را سپاس گفت.

آدم‌های دور و بر هر کدام چیزهایی می‌گفتند و مرد پرده گردان گفت:

«پناه بر خدا».

پدر پریده رنگ و سر آسیمه رسید.

همسر پرسید: «آخر این همه وقت کجا بودی؟». مرد شتاب داشت

حکایت روز عجیبش را تعریف کند. بهرام مهلت نداد: «اسب‌ها را دیدی پدر؟».

پدر به همسر گفت: «یک هنگ سوار آورده بودند، یک هنگ زرهی، پیاده، قیامتی بود، بازار غلغله بود». زن خواست قصه‌ی افتادن بچه را بگوید. ایوان را نشان داد و کلام در گلویش گرفت. شوهر به افق روبه‌رو نگاه کرد، به گنبد و بارگاه و مشعل‌های مشتعل گاز.

«می‌خواستند جلوی نطق آقا را بگیرند».

زن گفت: «این بچه مرا کشت».

بهرام پرسید: «تو دیگر مرا دوست نداری؟».

اشک‌های مادر جاری شد، کودک را به آغوش کشید و فشرد.

پدر گفت: «همه جا فرق بود، به جان هر دوتان دل در دلم نبود.

الحمدالله که به خیر گذشت».

«آری به خیر گذشت، و گرنه الان نعش بچه‌مان روی دستمان بود».

بهرام گفت: «نعش من».

مادر میان گریه خندید و گفت: «قربان شکل ماهت بروم. خدا

نکند».

بهرام به پدر گفت: «یک آقای جنگ را سر داد توی خیابان».

مادر گفت: «بهرام از روی ایوان افتاد پائین». آنگاه معجزه‌ای را که

چندان بزرگ بود و چندان سنگین که دیگر دانش بدان را به تنهایی

تاب نمی‌آورد، نقل کرد. پدر را، بار دیگر، تلخی کمرنگ شده‌ی اوهام

زابل، از نو تسخیر کرد و بوی کپک دهانش را عطشان.

به سختی و نومیدی گفت: «می‌دانستم، حس می‌کردم، انگار هر

پیش‌آمدی برایم اشاره‌ای به سرنوشت این بچه دارد. وقتی غائله‌ی خوایید

دیگر کم و بیش خیالم راحت شده بود.» زن سرانده‌هگین مرد را به

نوازش گرفت و گفت: «باید خیلی دوستش بداری».

گیتی و اندوه این جهان

چون از سفر قم برگشتند به قطار روزها و شبها سوار شدند که بر خطوط هموار و بی تکانش از آفتاب و مهتاب می گذشت و سفر پایان ناپذیرش را از کودکی به برنایی و از برنایی به پیری ادامه می داد. و بهرام، غافل از نام ایستگاههایی که همواره خاموشانی از این قطار پیاده می شدند یا از ره رسیدگانی بدان سوار، راه برنایی خود را طی می کرد. تا آنکه در پانزده سالگی او هم توانست نام یکی از این توقف گاههای قطار روزگار را بشناسد که هرگز آدمی نمی داند کدامشان منزل آخرست. بر دخترکی عاشق شد که او نیز دردانه‌ی یکدانه‌ی پدر و مادری بود از تبار کارمندان بانک که به تازگی خانه‌ای در همسایگی آنها خریده بودند و

دخترکشان را بس دور از دسترس نگه می‌داشتند مبادا گربه‌ای رهگذر شاخش بزند. دخترک یک سالی از او جوان‌تر بود و جمالی به کمال داشت و در فنون لطف و دلبری تمام بود. با لبخندی افسونکار پشت پنجره می‌نشست و پریشانی گیسوانش عابران کوچه را به بی‌سروسامانی می‌خواند. فروغ جوانی در اندام نورسیده‌اش چشم را می‌زد و تن تازه‌اش را مجموعه‌ای سازگار از خوش‌ترین حرکات‌ها و شکیل‌ترین شکل‌ها و رنگین‌ترین رنگ‌ها به رقصی مداوم وامی‌داشت. چون نیم‌رخش را نگاه می‌کردی آهوی چالاک را می‌مانست با چشمی که هرگز به راز آن پی نتوان برد. گردنی کشیده و چانه و صورتی همیشه رو به افق داشت که به او حالتی از کنجکاوی کودک و بی‌اعتنایی شاهین می‌داد، گونه‌هایی داشت، گاه چندان پریده‌رنگ، که چهره‌اش را صورت برگزیده‌ای از مرگ می‌ساخت و گاه، وقتی که از سر فراغت می‌خندید، به سیب‌های تابستانه طراوت می‌بخشید. ابریشم خواب و بیدار بناگوشش آبخور اسب‌های خیال‌پس‌رک بود که تمام بعدازظهرهای نخستین و واپسین تابستان عاشقی‌اش آنجا چریده بودند. همان اسب‌های خواب و شهوت که در مرتع برنایی می‌چرند، همان مراتع تابستانی که وعده‌گاه بی‌قراری و غفلت‌اند.

صاحب این افسون گیتی نام داشت.

پسرک روزهای طولانی دردناک را گذراند. از بازی‌های معمول در کوچه و زیرزمین پر راز خانه دست برداشت و مدام به کوچه‌های داغ پر آفتاب رفت و به امید دیدار گیتی، روبروی خانه‌ی همسایه نشست و به پنجره‌ی نیم‌گشوده‌ی تاریک چشم دوخت. اما حصار تنگ چشمی کارمندان بانک، پنجره‌ی دختر را بس بلند می‌داشت و وسواس محبت‌شان زندان آن همه افسون را نفوذناپذیر. ساعات بازی‌اش محدود بود و معاشرین خوش‌اقبالش که همه منتخب والدین بودند، اندک و نادلچسب.

سرانجام یک روز تابستانه که شهر آن‌چنان به چرت بعد نهار فرو رفت که صدای قنات‌های زیرزمین شنیده می‌شد، از دیوار خانه به حیاط همسایه فرو جست و خود را به گیتی رساند که روی تخت چوبی کهنه‌ای در حوضخانه‌ی خنک، خفته بود و تنش چون آبگیری پوشیده

از نیلوفر، زیر بالاپوش سرمه‌ای گلدار، موج می‌زد. آنگاه آهسته کنارش دراز کشید و به سفر خوش رفت. بیدار که شد آفتاب لب بام بود و غروب در راه. گیتی رفته بود و بالاپوش گلدار چون مردابی او را فرا گرفته بود. خیس از خواب و خجالت برخاست و کوشید آهسته از همان دیواری که آمده بود بگریزد که سقوط کرد و ردیف گلدان‌های شمعدانی را از لب تاقچه ریخت. چند جای پیکرش خراشید و متورم شد و از درد خجالتی مضاعف ناله سر داد.

خنده‌ها و مهربانی‌های گیتی و چشم‌پوشی بزرگوارانه‌ی والدینش و بعدها، سرزنش‌های شاد و شوخ مادر درد او را تخفیف نداد و از سرافکنندگی‌اش نکاست اما از پس این حادثه، در خانه‌ی گیتی به روی او باز شد و به لطف او در صدر معاشران خوش اقبال دخترک جای گرفت. بی‌خبر از بغضی که میان همسالان، برانگیخته بود؛ آنها که به این موهبت دست نیافته بودند و به ناچار همواره از دور و حسرت به دل گیتی را می‌نگریستند که به چابکی گربه‌ای آهسته می‌رفت و آهسته می‌آمد؛ با کلاه‌های روشن، دستکش‌های دست بافت توری سپید، جوراب‌های صورتی گلدوزی شده، زیر چتری از نور فرار دور. اما بانکی‌ها به شهرستانی منتقل شدند و گیتی برای روزگاری دراز از او دور شد.

پس برای نخستین بار اندوه این جهان را شناخت: چندان عمیق که گوئی با دانشی تاریک همراه بود؛ دانشی که هر روز خود را تکرار می‌کرد و از دستبرد زمان دور می‌داشت. دیگر از آن پس، هیچ اندوهی چنین سخت، دل او را لمس نکرد، یا اگر کرد رودی بود که بر اقیانوسی می‌ریخت یا اقیانوسی که زاده می‌شد در دل اقیانوسی دیگر، چون اندوه مرگ مادرش که چند سال بعد یک روز در کلاس درس دانشکده‌ی معماری، آن را چون خبری در دلش دریافت کرد. برخاست از استادش رخصت خواست و گفت: «گمان می‌کنم مادرم مرده باشد». چون به خانه رسید به راستی مادرش مرده بود. آن چنان بی‌سروصدا که گوئی پاورچین پاورچین خانه را ترک کرده است. مادر به پائیز مرد، و مثل همه‌ی مرگ‌های خانه خراب کن، پدر و

پسر را خانه خراب کرد. پائیز که اندوه را چند برابر می کند مراسم تدفینی چندان زیبا فراهم کرد که پسر در سراسر راه گورستان بی خبر از آنچه می گذشت به آهستگی، سوت زد. آهنگ آوازی بود که در دورهای کودکی شنیده بود، پیش از آنکه توان فراگرفتن داشته باشد، آواز توتنرانان زابلی.

پدر چند قدمی از همه جلوتر بود، پشت سرش پسر و سپس فامیل. تابوت را عده‌ای که هر دم عوض می شدند، عقب تر، می آوردند. از جلوی مسجدی که رد شدند جمعیتی فارغ شده از نماز جماعت زیر تابوت را گرفتند و دیگرانی نیز برای ثواب به آنان تاسی جستند. بدین گونه، چون به شارع عامی رسیدند مردم به گمان اینکه جنازه‌ی بزرگی، آیت‌اللهی، مبارزی است، پی‌اش افتادند. تا به گورستان برسند، انبوهی جمعیت، تاریخی شده بود. یکی دو نفر شعارهای سیاسی دادند و بقیه نیز پیروی کردند. به گورستان که رسیدند یک نفر نام متوفی را پرسید. کس نمی دانست. پرس و جو که کردند و دانستند میت زنی است مرده، گفتند: «خدا بیامرزدش. حتماً زنی اهل ثواب بوده، زاهده‌ای برگزیده‌ی پروردگار». چند صلواتی فرستادند و پراکنده شدند.

پدر و پسر، به فاصله‌ای دور از یکدیگر و دور از آنچه پشت سرشان می گذشت، فرورفته به لاک تنهایی، هر کدام در عوالم خود بودند. از میان جمعیتی که دیگر رفته بود کسی به پدر نزدیک شد: «غم آخرت باشد آقا»

«ها، جبرئیل تو کجا، اینجا کجا؟»

«برای کاری آمده‌ام»

«دیدی بالاخره از دستم رفت؟ دیدی چه بی وفایی کرد؟»

«مرگ نصیب آدمیزاد است، کاری نمی شود کرد.»

پدر رد نگاه جبرئیل را گرفت که به سوی بهرام راه کشیده بود.

«حالا هر دو بی کس شدیم، هر دو یتیم.»

جبرئیل گفت: «او دیگر جوان برومندی شده.»

پدر صورت گریانش را جمع و جور کرد و گفت: «خدا حفظش

کند، پسر خوبیست.»

جبرئیل زمزمه کرد: «یلی شده» و به شتاب مرد سوگوار را، دل به

شک و متحیر و گذاشت و به سوی پسر رفت که محو تماشای درخت‌های پائیزی بود. بادی تند، در ارتفاع، شاخه‌ها را درهم می‌پیچید. «تا چشم به هم بزنی، درخت‌ها از نو سبز شده‌اند».

نگاه پسر از درخت‌ها دوید روی تابوت مادر: «آری، البته»
«من مادرتان را می‌شناختم، یک بار او را برده بودم وسط آب‌های یک دریاچه».

آنگاه بهرام به نگاهی طولانی و ژرف جبرئیل را کاوید و لبخندی نابخود بر دهانش جوانه زد. «پس شما، از آن ولایتید».
صدای بلند گریه‌ی پدر یک لحظه کلامشان را شکست.
«چیزی از آنجا یادتان می‌آید؟»

«به زحمت، کم، مبهم، گاه‌گاهی در خواب».
بهرام به گرداگردش نظر کرد: به غریبه‌ها و آشناهایی که دور دهانه‌ی گور حلقه زده بودند، به تابوت و تکه‌های خاکی که از بیل به زمین پرت می‌شد و گاه، روی کفش‌های پدر می‌ریخت، به سر گورکن که در چاله فرو می‌رفت و بازمی‌گشت، به درخت‌ها که دور تا دور قبرستان ایستاده بودند و شاخه‌هایشان مثل گفت‌وگویی پریشان درهم می‌پیچید، به انتهای گورستان که پله‌هایی وسیع و سفید به ایوان آفتابی عمارتی ناپیدا وصل می‌شد، به زنی که روی اولین پله‌ها ایستاده بود و بالا را نگاه می‌کرد، به تک و توک آدم‌هایی که بالا، روی ایوان، در نور سفید فصل، به آهستگی قدم می‌زدند؛ و زن روی پله را به انگشت نشان جبرئیل داد: «یک آن خیال کردم مادر است»

اما همه‌ی حواس جبرئیل به دست بهرام بود.

«این نشانه مرا مشوش می‌کند».

بهرام به لکه‌ی سرخ روی ساعدش نگاه کرد و خندید.

«نشانه؟ نشانه‌ی چیست؟»

«نمی‌دانم. این هم از آن چیزهایی است که نمی‌دانم».

بهرام به ریشخند گفت: «شما از آنها بید که می‌خواهند از همه چیز

سر در آورند».

جبرئیل گفت: «غصه‌دار نیستید، این نشانه‌ی خوبی است».

«اگر مرگ حادثه‌ای غم‌آور باشد، برای مادر پایان انتظار بود».

«انتظار؟»

«این هم از آن چیزهایی است که شما نمی‌دانید؟ برایم حکایت کرده بود که یک بار در عمق آبی، مرگ را در آغوش گرفته است.»
بادی که از لحظه ای پیش پائین تر می‌وزید، جبرئیل را در لباس تابستانه‌ی زابلی اش لرزاند، زیر لب تمجمج کرد: «پس این لکه‌ی دست، این است.»

بهرام بی‌اعتنا به گفته‌ی وی حرف خود را دنبال گرفت: «گاه چنان آرزوی مرگ می‌کرد که انگار آغوشی محکم‌تر از آن وجود نداشته است؛ وانگهی آن زن را نگاه کنید که از پله‌ها بالا می‌رود، و آن آفتاب روی ایوان، علت خوبی برای شادی نیست؟»
«تا کجا می‌توانید او را دنبال کنید؟»

زن روی پله‌ها برگشته بود و به سمت آنها نگاه می‌کرد.
«اگر به راستی او مادرم بود، پیش از آنکه به آخرین پله برسد خود را به او می‌رساندم.»

«نه، شما فقط می‌توانید با نگاه او را دنبال کنید، این فاصله بسیار دورتر از آن است که به نظر می‌رسد.»
«به هر حال، مادر اینجاست.»

زمانی دراز بر حادثه‌ای که می‌گذشت خیره ماندند: به جنازه‌ای که اکنون کف گور دراز می‌کردند، و به کفن سفیدی که کم‌کمک زیر خاک کمی خیس، ناپدید می‌شد. آنگاه چشمان جبرئیل رنگ آب گرفت.
«اما شما بسیار غمگین به نظر می‌آیید»

«برای شما غمگینم، برای این سر پُر جلال، این سفر سخت، این آمد و رفت، این زمستان و بهار، این علف خونخوار.»
بهرام سبک آه کشید.

«مرگ تقدیر ناچار این زمین است، مگر نه؟»
صورت برنزی جبرئیل از خنده‌ای که نرم نرم آمد چون فولادی شد در آستانه‌ی ذوب، مملو از هزاران چین ریز محکم؛ و چشمانش قلع گداخته‌ای در آستانه‌ی چکیدن.

«پس تو سرسپرده‌ی تقدیری، اندوه نمی‌شناسی؟»
«پانزده ساله که بودم، دختری را شناختم که رفت.»

«چه نازک دل!»

باز صورت گداخته چون دریاچه موج برداشت
«من نیز، یک بار زنی را در آغوش کشیدم که طعم ترس او را هنوز
در دهان دارم، گویی به مرگ تن می سپرد».
سکوتی افتاد که باد میانش می وزید، افزود: «این جسم لانه‌ی
درداست».

بهرام به طعنه‌ای آشکار گفت: «شما باید رنج‌های زیادی داشته
باشید».

«رنج؟ نه، سرشت من رنج‌شناس نیست، آن در نامرئی که معماران
روح برای ورود مرگ تعبیه می کنند، در خانه‌ی جان من، خستگی
است، روزی از روی خستگی شاید، تسلیم شوم»
پدر به آنها پیوسته بود. صورتش شفقت برمی‌انگیخت. لب‌هایش
متورم و لرزان بود. گفت: «چه می‌بافی جبرئیل، روح این بچه را با
جفنگیات آشفته نکن». جبرئیل شانه‌ی مرد را در بازو گرفت.

«نترس رفیق، بهرام مرد جنگی است»

«یادت می‌آید اسکندر چقدر خاطرش را می‌خواست، می‌گفت او
از همه‌ی خدایان یونان برازنده‌تر می‌شود»

بهرام پرسید: «اسکندر کیست؟»

«پیرمرد خلی که خیال می‌کرد دودکش کوه‌ی زمین است».

و از جبرئیل سوال کرد: «هنوز زنده است؟»

«شب عزیمت شما از زابل، مرده‌اش را پیدا کردند».

پدر گفت: «خدا بیامرزده‌اش»

«فردای مرگش او را دیدم عصا به دست و کوله به پشت، عازم
کهندژ بود».

پدر به جبرئیل اشاره کرد و به بهرام گفت: «دیوانه است!»

«شب‌های درازی که در میخانه‌ی اسکندر به یاوه‌بافی می‌گذرانندی
جبرئیل دیوانه نبود؟» آنگاه به بهرام گفت: «آن زمان دلمشغول حادثه‌ی
واژگون شدن قایق بود».

«می‌خواهی بچه را مجنون کنی؟»

«از چه می‌ترسی؟ او که مثل تو مالیخولیایی نیست، همه‌ی بادهای

مسموم هستی، بیرون روح او می‌وزد، فقط نباید بگذارد دیوهای نفرت و ترس، دلش را لمس کنند».

پدر به خشمی آشکار غرید: «مردک دیوانه! وقت پیدا کردی برای چرند گفتن؟! و برگشت بر سر گور».

جبرئیل به بهرام پشت کرد و هم‌چنان که از او دور می‌شد به کلامش ادامه داد: «باید جنگاوری باشی بی‌کینه، نیرومندی بی‌تبخر، ستیزه‌گری ستیزه‌شکن، ستم‌شکنی عادل!»

صدایش دگرگون شده بود. بهرام به شتابی نابه‌خود کلامش را گسست: «کهندژ چیست؟ کجاست؟»

جبرئیل هم‌چنان که باز به سوی افق می‌رفت پرندگان غروب را روی قبرستان نشان داد و گفت: «از این پرندگان پرس که میان دو جهان پرواز می‌کنند».

سپس چون نقشی بر سپر مسین آسمان ایستاد. باد پارچه‌های نازک جامه‌اش را که آفتاب سرخ کرده بود تکان داد و چشمانش چون دو الماس سوزان سوخت تا خاموش شد و سکوت پر وهم گورستان را گریه‌های بلند پدر شکست.

بهرام پدر را از روی قبر بلند کرد. دیری بود دیگران رفته بودند. چشم‌های گریان مرد، خط نگاه پسر را تا دوردست خالی افقی که رنگ شب می‌گرفت دنبال کرد: «او جبرئیل نبود، آن دیگری بود، جبرئیل و اسکندر سال‌هاست مرده‌اند، یقین دارم».

در راه برگشت به خانه، پدر داستان به آب افتادن مادر را، آن‌چنان که خود می‌پنداشت برای پسر حکایت کرد و با نقل همه‌ی آن قصه‌ها که به زابل شنیده بود، بار دیگر اشباح سرگردان خدایانی قدیمی را که هنوز پی‌اقتدار از دست‌رفته‌شان، به عبث روی زمین مانده‌اند، احضار کرد.

ماهانه، و پرنده‌هایی که میان دو گیتی پرواز می‌کنند

وقتی به خانه رسیدند، پسر به اتاق خود در طبقه‌ی بالا رفت و از آن شب رؤیاهایش آغاز شد. پدر، پائین ماند و شروع به نوشیدن کرد. پسر، سر شب می‌خوابید و خواب‌ها می‌دید و خروس‌خوان برمی‌خاست. پدر، شب‌های تنهایی خود را بیدار می‌ماند و به مکالمات مفصل با اشباح اسکندر، که حالا پیرتر شده بود، و جبرئیل، که دیوانه‌تر، می‌گذرانید. شب‌های بعد اشباح دیگری هم آمدند: مشتریان قدیم دکه‌ی اسکندر، رفقای کارمندش که مرده بودند و زابلی‌هایی که آوازهای بومی می‌خواندند و دوتار و سرود می‌زدند. شیخ جبرئیل قصه‌ها می‌گفت که مه و رطوبت دریاچه را به خانه می‌آورد و اتاق‌ها را پر از صدای بال عقاب‌ها می‌کرد.

این همه، همراه با بوی نفرت پدر از مرد کف دریاچه، چندان به وضوح در خواب پسر می آمد که برمی خاست و با ملحفه های سفیدش اشباح را بیرون می تکاند؛ که هنوز نرفته، از پنجره ی دیگر، برمی گشتند. به تدریج که یقین پدر به خیالاتش زیادتر می شد، خواب های پسر نیز فزونی می یافت. نفرت روزافزون مرد از آن پدر احتمالی دیگر، میان بهرام و پدر فاصله می انداخت و گفت و گوی بهرام، روز تدفین مادر با مردی که به گونه ای عجیب به افق فرو رفت، تار و پود روز و شبش را می بافت. سرخوشی ها و بی خبری های شادمانه ی نوجوانی که از وضوح حیات ناشی می شوند، همراه کالبد مادر به خاک رفته بود. از آن پس، بهرام همچون پرنده گانی که جبرئیل، آن جبرئیل دیگر، اشاره کرده بود، میان دو جهان می زیست و حیاتش را از تصاویر تاریک، پرسش های لایه به لایه و جست و جوی بی پایان سرچشمه های این هستی دو گانه، می آکند.

هر شب به سفرها می رفت فارغ از زمان، آنقدر دور که بسا به بازگشت گم می شد و روز بعد، ناگهان میان واقعیت آفتابی کلاس درس و قهقهه های روشن همشاگردی ها و خطوط هندسی روی تخته سیاه، بیدار می شد و آن همه را همان قدر غیر واقع می یافت که خواب هایش را. خاطره های دور و نزدیک، دستمایه های رؤیاهایش می شدند و نام های آشنا و ناشناس، بهانه ی رفت و آمدهایش از خواب به بیداری و از بیداری به خواب. درشکه یی که به خُردی سوار شده بود مرکب پروازش می شد و اسب هایی با سم جادو به فراز کهکشانش می بردند. دوربین مساحی، وسیله ی جست و جویش می شد و میان انبوه ستارگان برای یافتن رازهای سیاره ای سیاه، با آن رصد می کشید.

مرد پیری را به یاد می آورد که در سالیانی دور و گمشده کلماتی به گوشش نجوا کرده بود و برای دوباره شنیدن آن نجواها به اعماق سکوت می رفت. از کف دریاهایی خلوت سر درمی آورد که جنبنده ای در آن نمی جنید. آب های عمیق بودند و تاریک و گیاهان آبی، گوشتی و کبود.

پی جبرئیل که از آستانه ی افق عبور می کرد، به هزاره های دوری می رفت که زمین یک سره در اختیار خزندگان بود. بر سر سنگی فراموش شده، در انتظار نخستین ماغ های گاو عظیمی می نشست که خواب ظلمانی هستی را برای نخستین بار تکان دهد.

چون به اتاقی که خفته بود چشم می‌گشود، آنجا را در محاصره‌ی اشباحی که همنشین پدر بودند می‌یافت و میان اینجا و اکنونش با آن چیزها که به خواب دیده بود فرقی نمی‌یافت.

و یک شب بی‌مهتاب، که با تنی کوفته، از چرخش‌های قیرگون گرداب خواب‌ها برآمد، هیکل روشنی را نشسته بر بسترش دید که چون جیوه می‌درخشید. آواز شهوتناک زنی روشنایی سرد اتاق را مرتعش می‌کرد.

سالی پس از مرگ همسر، به جمع اشباح هر شبه‌ی اتاق مرد، زنی افزوده شد. شب‌های غلیظ‌تر که با ترانه‌های مستانه، مرد را در نوشیدن همراهی می‌کرد و تمام اتاق‌ها را از غزل‌های چرک‌کوچه - خیابانی می‌انباشت، به صدایی که گاه به زلالی آب بود و گاه اندوه خفه‌ی زمستان را داشت.

گاه می‌شد که همه‌ی اشباح با او هم‌نوا بشوند، صدای پاشنه‌های تیز کفشش، که حتی هنگام خواب نیز به پا داشت، آن همسرای بی‌مأوا را در دنیایی را همراهی کند و صدای انفجارهایی که لب‌های درشت شهوانی‌اش از سقزهای رنگارنگ پدید می‌آورد، از کستر ناهمگون پُروهم را، رهبری...

از چشمانش که همواره، همپای باد شدن حبابک‌های سقز، در حال لوچ شدن بود، پرتو بیمار زردی ساطع می‌شد که چون مهتاب شب‌های بخارآلود کوهستان‌هایی که اقلیم ساحرانند، دامگه حادثه‌جویان بود.

هم سن و سال مادر می‌نمود گرچه جوان‌تر بود و شباهت دور و نزدیکی به گیتی داشت که در خاطر «بهرام»، از چهارده سالگی‌اش تکان نخورده بود: هم‌چنان خفته روی حصیر خنک تابستان که او، پسر جوان پانزده ساله کنارش به سفر خواب می‌رفت. شباهتی مکروه که بهرام هیچ دوست نمی‌داشت، گرچه هر بار که در خم راهرو یا پشت در دستشویی به او برمی‌خورد، دلش می‌ریخت و نفسش تنگی می‌کرد. زن همیشه مستی بود که بوی عرق و عطرها بی‌قیمتش تهوع می‌آورد و پیوسته جایی از عربانی‌اش را به بی‌لطفی و ارزانی تعارف می‌کرد: پستان‌هایی در آستانه‌ی چروکیدن یا ران‌هایی بس خوش‌تراش که به انتهایشان وعده‌های ترسناک بود. گرچه طراوت تن تُرد و جوان گیتی

را نداشت اما خواهش‌هایی چندان عمیق می‌انگیخت که معمولاً مرد را پیر می‌کنند.

ماهانه نام داشت و روزی پدر او را از پیاده‌رو آورده بود و از آن پس ماندگار شد. با اشباح کنار آمد و قصه‌ی دریاچه را به سادگی و بی‌اعتنائی پذیرفت: «کلک عاشق دلخسته‌ای بوده حتماً». در باره‌ی اسکندر گفت: «البته من این موجودات خیال‌باف را هیچ خوش ندارم، آنها بیخودی در این دنیا پرسه می‌زنند»؛ در باره‌ی جبرئیل گفت: «بیچاره اسباب دست شده». اما اندک اندک، نفرت تلخ مرد از موجود ساکن دریاچه، او را واداشت پسر جوان را، از میان مه هماره متراکم الکل، دقیق‌تر بنگرد و با دیدن او که به چالاکی از پله‌های خانه بالا می‌رفت پی‌برد او پسری است که سری به زیبایی اسب‌های ترکمنی دارد و اندیشید اگر خدایی به زمین می‌آمد، سری چنین زیبا و پرشکوه می‌داشت.

اکنون مرد به این یقین نزدیک می‌شد که از پس حادثه‌ی دریاچه، هیچگاه مخاطب میل همسر خود نبوده و «بهرام راستین» علی‌رغم نامی که بر خود دارد، هرگز از صلب ضعیف او نیامده. صلبی که نتوانست در رحم زنی که دوست می‌داشت نطفه‌ای از آن او غرس کند و دل تاریکش را از غلظت شک و این همه تنگدلی، بپالاید. پس یک روز که زن به عادت ماهانه‌اش نرسید و به شادی اغراق شده‌ای خبر بارداری خود را به او داد، دقایقی طولانی گذشت تا معنای کلام زن را دریافت و آنگاه دچار تردیدهای سهمگین شد.

آیا او قادر بوده است رحم این زن را که صدها مرد در خود پذیرفته چنان شخم بزند که این زمین بایر بار آورد؟ چه بذری افشانده شده؟ این بار کدام بیگانه، کدام دیگر، کدام اهریمن دخالت کرده؟ با آنکه به خوبی می‌دانست این زن هرگز به آب هامونی نیفتاده و مدت‌ها آن‌چنان مست بوده که حال هیچ تلاشی را برای به‌تور انداختن مردی نداشته است. اما آیا روح ولگردی را از این خانه عبور نیفتاده؟

تردیدهای مرد را، زن به بیزاری دریافت و گفت: «احمق این بچه‌ی توست، اگر نمی‌خواهی می‌اندازمش». و مصمم شد بچه را بیندازد، حتی اگر مرد آن را بخواهد.

پس، از نگاه‌های پریشان مرد به طبقه‌ی بالا، تمایل مدام دل خود را

به وضوح دریافت. او آرزومند اندام جوان و چهره‌ی جلیل جوانک بود. با دانشی نه از آن خودش دانست آن جوانی، نامیراست و آن برازندگی چهره، ابدی. آنگاه پی برد چرا علی‌رغم سر و سامانی که در آن خانه یافته، دیریست احساس بدبختی‌ای مضاعف می‌کند.

مصمم گردید پسر را از راه به در کند و همان دم چنان گرمش شد که دیگر تحمل لباس نکرد. از آن پس، شب‌ها، عریان در خانه راه می‌رفت و روزها، مدام در راه‌پله‌ها به کمین بود تا اندام‌هایش را یک به یک به بهرام عرضه کند. اندامی که با همه‌ی میان‌سالی و زندگی ول‌خیابان‌گردی، به تن شکوهمند الهه‌ای مغضوب می‌مانست، زخم‌دار تیغ‌نازک روزها، زخم‌هایی که زمان در عبور نهایی‌اش بر میرندگان می‌زند و جراحات‌ها به جا می‌گذارد که در روح عفونی می‌شوند و پوست را از خطوط کوچک، تورم‌های ریز و سایه روشن‌های مشکوک پُر می‌کنند. این همه اما در او، بس دلکش افتاده بود: خالی از روشنایی درخشان جوانی. پُر، اما از یادبودهای عشق‌ورزی‌های طولانی که چون آه شوند و به لرزش خواهنده‌ی لب‌هایی درشت در آیند، آتشی عظیم از زیر خاکستر سال‌ها شعله‌ور توانند کرد؛ به سینه‌ی مردی که حتی یک‌بار لب‌های لرزان از شهوت‌زنی را در دل تاریکی دیده باشد.

اما بهرام جوان از این همه تجربه بیگانه بود و مبتلا به جذبه‌ی خواب‌هایی بی‌هنگام، یک سره روشنایی سرد. همه‌ی افسون نیم‌نهفته میان آن پیراهن همیشه سخی، در او نگرفت و آتش تن زن را، این سردی تیزتر کرد. ماهانه روزها و شب‌ها در خانه پرسه می‌زد. کمر باریک و کپل‌های زیبا و گردش را، گرم و گندمی‌رنگ، در فضا می‌رقصاند و سینه‌های زینده‌ی اندکی ویرانش، با نفس‌های تند خشم و شهوت و انتظار، خانه را پر از صدای ناقوس می‌کرد.

یک بار هم بهرام او را در سفرهای شبانه‌اش دیدار کرد و چون به زلفان تابدار و چشمان ظلمانی‌اش نگریست، از جایی که در رؤیا بود فرو افتاد. خواب در خواب چرخید و به هر چرخ و واچرخ از یاد برد و به یاد آورد، گم شد و پیدا شد، هیچ آمد و همه شد تا رؤیا چون پوست پیاز برهم پیچید و او باز زندانی زلف زن بود. با این آگاهی در دلش که ماهانه را از روزگاری که هنوز باها در جهان به جنبش نیامده بودند

می‌شناخته و تا روزی که باها در جهان از جنبش بازایستند ظلمت
چشمانش را گریزی نیست.

«چه تو را چنین سراسیمه کرده که با سر، از بلندی خواب سقوط
می‌کنی؟»

شب بی‌مهتابی بود که زن آوازی هرزه در حیاط می‌خواند و یک
دشت غزال در صدایش می‌دوید.

آن اندام روشن، سر به گوشش برد و به نجوا پرسید: «چه چیز تو را
چنین سراسیمه کرده که با سر از بلندی خواب سقوط می‌کنی؟»

«این زنی است از نژادی ترسناک.»

«فقط یکی از سایه‌های ترس. نژاد ترس جای دیگری خفته و تو او
را چون به تمامی بیدار شوی، دیدار می‌کنی.»

«از اینهمه خفتن و برخاستن خسته‌ام، دیگر نمی‌دانم کی خوابم، کی
بیدار.»

«زیرا تو را از رشته‌های خیال بافته‌اند.»

«و تو؟ تو خود از کدام جنسی؟ تکه‌ای از خیالات که به بیداری
افتاده؟»

«من اسکندرم.»

«یکی از وهم‌های پدر که از این پنجره آمده!»

«از این پنجره؟ نه، من از روزنی دیگر آمده‌ام. از روزن ضمیر تو،
آنگاه که خیره می‌شود و آنگاه که میان دو دیوار درنگ می‌کند.»

«پس حالا دارم میان خواب و بیداری با خودم مکالمه می‌کنم.
راست است که گاه و بی‌گاه، خاطره‌ای مبهم از مردی که در او هام پدر
اسکندر نام دارد، مرا به خود می‌خواند.»

«میان خواب و بیداری نیست که مرا می‌بینی، این ساعت، ساعتی از
ابدیت است. راز این ساعت را در آن خاطره‌ی گمشده به گوشت گفته‌ام.
اگر به یاد نمی‌آوری نه از این روست که آن زمان کودک خردی بودی،
بلکه به این سبب بوده که از گاه و از بی‌گاه بیرون نمی‌رفته‌ای؛ اکنون نه گاه
است و نه بی‌گاه. برای همین مرا صدازده‌ای...»

«ترا صدا زدم؟»

«به تو گفته بودم که به وقت ضرورت، مرا فرا خوانی.»

«حالا وقت چه ضرورتی است؟»

«نخستین ضرورت، دیدن!» اسکندر پیر، چالاک برخاست. قامت مهتابی اش چون چراغی اتاق را روشن می کرد. گیسوان سپید درخشانش از زیر کلاه نرمی که بهرام نظیرش را در نقش بناهای باستانی دیده بود، بر شانه می ریخت. به عصای آبنوس دسته نقره‌ی پر نقش و نگارش تکیه زد و چشمان آبی مواجش راهی از نور به خاطرهای خردسالی بهرام گشود.

«یادم می آید به آغوش پدر بودم، هنوز چند قدم دور نشده بودیم که با همهی کودکی دانستم تو بر بستر مرگ دراز می شوی، چشمانت باز بود و شعله‌های شمع در آنها می لرزید.»

«از همان دم، من از سرگذشت تو بیرون رفته‌ام. دیگر سال‌هاست کپک این خانه‌ی کهنه را از خود زدوده‌ام. دور من تمام شد و حالا مثل دنباله‌ی صدایی که در غار می پیچد، اینجایم، فقط دنباله‌ی صدای آن روز.»

«به جایی رفته‌ای که کهنه‌تر نام دارد.»

«اگر روزی گذارت به آنجا افتد یک بار دیگر صدای مرا خواهی شنید که چون واپسین موج‌های صدا در چرخش‌های زمان نیست می شوم؛ آنگاه خدعه‌های من پایان می گیرد. جسمی که از پیش رها کرده‌ام چون تیر از چله‌ی کمان زمان می جهد و تو با معمای خویش، تن به تن رو در رو خواهی شد.»

«معمای من چیست؟»

«معمای معمار. حالا بیا به تماشا!»

هر دو به پنجره‌ی تاریک نزدیک شدند و بر شب ظلمانی دیده دوختند. اسکندر به زمزمه با خود واگویی می کرد:

«خوش تر می داشتم به همین دیدار تمام می شد و تو ناگزیر از به یاد آوردن هیچ چیز نبودی.»

«چه تاریکی غلیظی!»

«پرده در پرده، شک و فراموشی است، نگاه کن!»

زمانی دراز، درنگ کردند. زمانی اندازه‌ناپذیر، درنگی چون سنگ،

بی‌انتظار. صدای تنبوری آمد، پنجره‌ی خانه‌ای روشن شد. خانواده‌ای دور کرسی بزرگی نشسته بودند و از یک سینی مسی، کودک درسته‌ی آب‌پز شده‌ای را به تائی و وقار و حُزن می‌خوردند.

اسکندر گفت: «او دُرَدانه‌ی فامیل است.»

پنجره‌های دیگری روشن شد. از پنجره‌ای دیگر مرد جوانی را دید که دراز به دراز روی زمین طناب‌پیچ شده بود و کسانی با اره‌ی بزرگ دو دسته، به آهستگی، او را از میان می‌بریدند.

اسکندر گفت: «هیچ دردی حس نمی‌کند.»

در اتاقی دیگر، کسی بر سر انبوهی کتاب نشسته بود، کتاب‌ها می‌سوخت و شعله‌های آتش بالا می‌زد.

اسکندر گفت: «یکی از هم‌درسان تست، سری پرشور دارد.»

جایی دیگر، جشن بزرگ و شلوغی بود و زنی که تنها پشت لخت او دیده می‌شد بر چارپایه‌ی بلندی ایستاده بود. از پیکر زن خون جاری بود و مدعوین جام‌هایشان را از آن خون، پر می‌کردند.

اسکندر گفت: «روزی آن زن، رویش را به تو برمی‌گرداند.»

چهار دیواری خانه‌ای دیگر را به اعضاء مثله شده‌ی مردی آراسته بودند که هنوز خون‌چکان بود. میان اتاق زن و مردی غرق خون و عرق در کار عشقبازی مجنونانه‌ای بودند و کنار بستر سه بچه‌ی خردسال با چشم‌هایی از فرط گشودن در حال انفجار ناخن‌هایشان را می‌جویدند.

اسکندر گفت: «تقدیر این مرد روزی رقم خورد که مادر

بچه‌هایش، از سر ملال، نمره‌ی تلفنی را برحسب تصادف گرفت.»

در قاب چند دریچه، زنانی ایستاده بودند که چشم‌ها و دهانشان به کوک‌های درشت دوخته بود.

اسکندر گفت: «اینان مردمانی پرهیزکارند.»

روی بهار خواب کوچکی، ماهانه غرق در آرایشی به اغراق، علی‌رغم آنکه خود را سخت به پیراهن پشمی سرخ و شال ضخیم زمستانی پیچیده بود، چنان می‌لرزید که صدای دندان‌هایش به صدای به‌هم‌خوردن سکه‌های بی‌شماری که به گردن‌بند و چوری و گوشوارش آویخته بود، در می‌آمیخت. دیگر زنی ترسناک نبود و جمال زوال‌یافته‌اش در دل بهرام حسی جز شفقت برننگیخت. پائین، در حیاط، میان حلقه‌ای از مردان

درشت هیكل، زنی برهنه به پشت روی تخته‌ی حوض دراز کشیده بود. مردان با آلت‌های دراز و افسرده‌شان که ماران را به زمستان می‌مانست، بر سر و دوش خود شلاق می‌زدند و کلماتی نامفهوم را نوحه‌وار همسرایی می‌کردند. زن به خلسه فرو بود و دم به دم از درد ضربه‌ای مجهول، جیغ می‌کشید. صدای ترمز شدید ماشینی آمد. چراغ‌هایی دیگر در پنجره‌های بی‌شمار، یکی پس از دیگری برافروخت. در خیابان زنی فریاد کشید. سواری‌ی کهنه‌ای چند بار از روی بدن زن عبور کرد و صدای گریه نوزادی برخاست.

اسکندر گفت: «این کودک، سال‌ها از آمدن به جهان امتناع کرده است.»

صدای تنبور بلندتر می‌شد و شهر از چراغ‌های بیشتر چراغان شد. سر چهارراهی، حجله‌های سرخ و کوچکی زده بودند که میان آنها سرهای بریده‌ای بلند بلند می‌خندیدند. همه جانقل و شربت و شیرینی تعارف می‌کردند.

اسکندر گفت: «این خنده‌ها واقعاً شادمانه است.»

صدای تنبور، روزی بی‌خورشید را بر شهر فرود آورد. چراغ‌ها خاموش شدند اما نئون‌های چشمک‌زن، منظر شهر خاکستری را، به شتاب، لکه‌های سبز و نیلی و نارنجی می‌زدند و می‌زدودند. شهر چون ازدهایی خفته، نفس‌های سخت می‌کشید. دیوارهای خانه‌ها و کف خیابان‌ها به ارتعاشی شگفت، موج می‌خورد و همه‌ی زمین چون ریمی سیال بر خود می‌غلطید.

اسکندر گفت: «حشرات الارض در آمده‌اند، همه از کاسه‌ی تنبور آن مرد.» صدای تنبور حتی از خلال رگبارهای مسلسل به گوش می‌آمد. میان گروهی مسلح به سلاح‌های آتشین که به زحمت بر آن شط حشره لیز می‌خوردند، رفقای همدرسش را باز شناخت که به سوی نئون‌های چشمک‌زن و ویتترین‌های مغازه‌های آتش گشوده بودند و کسان مسلح دیگری به آنان.

جنگی که ابتدا گمان می‌رفت بازی کودکانه‌ای است، در گرفت و مرگ، از هر دو سو بارید و خون بر در و دیوار نقش‌ها زد.

بهرام گفت: «اینان دانشجویان معماری‌اند.»

اسکندر گفت: «به ظاهر شباهت‌هایی با تو دارند.» دسته‌ای زن و مرد، دف‌زنان و پای‌کوبان از میان آتش و اجساد عبور کردند. دختران و پسران نوبالغی که صورت‌هایی فاقد چشم و دهان داشتند با فرقان‌های آهنی فرار شدند و کشتگان را جمع کردند و به گورستانی بردند که میان میدان بزرگی واقع بود و مردگان خود را چون فواره از گورها به بیرون پرت می‌کرد. انبوه حشره، اجساد پرتاب شده را در هوا نگاه می‌داشتند و تا استخوان آن‌ها را می‌جویدند. بدین گونه هوا از اجساد شناوری پر بود، هر کدام لانه‌ی صدها هزار حشره.

بر بلندترین بام، مرد تنبوری نشسته بود و لاینقطع می‌نواخت. پائین آن عمارت، در کوچه‌ها و خیابان‌های دور و بر، جماعت انبوهی چون دریای مار، به صدای ساز او درهم می‌رقصیدند.

اسکندر گفت: «او نیز مشابهت ظاهر با من دارد، زیرا ناموس هم‌شکلی، قانون این خاکدان است که خود، ظاهری است ظلمانی از سیاره‌ای.»

بهرام چون گاوی مجروح نالید: «از این همه کابوس خسته‌ام، می‌خواهم چون انسانی که هستم در خواب‌های آرام، آرام گیرم.»
«آنچه می‌بینی، نه خواب است و نه کابوس، مناظر سفر توست.»
«رهایم کن اسکندر! من از این سفرها بیزارم.»

«خاصیت این هوا بی‌حوصله‌گی است، سده‌ها آن را به سینه برده‌ام و در هر دم و بازدم به حوصله تصفیه‌اش کرده‌ام. سفر تو از لحظه‌ای که قدم به اقلیم این سرزمین نهادی آغاز شده است. تو هم از حوصله گریز نداری.»

«پس بیدار می‌شوم و سفر پایان می‌گیرد.»
«دیوار خواب و بیداری تو را پدرت ویران کرد. بیدار می‌شوی، خوابی؛ می‌خوابی، بیداری. در همه حال چون مردی سپاهی که به میدان جلال می‌شتابد، به سوی دره‌های ژرف می‌رانی.»
«دره‌های ژرف چه در خود دارد؟»

«معمای جنگجو.»

«معمای جنگجو چیست؟»

«معمای معمار.»

«معمای معمار کدام است؟»

«آنکه باید به یاد آری آنگاه که تن به تن، با آن روبرو شوی.»
باد سرد سپیده دم پنجره را بست. آواز ماهانه از حیاط در آمد.

روز بعد در کلاس درس، استاد تاریخ شهرسازی از باستانی‌ترین شهرهای گیتی سخن می‌گفت، از بلادی چندان کهن که نسبشان به معمارانی آسمانی می‌رسید و روزگار بناشان به زمانی که بادها نه سرد بودند نه گرم. دژهایی که در آنها پوسیدگی و ملال و پیری و اشک و رشک و تشنگی و فراق و داغ و آرزو و جوع و برودت و ظلمت، روان هستی را نمی‌آشفته. از معمارانی می‌گفت که نمونه‌های آسمانی را سرمشق می‌ساختند. خشت و گلشان حکمت و شعر بود و بناهایی برمی‌آوردند در خورند جان. قلاعی تسخیرناپذیر برابر شر و باغ‌هایی راحت روح.

استاد، پیرمردی سخت‌گیر بود. سرسپرده‌ی شیوه‌های قدیم معماری که اصرارش به تفسیر و معنای مایه‌های باستانی و به کارگیری مجدد آنها، جان محصلان را به لب می‌رساند. درس آن روزش به گوش بهرام که هنوز منگ خواب‌های دوشینه بود، طنینی و رای کلمات می‌یافت و تصاویری در سرش ردیف می‌کرد رؤیت‌پذیر؛ گویی دانش فراری را بی‌واسطه به حافظه‌اش می‌دمید که هنوز حرف دوم نیامده، حرف اولش از یاد می‌رفت.

اما دانشجوی جوانی کلام استاد را برید و با لبانی که از شدت شور مرتعش بود گفت: «اگر معماران فرضی قدیم، در تخیل امروزین ما شهرهایی آسمانی می‌ساختند که حالا شما مرثیه‌سرای آنها باشید، چرا با هم سرود انسان نوین را نخوانیم که به همت دانش‌های زمینی خویش، آن معجزه‌ها را تحقق می‌بخشند؟ این زیست‌شناسی و شیمی آلی‌ست که باید راهی برای دراز کردن عمر سلول‌های زنده بیابد. این دانش است که باید هوا را از میلیون‌ها موجود ذره‌بینی مرگ‌آور، پاک کند، ابزارهای بزرگ‌اند که روزی خواهند توانست گرما و سرما را در جهت سلامت جسم انسان تنظیم کنند. برخورداری عادلانه‌ی افراد از ثروت جامعه است که انسان را از گزند آرزو و طمع نجات می‌دهد. فقدان ستیز طبقاتی است که مهر انسان را در دل انسان محکم می‌کند. معماری نوین

فردا از ساختن دیوارهای تو در تو بی‌نیاز می‌شود. خانه‌ها، یک سره پنجره و آینه می‌شوند تا هر کس دیگری را به راحتی، و خود را بی‌دغدغه ببیند.»

استاد به آرامی گفت: «چنان که نخستین انسان، کیومرث، در چشمه‌ی اولین.»

محصل جوان گونه‌های برافروخته‌اش را به سوی همکلاسانی که به تأیید او، ضربه‌های مقطع و آهسته‌ای روی دسته‌ی صندلی می‌زدند برگرداند و بعد نشست.

بهرام پرسید: «آن شهرهای قدیم کجا بوده است؟»

«آنجا که انگشت سیابه به آن راه نمی‌برد.»

صدای خنده‌هایی از کلاس برخاست.

استاد ادامه داد: «اما معماران قدیم که نخجیرگرانی چیره‌دست بودند، آنها را شکار می‌کردند.»

شاگردی گفت: «آن شهرها خرگوش‌های گریزپایی بودند.»

و باز خنده درگرفت.

«از هر خرگوشی گریزپاتر بودند، زیرا لطافتشان مثل لطافت سایه،

خالص بود.»

صدای بی‌حوصله‌ای به اعتراض گفت: «استاد معما می‌گویید.»

پیش از آنکه استاد چیزی بگوید بهرام پرسید: «معمای معمار

چیست؟»

یکی از شاگردان گفت: «باز بهرام راستین خواب‌نما شده است.»

استاد پرسید: «منظورتان را نمی‌فهمم؟»

بهرام گفت: «جایی چنین چیزی به گوشم خورده است.»

استاد به درسش ادامه داد: «معماران قدیم، خبرگان حرکت‌های

کهکشانی بودند. با آنکه کمال جداول محاسباتشان را حتی با کار

پیچیده‌ترین حساب‌گرهای امروزی نمی‌توان قیاس کرد؛ از فرط فروتنی

وقعی به عقل روزمره‌شان نمی‌نهادند و همه‌ی دانششان را به کار می‌گرفتند

تا نیمی از کار ایزدان را انجام دهند. معتقد بودند که استادترین معماران

نمی‌تواند از فنون، بهره‌ای بیش از نیم یابد. زیرا فنون و دانش‌ها را نه حاصل

ابداع ذهن انسانی که محصول کشف صورت‌های ذاتی می‌دانستند. بدین

گونه آنان شکارچیان سایه بودند. با کمین کردن در راه اختران، سایه‌ی شهرهایی را که ایزدان در اقالیم کیهان می‌ساختند، می‌ربودند و به گرت‌های آنها شهرهای نادر شگفت برمی‌آوردند. ما نمی‌دانیم آن شهرهای آسمانی واقعاً وجود داشته‌اند یا خیر. اما می‌دانیم که اسناد کهن، منشاء شهرهای ماقبل تاریخ را همواره به جاودانان نسبت داده‌اند و چنین است که رؤیای شهر شهرها در هر عصر، آمیخته به مناسبت‌ها و نامتناسبی‌های همان دوران، باز می‌گردد و آنچه رفیق شما از معماری آینده و انسان نوین فردا گفت، باز گشت لنگ لنگان همین رؤیاست.»

همه‌ای اعتراض کلاس را برداشت.

معلم پیر رو به بهرام کرد و پرسید: «آیا پاسخی هم به سؤال شما بود؟»

بهرام گفت: «آن طور که شنیده‌ام، معمای معمار در گرو معمای جنگجوست.»

کسی گفت: «آفرین!»

و همه‌ی کلاس برای بهرام کف زدند.

استاد خاموش ماند تا صدای کف زدن خوابید، آنگاه به سادگی پاسخ داد: «زیرا هر بار که سایه‌ی شهری آسمانی بر زمین افتاده، بیست و هشتم ماه بود و در بیست و هشتم ماه، سه چهارم آسمان در دهان اژدهاست، بدین گونه سایه‌ی شهر و اژدها درهم آمیخته‌اند.»

درس آن روز دستمایه‌ی تفریح دانشجویان شد و چون از کلاس درآمدند، با افزودن شاخ و برگ‌ها و پیشنهادهای شوخ و مفرح، گفتند و خندیدند و محظوظ شدند و بهرام راستین، دانشجویی را که همواره به خواب و خیال سیر می‌کرد و سخت دل به درس شاعرانه‌ی استاد پیر داده بود، مغموم و سرخورده کردند. تا یکی از آنان مخفیانه به سراغش آمد و او را به محفلی برد که در آنجا رؤیاهایش را تعبیر کنند و درس‌های واقعی تاریخ خواب‌های بشر را، مرور.

جوانانی جدی بودند که به دقت سخنان بهرام را شنیدند و خواب‌هایش را به شیوه‌ی خویش باور کردند. اما بر این عقیده پای فشرده که حل معمای انسان امروز به دلالت خواب و دل سپردن به

گوهری که در معادن عتیق بیابند نیست. از طریق جنگ است و آتش مسلسل که می‌توان شهر شهرها را ساخت و از این سان کوشیدند به او بقبولانند که این است معمای معمار جنگجو، و، که از جنگ، صلح، از کینه، دوستی، از زشتی، نیکی و از ویرانی، آبادانی زاده می‌شود.

آن سال، سال جشن‌های بزرگ بود. در تمام کشور آئین یادبود شاهنشاهانی را که دیری از پهنه‌ی گیتی کوچیده بودند، تدارک می‌دیدند. وارث کوروش کبیر می‌خواست عظمت تاریخی میراثش را به رخ سران ملل جهان بکشد و آقایان گیتی را متوجه‌ی کبریای خویش گرداند. کلیه‌ی مسؤولین ادارات، نهادهای دولتی، صاحبان مؤسسات خصوصی، اشخاص صاحب نام و صاحب جاه، دلخواه و نادلخواه، در مسابقه‌ی بزرگ تدارک جشن‌ها شرکت داشتند و بازار طرح و پیشنهاد و خوش خدمتی، به دور از جریان زندگی میلیون‌ها مردم عادی که با چشم‌های گردشده از تحیر به این همه سر و صدا و بریز و پاش خیره مانده بودند، رونقی وافر یافت. هر کس می‌کوشید تحفه‌ای طرفه برای روزهای جشن دست و پا کند تا با قرار گرفتن نامش در صدر اخبار روزنامه‌ها، به شخص اول مملکت که در مقام تنها زمامدار قانون حیات و ممات، بر سریر سطوت تکیه زده بود، تقرب جوید.

چنین بود که مدرسه‌ی معماری هم، به نوبه‌ی خود داوطلب تهیه‌ی طرح‌های نمونه برای ساختمان مقر پذیرایی مهمانان عالیقدر، گردیده بود. شاگردان نیز، عده‌ای به ذوق و شوق، از این مجال ارائه‌ی استعدادشان استقبال کرده و عده‌ای به ناگزیر و به اکراه در تهیه این طرح‌ها شرکت جسته بودند. اما ماه‌ها زحمت آنها بی‌حاصل ماند و یک شرکت فرانسوی مأمور شد فضاها‌ی خالی تخت جمشید را با چادرهای رنگارنگی برای اقامت مهمانان پر کند و سربازانی را که در مراسم سان می‌روند، به البسه کپی شده از پوشاک لشکریان سراسر تاریخ، ملبس سازد. لکن باد، آن‌چنان که بدگویان می‌گفتند، بی‌اعتنا به نظم ترسناک مأموران مخفی و پاسبانان و نظامیان، کلاه‌های مقوایی سواران سپاه جاوید، و چادرهای گران‌بافت را از جا کند و خنده‌های زیرجُلکی مهمانان عالی‌مقام را برانگیخت و محفل جوان دوستان بهرام را در اعتقادشان به جنگ با پلیدی دنیا - که همه را ناشی از سلطه‌ی شیری می‌دانستند که بر علم رسمی

کشور باد می خورد - راسخ تر کرد. پس مهبای نبردی مرگبار شدند تا به هم نسلانشان بیاموزند هیچ چیز در این جهان ناپایدار، آسیب‌ناپذیر نیست و این سان باید سد خاموش خفقان عهد را بشکنند و چنین شیوهی مردن را، رسم و راه روزگار سازند تا از خونشان شهرها روید از خاک، یکسره پاک و بی‌غم که بادها بوزد در آن، خوب تکانیده و آب‌ها روان باشد، همه شسته.

و یک روز سرد که برای کسب ورزیدگی در عملیات رزمی آتی به البرز رفتند، بهرام راستین را نیز با خود بردند که در مه و بوران بعد از ظهر گم شد. پی جست و جوی او بود که به دهکده‌ای رسیدند پنهان در دهانه‌ی دره‌ای پوشیده از سرو و صنوبر با خانه‌هایی از سنگ‌های شکیل که بر شیب صخره‌ای خم شده بر پرتگاهی مه گرفته، مثل گربه‌ای که روی بهمنی هر آن آماده فروریختن به اعماق وهم‌آلود خیس، دم‌علم کرده باشد، نشسته بود.

داوی این حکایت

حوادث زمان، پرده‌ی نقال این حکایت را دریده بود و به ناچار شغل شمایل گردانی را ترک گفته و در به در چون باد به دنبال فصول می‌دوید تا هر کجا خرمن جایی بود و مردمی برداشت محصول را گرد آمده بودند با نقل افسانه‌هایی که خود آن همه بدانها شیفته بود، خاطر خسته‌ی دهقانان را خشنود سازد و از این رهگذر شکم بی‌هنر پیچ‌پیچ را وصله‌ای دست و پا کند. به عروسی، وامق و عذرا؛ به عزا، قصه‌ی کربلا؛ به قهوه‌خانه‌ی سر راه، هفت‌خوان و ازدها می‌گفت و به آنها که کوره سوادى داشتند کتاب دعا و زیارت‌نامه و رساله‌های مجتهدین می‌فروخت.

مثل زنبوران عسل که به دایره‌های متحدالمرکز پرواز می‌کنند و همواره به کندو برمی‌گردند، به هر چرخش سالانه، چند ماهی مقیم مجاورت حضرت معصومه می‌شد و کنار مدخل صحن مطهر، بساط پهن می‌کرد. گرچه تن از سختی این سفرها می‌فرسود، اما دیدار مردمان طرفه و استماع حکایات بوالعجب و کشف نوادر ایام، جان کنجکاو او را به عطرهاى شگفت، سیراب می‌کرد و اشتیاق دماغش به تازگی، پای رفتنش را قیاق. به نحوی که هر کجا به داشتن تحفه طرفه‌ای آوازه داشت دلش دیدار آن می‌طلبید و قدمش بدان دیار راه می‌کشید.

چنین افتاد که باری به نزدیکای دهی اول محرم، راوی به زمین «دیلمان» بود و آوازه‌ی تعزیه‌خوانی اهالی «دماوند» او را بدان صوب کشید که هم فال بود و هم تماشا. بغل دست راننده‌ی نفت کش، همراه ستور در باربند کامیون، پیاده و سوار، آبادی به آبادی، جنگل صد رنگ دامنه‌های شمالی البرز را به سوی چکادهای شرقی آن طی کرد تا به یک غروب، راننده‌ی مهربان وانتهی باری که خود عازم «عمارلو» بود، بر سر راه کوهستانی‌ی باریکی پیاده‌اش کرد که دو ساعتی به قدم، گردنه‌ی «دُرفک» را دور زند و به شاهرهی رسد پر رفت و آمد و نه چندان دور از مسیر «دماوند».

قدم به راه گذاشت و نیم ساعتی که رفت راه باریک‌تر شد و سایه‌ی سنگ‌ها بزرگ‌تر. خورشید شتابی به افول داشت و هوا به سرعت سرد می‌شد. ساعتی بعد آفتاب رفت و روشنی سرد غروب‌ی غریب هیبت ترسناک کوهستان را صد چندان کرد. از جنگلی که دمی پیش زیر پایش می‌دید، صدای جیغ پرنده‌ها و زوزه‌ی کفتار، بند دلش را پاره کرد. با تاریک‌تر شدن تند غروب، تک‌تک چراغ‌های چند آبادی دوردست روشن شد، اما تجربه‌ی سال‌ها خانه به دوشی به او آموخته بود که آن چراغ‌ها بس دورتر از آنند که به گمان می‌آیند و چیزی نگذشت که مهی شبانه بر آنها نیز پرده کشید.

دانست تا منزل مقصود بسی بیشتر از دو ساعت راه است و به یاد آورد که روستاییان، همواره بعد مسافت را دست کم می‌گیرند. ناامید از یافتن سرپناهی برای آن شب، به خود دل داد و مصمم شد تن به محافظت موقعیت نسپرد و بقاء حیات را، تا صبح طالع به تنازع درایستد.

گرچه شب بی‌مهتاب بود اما گرده‌ی شفاف‌ی از جایی ناپیدا، پرده‌های ساکن مه را به غبار نقره‌فامی چون گرد ستاره‌ها می‌آمیخت و راه رفتنی بس آهسته را ممکن می‌کرد. سال‌ها بعد بود که دریافت آن شب صیاد سرنوشت با تور پیچ در پیچ خود او را به کوهستان پر وهم کشانده بود که به نیروی هراس، همه‌ی حس‌های جسم و جانش را بیدار کند، تا حکایتی که می‌شنود چنان در تار و پود ضمیرش بنشیند که تا زنده است صدای آن اشباح کوهی را به مثابه منادیان زندگی در ساعتی که مرگ چون شولای مه او را می‌پوشاند بیاد آورد.

اگر گردآورنده‌ی این حکایت آن پرهیب‌های سه‌گانه‌ی آدمی را اشباح کوهی می‌نامد از این روست که آنان نه به ره‌گم‌کردگانی چون خود او می‌مانستند و نه به کسانی که راهی را پی مقصودی می‌پیمایند، بلکه به گردش‌کنندگان شبیه بودند که در خیابانی دلگشا، یک روز فراغت را به نقل حکایت، مطبوع‌تر می‌کردند. گرچه یکی از آنان که صدایی گرفته و پیرتر داشت، مدام تارهای گفت و گو را به ناخن افسوس و اعتراض از هم می‌گسست و هم او بود که به پاسخ سلام شادمانه‌ی راوی، غریبند: «همین را کم داشتیم. دیگر نفر چهارم نمی‌خواهیم.»

صدای دیگری تسلی‌جویانه جواب گفت: «نترس! او دخالتی در حکایت ما نخواهد داشت.»

و دیگری فوراً افزود: «گیرم که هر کجا بنشیند آن را نقل کند.»
راوی که به عبث می‌کوشید برای دلگرمی بیشتر، چهره‌ی آنان را میان پرده‌ی مه پیدا کند، پرسید: «آیا می‌دانید نزدیک‌ترین آبادی به اینجا کجاست؟»

صدای شوخ یکی‌شان گفت: «این دور و بر آبادی نیست. هر چه هست، ویرانی است.»

راوی، خوشدل از آن لحن شوخ گفت: «غروب چراغ‌هایی دیدم که چندان دور نبود.»

صدای پیر باز بی‌حوصله غری د: «از بلندی این کوه چراغ‌های هند هم دیده می‌شود.»

دیگری پرسید: «مقصودت کجاست؟»

«دماوند.»

«این راه به کهندژ می‌رود، باید برگردی!»
راوی ترسان از تحکم بی‌رحم آن صدا گفت: «باشد، می‌روم به کهندژ.»

خنده‌ی آنان در کوه پیچید و یخ زد. راوی حتی صدای افتادن تکه‌های یخ را روی سنگ‌ها شنید.

«ما به کهندژ نمی‌رویم.»

«بالاخره یک جایی که می‌روید؟»

«تو را با خود نمی‌بریم!»

«من در این کوره راه گم شده‌ام، می‌ترسم اگر تنها بروم بلغزم، پرت شوم در دره، اگر اجازه بدهید تا روشن شدن هوا، همراهتان باشم.»
«مشروط!»

«باشد.»

«خود را وارد گفت و گوی ما نکن. نه اظهار لحنیه، نه سؤال!»

«قبول.»

«کجا بودیم؟»

یکی از آنان گفت: «شب بی‌مهتابی است. میان خواب و بیداری، با جسم منور اسکندر دیدار می‌کند.»
صدای پیر با خشمی خفه گفت: «دلم می‌خواست کپه‌ی مرگم را بگذارم.»

دیگری متذکر شد: «چند روز دیگر او نخستین ضرب شصت مار را خواهد چشید.»

پرهیب نخستین گفت: «بیشتر می‌خواستم در این سن و سال کم عشق دنیا را بچشد. مردی این همه زیبا، کام و رام را درخور است.»
«تو که عشق دنیا را چشیدی، چه عوض شد؟ او هم عشق را می‌چشد، گیتی هنوز می‌چرخد.»

صدای پیر، بی‌حوصله‌تر از اول برخاست و چون زنگ ناقوس کشتی، که خفه از سنگینی مه، فرمان برچیدن لنگر می‌دهد، کارکنان خیال را به عرشه‌ی گفتار فرستاد و بادبان‌های حکایت را افراشت: «یاوه نگویند دیگر. برگردیم به پانزده سالگی‌اش!»

تمام آن شب دیجور، آنها در تنگه‌های تاریک خواب‌های قصه‌ای غریب، کشتی کلام راندند و چون ناخدایانی که خسته از ستیز موج فرساینده، سکان به دیگری سپارند به هر مقطع مطلب، فرمان حکایت دست به دست دادند و به هر چرخش حرف، قصه غلتی زد و جهاز سرنوشت داستان از جنوب به شرق و از غرب به شمال، دماغه چرخاند. راوی، هر چند افتان و خیزان در آن تاریک روشنای شگفت، نیمرخ‌های در مه شناور و صدای شفافشان را دنبال کرد، نتوانست قدمی نزدیکشان شود، چه همواره مسافتی از مه میانشان سنگواره‌وار، طلسم شده بود؛ گرچه صدایشان به روشنی گنار گوشش بود و هنوز از پس سالیان آنرا می‌شنود. پیش از سپیده، خستگی و سرما تاب و توانش را برد و ایستاد، دمی خسید. چون چشم گشود لب پرتگاهی تاب می‌خورد. گیسوی آسمان شرابی شده بود و بانوی ترسناک مه، دامن قتالش را از کوهستان برچیده بود. عظمت کردگار، در برابر چشمان به خون نشسته‌ی راوی، به هیأت کوهی که پرنده در آن پر نمی‌زد، به لطف‌ها و وعده‌های نجات شبیه‌تر می‌گردید.

کهندژ

روزی که آن محفل مخفی بهرام را به همراه برد، جمعی درخشانی بود و نشاط چون نسیم کوهستان بر دل‌های جوانشان می‌وزید. شادمان از جدال همتشان با صخره‌ها و قامتشان با کوله‌بار سنگین از وسایل سنگ‌نوردی، کنسرو ماهی و خرما و قمقمه‌ی آب، سروده‌های گروهی می‌خواندند و گه‌گاه دستی برادرانه زیر بال رفیقی که پایش سریده بود می‌دادند و به سوی چکادها پیش می‌رفتند. با اتومبیل تا «زردبند» آمده بودند و هنوز سپیده‌نزده، وظایف گروه را همان‌جا تعیین کرده بودند. فرمانده و پیش‌قراول و نفر آخر را. وسایل و کوله‌ها را به عدل تقسیم کرده بودند و مسیر را دقیق‌تر، مشخص. آن روز راهی صعب و

ناشناخته در پیش داشتند زیرا مسیرهای آشنا به سبب حساسیت پلیس سیاسی به کوهنوردی جوانان، ناامن شده بود. تا ظهر، هنوز خورشید با جلال درخشانی به جلوه‌گری بود. نیم‌ساعتی توقف کردند و ناهار مختصری خوردند و راه افتادند. کمی بعد، راه‌ها باریک‌تر و پرتگاه‌ها خطرناک‌تر شد. حجاب نامحسوس مهی خیال‌انگیز، از جبروت آفتاب کاست. کم‌کم دست به کار جادو شد و از سنگ‌ها و بوته‌ها، تندیس‌های طُرفه ساخت. اندکی بعد، سنگ‌ها خیس شد و بوته‌ها ناپدید. دیدن سخت شد و رفقا شور کردند که برگردند. کوهستان چهره دژم می‌کرد و تلخ می‌شد. جوان‌ترین عضو گروه که بر سنگی بلند ایستاده بود می‌خواست باز هم پیش بروند. دختر جوانی که به خاطر صدای خویش رهبر سرودخوانی بود گفت:

«وحشتناک زیباست، هیچوقت کوه را به این ابهت ندیده بودم!»

بهرام گفت: «اینجا به نظرم آشناست.»

همکلاسی‌ای که واسطه‌ی آشنایی‌اش با دیگران شده بود، به

سوءظن خفیفی پرسید: «تو که گفتی هیچوقت کوه نرفته‌ای؟»

بهرام گفت: «نه، در خواب دیده‌ام، مطمئنم.» لبخندهای به لب آمده با تندی ناگهانی از یاد رفت. تندر، تندرها شد و بادها، رها. باران تگرگ در باد پیچید و بوران، کوهستان را از جا کند. آنها به کشاله‌ی راهی بودند بی‌حفاظ، که هر دم باد، می‌توانست جاکشان بکند. فرمانده سکان را به دست گرفت و پیش‌قراول شد تا سرپناهی پیدا کنند. کورمال کورمال در راه‌هایی که راه نبود، گذرگاه جستند. هر راه را به ناچار برگشتند و بارها گرد خویش چرخیدند. خمیده زیر خشم بی‌هنگام هوا، سنگ‌های سُران را تا حد سقوط، سُردند و سرانجام به کلی گم شدند. دو ساعت بعد نمایش پرده عوض کرد و کوه به عیاری خندید. طوفان تلخ‌چهر جای به خورشید باز سپرد و تگرگ ترس دست از بارش برداشت و باد مرگ، سر به سنگ نهاد و خوابید. اما هنوز آه‌های در سینه حبس شده را رها نکرده دریافتند که از میانه یکی گم است: بهرام راستین.

باقی روز را با هول‌وهراس، به جست و جوی بی‌فرجام بهرام گذراندند تا در آخرین دقایق غروب، صدای چکش و سندان، کورسوی امیدی به دلشان دمید و به کهندژ کشیدشان.

در انتهای سینه کش دره‌ای پوشیده از سروهای بلند و صنوبران تیره و در ابتدای کوره راهی محصور به تخته‌سنگ‌های بلند، چند دهاتی سرمازده ایستاده بودند و دهانه‌ی اسب یک تیغ سفیدی را به دست داشتند که بی‌قرار سم می‌کوفت و مضطرب از صداهای مطمئن سندان‌ها هر از گاهی شیهه‌های سخت برمی‌آورد. اسب دیگری از آن سوی آبادی به او پاسخ می‌داد و در بلندی‌ها، روی قله‌هایی که تا کمر میان ابر پنهان بود، بخچال‌ها و بهمن‌های عظیم تکان می‌خوردند و می‌غریدند.

مشاهده‌ی دسته‌ی جوان، دهاتیان را به هیجانی آشکار آورد، هنوز کاملاً نزدیک نشده، یک تن فریاد کشید: «اوهوی، خبری هست؟» فرمانده پاسخ داد: «به توفان خوردیم و یک نفرمان گم شد. شاید شما او را دیده باشید؟»

دهاتی جواب نداد تا آنها نزدیک‌تر آمدند. آنگاه به سردی گفت: «نه، ما کسی را ندیده‌ایم.»

فرمانده به اسب اشاره کرد: «خیال کردم خبری شنیده‌اید، به کمک می‌روید.»

«جمعه‌ها می‌آییم اینجا که اگر کسی آمد استقبال کنیم.» و قله‌های بلند اطراف را نشان داد که در سفیدی جنبان برف و دمه گم شده بودند. لحظاتی کلامی رد و بدل نشد و جز صدای چکش و سندان چیزی نبود تا دختر جوان خوش صدا، پرسید: «این صداها موجب آوار بهمن نمی‌شوند؟»

دهاتی پیر چهره در هم کرد: «واهمه‌ی بهمن نیست، امامزاده نگهدار است.»

فرمانده‌ی گروه، محتاطانه گفت: «البته امامزاده نگهدار همه باشد، اما بالاخره احتیاط هم شرط است.»

«احتیاط شده جوان، هزار سال است. امامزاده زیر سقف بهمن‌گیری ساخته شده که پدرانمان با گردوبن‌های از سنگ قرص‌تر ساخته‌اند، به این هوا.» و دست‌هایش را باز کرد تا قطر عظیم گردوبنان را نشان دهد. دختر جوان، به فرمانده گروه شکوه کرد: «حالا چه کار کنیم، دارد شب می‌شود؟» مخاطبش از دهاتی پیر که ریش سفید بقیه به نظر می‌رسید، پرسید: «اینجا تلفن هست؟» دهاتی‌ها بفهمی نفهمی

پوزخندهایی زدند که فرمانده معنای آن را گرفت. به رفقاییش گفت: «باید امداد بخواهیم. از هر جا که هلی کوپتر داشته باشند.» مکثی کرد و باز گفت: «چاره‌ای نیست. کسی نظری دارد؟» آنکه از همه جوان‌تر بود، زیرچشمی به دهاتی‌ها نگاه کرد و گفت: «شاید خودش راه را پیدا کرده باشد، شاید در حقیقت این ماییم که گم شده‌ایم، شاید الآن خوش و خرم یک جایی نشسته.» دختر جوان گفت: «با شاید شاید که نمی‌شود.» یکی از رفقا طوری که فقط خودشان بشنوند آهسته ترک گفت: «اگر بلایی سرش بیاید و خبر نداده باشیم، افتضاح می‌شود. باید قانونی عملی کرد.» دیگری به تأییدش افزود: «ظاهر کار باید درست باشد.» بقیه سکوت کردند.

فرمانده از پیرمرد پرسید: «نزدیک‌ترین پاسگاه اینجا کجاست؟» یکی از دهاتی‌ها در جواب دادن پیشدستی کرد: «این دور و برها پاسگاهی نیست.»

پیرمرد گفت: «ابرها را سیر کنید، حالا است که توفان برگردد.»
«باید رفیقمان را پیدا کنیم!»

«از جانتان سیر شده‌اید؟ این هوا آدم کش است. اگر عمر آن بنده‌ی خدا به دنیا باشد، پروردگار رب‌العالمین شیشه را در بغل سنگ نگه می‌دارد. اگر هم نباشد کاری از هیچکس ساخته نیست.»
یکی از دهاتی‌ها حرف پیرمرد را برید: «کدخدا، شاید ده بالایی‌ها خبر داشته باشند؟»

پیرمرد شکفت: «های گل گفתי! حالا که گفתי خودت هم محض ثواب پاشنه‌ات را ورکش و خبرش را بیار خانه‌ی خودم. بفرمائید آقایان منزل خودتان است. تا چند دقیقه‌ی دیگر دنیا را کولاک برمی‌دارد. تا هوا مناسب شود و خبر بیاید، ماندگی در کنید. این بچه دارد از سرما می‌لرزد.»

و جوان‌ترین عضو گروه را به انگشت نشان داد: «اخوی است؟»
فرمانده مرددانه گفت: «بله، البته.» و به رفقاییش علامت داد که دنبال دهاتی پیر بروند.

پسر جوان غرید: «سرد نیست.» و برای جلوگیری از به هم خوردن دندان‌هایش افزود: «لابد اهل این آبادی همه آهنگرند؟»

کسی که دهنه‌ی اسب را گرفته بود و پا به پا می‌آمد جواب داد:
«چند خانوار چلنگر به محله‌ی ماست، دو سه تا هم محله‌ی بالا.»

«انگار صد نفر سندان می‌کوبند.»

یکی از رفقا گفت: «حتماً کارشان زیاد است؟»

«نخیر پدر من، کار نمی‌کنند، به سندان می‌کوبند که صدا، سگ‌ها را بتاراند.»

فرمانده‌ی گروه که شانه به شانه‌ی کدخدا می‌رفت، خواست
محتاطانه رشته‌ی مطلب را به دست گیرد.

«بخش کدخدا، این سگ‌ها...»

پیرمرد بی‌حوصله گفت: «چه می‌دانم، بازی آن محله‌ای‌هاست.»
آن که دهنه اسب را می‌کشید گفت: «جمعه‌ها مردمان بی‌کارند.
رمه‌ها ول‌اند. سگ‌ها آزادند. هر کس به خود مشغول است. صدایی
نیست که سگ‌های دلّ را بترساند. می‌روند زنجیرهای پادشاه‌شان را
می‌جویند تا او را رها کنند.» و با دست به جای مجهولی در مه دره‌ها
اشاره کرد.

آن سوی آبادی، فراز بام‌های خانه‌هایی که هر کدام چون
لاک‌پشتی سنگی پا روی پشت دیگری نهاده بود، در افقی که چون
آینه‌ای ابری از سنگ‌های درخشان تنگ غروب، سیمایی بود، هیکل
شکیل اسبی که روی دوپا برخاسته و هیبت کوهستان را ناچیز می‌کرد،
 دیده می‌شد. طرح تاریک اندام چند مرد که می‌کوشیدند اسب ناآرام را
رام کنند حاشیه‌ی افق را هاشور می‌زد. دهاتی‌ها و به ناگزیر جوان‌ها،
ایستادند.

یک نفر فریاد کشید: «بر بی‌دین و گبر و کافر و دهری، لعنت.»

بقیه با تمام حنجره‌شان گفتند: «بش باد!»

در افق روبه‌رو، اسب از حلقه‌ی مردان بیرون جست و به آنی قاب از
منظره خالی شد. تا چشم کار می‌کرد سنگ و ابر بود و ابرها باریدن گرفتند.

کدخدا گفت: «شتاب کنید، باران ناقلایی است!»

به خانه‌ی کدخدا که وارد شدند، باد هم افسار گسیخت.

تعارفشان کردند تا به مخده‌های مخمل تکیه دهند و چای‌های داغ
را رد به رد بنوشند.

به چندمین دور چای بود که یکی از جوان‌ها برای گرفتن سینی نیم‌خیز شد و آرنجش به آینه‌ی دوره برنجی عتیقه‌ی لب رف گرفت و آن را انداخت. آینه پشت و رو افتاد روی نقش کعبه، برفرش ابریشمی دست‌بافت کوچکی که کشیده شده بود روی مخده، و عکس بزرگ پیرمردی روحانی میان قاب پشت آینه پیدا شد. کدخدا از جا پرید و آینه را دوباره سر رف گذاشت و به جوان که مرتب عذرخواهی می‌کرد گفت: «چیزی نیست، چیزی نشد.»

دختر جوان گفت: «قیافه‌ی آن آقا برایم آشناست، فامیلتان هستند؟» کدخدا ترش‌رو جواب داد: «نخیر ایشان مرجع تقلیدند.» و برخاست تا سری بیرون بزند. فرمانده‌ی گروه نیز به دنبالش رفت. زیر طاق ایوان سنگی ایستادند و توفان را تماشا کردند.

فرمانده گفت: «من به ایشان ارادت دارم.» کدخدا خیره و ستیزه‌جویانه نگاهش کرد. «اینجا همه به ایشان ارادت دارند. ایشان مرجع تقلید مسلمین هستند.» مکثی کرد و ادامه داد: «غیر از محله‌ی بالایی‌ها.»

مرد جوان به شیوه‌ای خودمانی گفت: «امان از دودستگی!» کدخدا سکوت کرد. صدای چکش و سندان میان باد می‌آمد.

جوان سکوت، یا صداها را تاب نیاورد.

«این صدای چکش دل آدم را می‌لرزاند.»

«چه جوان‌های دلشوره‌ای هستید شما!»

«کدخدا، بالاخره داستان این سگ‌ها را نگفتی!»

«کدام سگ‌ها؟»

«همان‌ها که برای راندنشان سندان می‌کوبند.»

«سگی در کار نیست، خیالاتند.»

«چه خیالاتی؟»

«خرافات کهنه‌ز کهنه، خیال می‌کنند سگ‌هایی نامریی به جمعه‌ها می‌آیند تا زنجیر مار را پاره کنند.»

بی‌اعتنا به انتظار جوان برای هنوز شنیدن، باز کدخدا به سکوت افتاد. چشم دوخت به توفانی که اندک اندک فرو می‌خفت و سرانجام، گویی با خود، واگویه کرد: «اگر زنجیرش پاره شود به قیافه‌ی بزرگی،

سرداری، عالیمقامی ظاهر خواهد شد و همه کس عاجز از شناختش.»

دقیقه‌ای دیگر، مردی که به محله‌ی بالا رفته بود، نفس‌زنان رسید و خبر داد که: «یک نفر را پیدا کرده‌اند! باید رفیق شما باشد. به محله‌ی بالاست.» و حکایت کرد که اسب سیاه محله‌ی بالایی‌ها رم کرده و به جست‌وجوی او بوده که آنها جایی را که مرد جوان افتاده بود، یافته‌اند. «هیكل جوانك پر از جای دندان مار است.»

کدخدا به مهمان‌های جوان گفت: «برای رفیقان دعا کنید. اینجا حتی اولیاءالله از دندان مارها نجات ندارند.»

روی و پیکر بهرام پوشیده از خون و لجن بود، بوی عفنی می‌داد که نزدیکی‌اش را تحمل‌ناپذیر می‌کرد. به قاطری بستندش و از کوه سرازیر شدند. بلدی تا دامنه‌ها با آنها آمد. به بیمارستانش رساندند و پدرش را خبر کردند.

میان آن جوانان یکی، دایی‌اش از مخبرین مخفی پلیس سیاسی بود. تا رفقا از بیمارستان برگردند دیروقت شده بود و مادر جوانک، مضطرب از دیرآمدن پسرش، دایی را خبر کرده بود.

چنین گردید تا دهکده‌ای که روی هیچ نقشه‌ای نبود کشف شد. ساواک به سازمان برنامه نوشت و راجع به این دهکده گزارش خواست. سازمان برنامه هیأتی را برای تحقیق فرستاد و ضمناً از وزارت کشاورزی نیز خواهان اطلاعات شد. وزارت کشاورزی به نوبه‌ی خود ضمن گسیل گروهی بدان صوب، از اداره‌ی کل ثبت اسناد خواست سوابق حقوقی منطقه را در آرشیوش جست‌وجو کند.

در اداره‌ی ثبت، کارمندی قدیمی که دچار مالیخولیا شده و روی دست اداره مانده بود، مأمور تحقیق در موضوع شد. کارمند مزبور که هرگز بطری عرق و اشباح رفقای قدیم و خیال همسر متوفایش را ترک نمی‌کرد آن‌چنان از اتفاق تألم‌باری که برای فرزندش بهرام راستین رخ داد دگرگون گشته بود که برای نخستین بار پس از ایامی دراز سایه‌های همراهش: پیرمردی کپک‌زده و زابلی مردی سوخته را پشت در آرشیو اداره‌ی کل کاشت و خود به درون رفت و بی‌آنکه لب به عرق تر کند چندین روز درنیامد.

در تمام این مدت برحسب تقاضایش، مستخدم اداره، کتب متعدد قدیم را از کتابخانه‌های مختلف شهر به امانت گرفت و همراه بسته‌های غذا به زیر زمین آرشیو را کد آورد.

طی این مدت، «کهندژ» میدان تاخت و تاز مأمورین دولت شد: هیأت‌های اعزامی سازمان برنامه و اداره کشاورزی و ژاندارمری. گزارش‌ها میز به میز و دست به دست به ساواک رسید و ساواک نیز مأموری ویژه به «کهندژ» فرستاد. از سوی دیگر جوانان کوه‌نورد نیز شناسایی شدند و زیر نظر رفتند. مأمور امنیتی که خود را به شکل دلال فرش در آورده بود مفصل‌ترین گزارش را نوشت و از آنجا که علاوه بر قصه‌ی جواهرات امامزاده، شنیده بود در خرابه‌هایی ته دره‌های اطراف، گنج‌ها به طلسمات است، خطرات بی‌شماری را که هر لحظه در آن ده، سلامت ملت و مملکت را تهدید می‌کرد برای اداره‌ی کل برشمرد و طوری ترتیب گزارش را داد که بتواند مرتب به ده رفت و آمد داشته باشد. به علاوه ضمن انجام وظایف میهنی، خرید و فروش فرش را هم خالی از منفعت نیافت.

کارمند مالیخولیایی اداره ثبت هم پس از روزهای درازی که در آن زیرزمین گذرانید و در پرونده‌ها و بنچاق‌ها و متون خاک خورده‌ی قرون گذشته کاوید، از سوراخش در آمد و اشباح همیشگی همراهش را که روزهای درازی پشت در منتظرش بودند برداشت و یک راست به خیابان لاله‌زار و میخانه‌ای که باقلاپلویش در تمام پایتخت معروف بود، رفت.

یک میز بزرگ را با چند صندلی اشغال کرد، دو بطر عرق، سه لیوان، یک پپی کولا، یک دیس باقلاپلو، سه دست بشقاب و قاشق و چنگال سفارش داد و پس از پایان بطر اول که در سه لیوان پیاپی نوشید دریافت که اشباح، دیگر اشباح نیستند و به راستی با پیشخدمت کافه شوخی‌های رکیک رد و بدل می‌کنند و اینجا بود که در خیال خود یک سره از جهان او هام و اشباح برید و آن‌چنان در واقعیت و هم‌های خویش فرو رفت که بعدها تشخیص وهم را از واقع برای گردآورنده‌ی حکایت او دشوار ساخت.

گزارش او دست‌مایه‌ی شوخی‌های جبرئیل شد و اسکندر سربه‌سرش

گذاشت که می‌خواهد با اطلاعات ناقص مشتی آدم جاهل، از راز شهری که چون زیردریایی عظیمی در اقیانوس زمان‌ها می‌چرخد و امروز نوک خود را چون دهکده‌ی خردی از خاک در آورده، سر در بیاورد. بسیار نوشیدند و گفتند و خندیدند تا سرانجام جبرئیل گفت که او هیچگاه نباید خود را از مشورت اسکندر که پیر دیر است و یک سینه حکایت از تجارب گیتی دارد، محروم کند. مخصوصاً وقتی موضوع، دژی است که دامگاه چشم‌های ظاهربین است.

پس کاغذ و قلم از کیف اداری‌ش در آوردند و به اتفاق گزارشی را نوشتند که فردای آن روز پیش از آنکه روی میز وزارت قرار گیرد و موجب بالارفتن خطرناک فشار خون شخص وزیر گردد، برحسب اشتباه از روی شتاب به ساواک رفت و چند روز بعد نسخه‌ای از آن برای پزشکی قانونی که گواه خبط دماغ نویسنده‌اش باشد و دلیلی برای بازنشستگی او.

روزهایی که «ماهانه» در آرشیو اداره کل ثبت اسناد به کلی از یاد رفت و برای اولین بار پس از سال‌های سال، بدون الکل، تنهاتر و ترک‌شده‌تر از همیشه بر موج‌های یک‌نواخت شب و روز کم‌بُر می‌خورد، بهرام راستین اندک اندک از نیش مارها نجات یافت. رنگ‌پریده و خاموش و لاغر به خانه انتقال یافت و آنگاه، ماهانه، چون حیوانی سرمازده که با سرزدن خورشید جان گیرد، سرپا شد و چابکانه به پرستاری‌اش پرداخت.

جوانک بی‌بنیه بود و اغلب غرق هذیان و عرق در رختخوابش می‌لرزید. به زبانی نامفهوم چیزهایی با خود واگویی می‌کرد و چون زن به اطاق می‌آمد تا دارویی به او بخوراند یا ملحفه‌ای عوض کند، سخت می‌ترسید، دهانش را می‌بست و چشمانش را که به آن غزالی مجروح می‌مانست، به تمامی می‌گشود. زن به تندى اطاق را ترک می‌کرد و در راه‌پله‌ها می‌گریست.

هنوز فرصت نیافته بود که بچه‌اش را بیندازد و علی‌رغم سنگینی‌ای که در رحم خود حس می‌کرد، روزانه ده‌ها بار پله‌ها را بالا می‌رفت هر بار به اشتیاقی چون بار نخست، و پایین می‌آمد هر بار نومیدتر از

پیش. پاسی که از شب می گذشت به حیاط می رفت، گیسوانش را می پریشید و آه‌های بلندی می کشید که سگ‌های ولگرد کوچه را به زوزه وا می داشت.

لاییدن سگ‌ها پسر را که در مه سنگینی گم شده بود به سوی غاری می کشاند که جنگی ازلی در آن ادامه داشت. به عمق دره‌ای فرو می رفت و از راه‌های گمشده در زمان می گذشت. انبوه شاخه‌های درهم پیچیده‌ی گیاهانی روئیده از قرون قدیم را پس می زد و از تاریکی‌های لیز راه‌هایی پر از جای سم موجودات زیرزمینی و رد پاهای مجروح ایزدان هجرت کرده از زمین عبور می کرد. به دهانه‌ی غاری نزدیک می شد که سنگ‌های اخزایی آن از هیبت ضرباتی که حریفان، در دهلیزهای بی انتهایش، به یکدیگر می زدند، می لرزید.

عَشَقَه‌های سیاه با برگ‌های بنفش از سمومی که می وزید، دهانه‌ای را که به آن نزدیک می شد می پوشاندند و چون قدم در غار می نهاد نعره‌های سخت حیوانی مجروح را می شنید که از بی حوصله گی و ملال سینه‌ی خویش را می درد. سگ‌ها با دیدن او شدیدتر زوزه می کشیدند و گرچه به تاریکی می گریختند، صدا و سوی چشمشان از هزارتوی پیچاپیچ سیاه دهلیزها او را دنبال می کرد. پیش از آنکه بیدار شود، مار عظیم با تمام لاشه‌ی لَزَجَش خود را به سوی او می انداخت و هنوز بیدار نشده جنگاوری را می دید که، به چهره‌ای آشنا و اندوهگین، پوشیده در زرهی درخشان از پولک‌های زرین، شمشیری از الماس در کف، بر شش پوزه‌ی مار یورش می برد و به شصت و شش بازوی مسلح او زخم می زد، چندان که چکاچاک تیغ‌ها چون لب‌پرهای مدام دریاچه‌ای بر ساحل خود، ضرب آهنگی موزون می یافت. او زیر باران خونی که از پیکر مرد ولای و لوشی که از صدر گ پاره‌ی جانور می ریخت به خوابی می افتاد که چون صدای پر تب تلخ خواهش ماهانه را از حیاط می شنید نمی دانست خفته است یا بیدار و آنگاه ناتوان از خفتن کامل یا بیداری به تمام و در مانده از ضعفی که بر اندامش چیره بود، چون گاوی زخمی می نالید.

پدر، پس از غیبت چند روزه، مست و خراب و خسته، دیروقت شب به خانه آمد و با زن در آمیخت. تمامی لحظاتی که به کندی می جینید ماهانه

چشم به سقف داشت که بر اثر کشمکش‌های پسر، آن بالا، در حال فرو ریختن بود. کشمکش‌هایی که او با دانشی ناروشن حس می‌کرد. در ذهنش، جوانک محبوب، سراسر شب با موجودی زورمند در کشاکش بود و او با غریزه‌ی حیوانی شکارگر، در کمین پایان جنگ مانده بود، در کمین سحر.

وقتی مرد آرام گرفت سه پاس از شب گذشته بود و چون مهتاب، آخرین روشنایی‌هایش را که سرچشمه‌ی شیدایی جان‌های بی‌قرار است مثل هدیه‌ای ناگزیر از پنجره به درون افکند، مرد خفت و زن برهنه برخاست و مست از شیرینی اندامش، خود را به شط جاری مهتاب در حیاط انداخت.

عطشان به سایه‌های تنش نگاه کرد و به پست و بلند اندامش، که اگر او خود مردی بود به طرفه‌العینی تصرفش می‌کرد و اکنون بی‌سببی، عاطل مانده بود، با دست‌های لرزان از زنانگی‌ای آماسیده، تک تکشان را نواخت. از پله‌ها بالا رفت و یک‌سره به اطاق جوان در آمد و خویش را به او عرضه کرد چون زنی که خود را به مردی عرضه کند. پاهای خوش تراشیده‌اش را که خیس بود از شبنم و مرطوب از عرق گیاه، دو سوی شانه‌ی او نهاد و جایگاه زنانگی‌اش را بر سر و صورت او مالید و این وقتی بود که بهرام، نشسته بر بسترش به ناله‌های گاوی که به خواب دیده بود گوش می‌داد. دقایقی چنین گذشت و جوان هیچ در نیافت جز بوی پنی‌تازه‌ای که از شرمگاه زن می‌تراوید. پس پنداشت در سحرگاه یک بامداد، به دهکده‌ای پر از گله‌های میش و رمه‌های گاو چشم گشوده است.

ماهانه بی‌محابا پیش می‌رفت، چون مجنون. تا دمی که پنداشت مردی با دست‌هایی از آهن و چشمانی از آتش او را می‌فشارد. نه به لطف و خواستن که به قهر و کین. مردی با زرهی از مس گداخته او را از جای کند و به پله‌ها انداخت. پای آخرین پله میان بر که‌ای از خون بی‌حرکت ماند. با دو جنین دوقلوی کوچک که چشمانشان از دیگر اعضایشان بزرگتر بود، گویی از ترسی مهیب گشوده مانده و در سکوتی راز آمیز، ماسیده باشند. عرق در خون، جنین‌ها را برداشت و بر بستر پدر، که سنگین و سیاه‌مست خفته بود نهاد و شیون برداشت که: «این پسر، بچه‌های مرا کشت. به من طمع آورد. بر من تاخت. مرا سپوخت و برادرهایش را کشت» همچنان که می‌نالد درونش از سرمای سخت می‌لرزید.

به پدر گفت او را در پتویی بیچاند زیرا از هیبت این ستم که پسر، بر او رانده، سخت بیمار است و خون بسیار از او رفته. آنگاه چون دیوانه‌ای مجذوب، چشم در چشم پدر دوخت و گفت: «طوری در من رانده که به اینهمه سال قحجگی اینطور خشونت و درندگی ندیده‌ام». هر چند مرد او را در چند پتو پیچید، لرزش اندامش نه کاسته که افزوده‌تر گشت. پس خواست تا مرد برایش آتشی بیفروزد. مرد، دیوانه از آنچه آهسته آهسته پی می‌برد، آغاز به شکستن چیزها کرد، صندلی و شیشه‌ها، و کشیدن قالیچه‌ها، و خرد کردن قاب عکس‌های یادگاری روی دیوار. تا آنکه یونانی پسر و زابلی دیوانه و مست‌های می‌فروشی زابل که شک‌های هر شبه‌اش را تکرار می‌کردند، فرار رسیدند و او ذله از حضور سالیانشان، بر پیکرشان نفت پاشید و کبریت کشید. ماهانه جیغ‌کشان خود را به حیاط انداخت و دقایقی بعد خانه یکسره در آتش بود.

مرد، نیم سوخته و از پا درآمده، زن را پیدا کرد که افتاده بود زیر شمشادها و می‌لرزید. خانه با شعله‌هایی وحشی می‌سوخت و صدای یونانی پسر آمد که: «ملعون مگر به تو نگفتم با او مهربان باشی؟ این بود مهربانی تو؟» ناگهان به یاد آورد کسی که آن بالاست عزیز دل اوست. بیدرنک دانست زن چه دروغی به او گفته است. یقینش آمد آنکه آن بالاست پسر، پسر اوست، بهرام راستین؛ و به یاد آورد شبی طولانی را که با مادرش عشق ورزیده بود، شبی که هرگز تمامی نداشته، گرچه تکرار هم نشده.

زن با تمام جسم دردمندش از نو دریافت که چقدر عاشق بوده بر جوانی‌ای که آنجا، فراز توده‌های هر دم افزون آتش نشسته است. آنگاه او را دیدند و از آنجا که نشسته بودند هر کدام به گونه‌ای: پدر او را دید پوشیده در خواب‌جامه‌های سپید، نشسته بر اسبی هیولا، سیاه و مواج که از پنجره‌ی به آنی وسیع شده، می‌جهید به دورها، میان نزارها. اسب بال‌هایی به بلندی باد داشت و نگاهی خون‌گرفته از آتش، و پسر و اسب دستخوش باد سحرگامی، در هم می‌لولیدند و بر پیکر دمه می‌غلطیدند؛ گویی مرد و مرکب تجسیدی واحد داشتند از ائیر و آتش و دود. چهره‌ی پسر بر فراز شب، چون تاجی از الماس می‌درخشید. با نگاهی

که چون به او، به پدر افکند طاقتش نماند و جوش‌های کوچک ریزی چون سوختگی، تمام تنش را فرا گرفت.

اما ماهانه او را در زره آتشینش بجا آورد به نیم‌رخ‌ی از آن مردی دیگر، یا از آن پسر وقتی که چهار صد سال از عمرش بگذرد. پیچیده در شنلی سپید با چشمانی مذاب و پیکری پانزده ساله که در دل آتش گام می‌زد به تأمل، و نگاه سوزانش از خلال چیزها عبور می‌کرد و به نقطه‌های مرموزی در دوره‌های ناپیدا دقیق می‌شد. صبح خانه یک سره سوخته بود و از بهرام نشانی نبود. از آن پس بین زن و مرد هرگز کلامی رد و بدل نشد و تا چندی دیگر، همچون بیگانگانی که بودند، کنار یکدیگر ماندند.

سپاهی

آتش، بیماری و خواب‌زدگی‌ی بهرام را سترد و نیرویی را که روز گم‌شدنش در کوهستان و به آن غارِ پر از مار از دست داده بود، به او برگرداند. پیچیده در ملحفه‌های سفید، از راهروی مشتعل عبور کرد و خانه‌ی سوزان را الی‌الابد ترک گفت. پیش دوستی رفت که از بازیافتن او خرسندی نمود. ساعت‌ها به گفت‌وگو نشستند و حکایت‌های پس از آن روز کولاک در کوهستان را برای یکدیگر باز گفتند. بهرام از کابوس‌هایش پس از حادثه‌ی غار گفت و از آتش‌سوزی خانه که نمی‌دانست چرا رخ داده اما انگار منتظرش بوده. دیگری، معترض به اینهمه قضا و قدری بودن بهرام، حکایت کشف دهکده‌ای جالب را

برحسب تصادف، در روزی که پی او می‌گشتند، برایش نقل کرد، و این که از آن پس آنها دوستان خوبی در آنجا یافته‌اند که مردمانی گرچه مذهبی‌اند، اما به سبب ارادتشان به مجتهدی مبارز و مخالف دولت، زمینه‌ی خوبی برای کار سیاسی دارند. روز دیگر به اداره‌ی نظام وظیفه رفت و خود را داوطلب خدمت سربازی نمود و چند روز بعد رفیقش که می‌اندیشید خدمت نظام، آموزشگاه بی‌خطر برای تمرینات چریکی است او را تا پشت در سربازخانه همراهی کرد. آنجا موهایش را از ته زدند، لباسش را در آوردند و لخت و عور فرستادندش زیر دوش‌های شلوغ و کثیف و پر از گل، همراه جوانانی از همه‌ی اقوام گوناگون سرزمین پهناور ایران که با ده‌ها لهجه و راجی می‌کردند. زیر دوش فکر کرد اکنون او هیچ چیز ندارد و چون روز نخست که زاده شده عریان است. از آنهمه دوش‌ها که باز کرده بودند و حمام بزرگ را از بخاری غلیظ می‌انباشت، از آنهمه صداها که چون غارغارهایی در هم می‌دویدند، و از گرمای آبی که بر عریانی‌ش می‌ریخت، زمان ایستاد. هماندم طرح مبهم اندام مردی را دید که بخارات را می‌شکافت و نزدیک می‌شد.

سری مثل سر کلاغ داشت و چوبدست باریک سرکجی، چون علامت سؤال، در دست. راه رفتنش به راه رفتن کوری می‌مانست که شخصی نامرئی دستش را گرفته و می‌برد.

از همان بدو ورود چیزهایی گفته بود که بهرام نشنیده بود اما چون مقابل او رسید چهره‌ی کلاغیش را چرخاند و دنباله‌ی کلامش را به لهجه‌ای روستایی و آشنا، خطاب به وی، ادامه داد: «طوری زورمند شوید که گاو نر سفید را زمین بزنید. طوری مطیع که با یک فرمان سرش را قطع کنید، و طوری باشرف که اگر چهل روز گرسنه باشید لب به گوشتش نزنید، اگر مقررات ممنوع کرده باشد. به همین شش ماه، سربازی می‌شوید که با دل و جان بر ضد دشمنان داخلی و خارجی، هر لحظه لازم بود، پیکار کنید. آزاد!» تمام مدت چوبدست سرکجش را به سوی او گرفته بود و چشمان گرد خون گرفته‌اش او را می‌نگریست. وقتی رویش را برگرداند، نیم‌رخش برآستی مضحک بود، مثل پرنده‌ای فکور.

فرمان‌های دیگری داد و از دری که آمده بود خارج شد و چون

فردای همان روز آنها را سوار کامیون‌های نظامی به پادگانی در دل جنگل‌های مازندران بردند دیگر هرگز آن درجه‌دار سرکلاغی را ندید، گر چه تمام شش ماهی را که در پادگان به سر می‌برد همواره صدایش را شنید: هر بار که برای استحمام، جامه از تن به در آورد، هر بار که چراغی میان بخارات انباشته از وراجی‌ها، فضای حمام را از سایه‌های عجب چون خیمه‌ی سایه‌بازی ساخت، و هر بار که تنها، برهنه و در انتظار، به آتش‌فشانی خاموش می‌مانست.

سربازخانه کنار بیشه‌ای بود محصور از صخره‌های پوشیده از بلوط و پیچک‌هایی که چون تور صیادان از درختی به درخت دیگر آویخته بود. خزه، نیمرخ شمالی جنگل را در تمام فصول، یک‌سره سبز می‌داشت و بدین گونه سراسر منظره چون لباسی بر تن زمین، آستری داشت از گل تیره‌ی مدام مرطوب و رویه‌ای ماهوتی از خزهی سبز و لیز، که چون سربازان در تمرین‌های روزمره‌شان می‌کوشیدند از صخره‌ای یا سینه‌کش شیئی تند بالا بخزند، می‌سپردند و درمی‌غلطیدند و هر بار که برمی‌خاستند، بایست تمام نیروی پنهان اراده و پیکرشان را به کار گیرند تا بر این سرندگی لجوج چیره شوند. در بیشه که می‌دویدند، بسا چون حیوانی به دام عشقه‌های پیچیده بر درختان می‌افتادند و ناگزیر بودند تا به نیروی بازو و راه‌جست‌های هوش، از این تله‌ها بگریزند. غروب‌ها هنگامی که شیپور شامگاه برمی‌خاست و آنها هنوز در جنگل تاریک پراکنده بودند می‌بایست راه بازگشت به پادگان را به کمک مسیر بادها و رویش خزها و صدای هیاهوی خفیف سربازخانه بیابند. اینهمه آنها را چون قوچ کوهی، آشنا به راه‌های سخت، چون عقاب تیزبین، چون بز صخره‌ها چابک، و چون گراز، قوی بار می‌آورد.

روزهای دیگر در سربازخانه می‌ماندند و فنون نبرد می‌آموختند، جنگ‌های تن به تن و انواع ورزش‌های رزمی مربوط به آن.

کم کم عضلات نازک جوانک اشکال جلیل گرفت. شانه‌ها پهن‌تر شد و پیکر سنگین‌تر. پوست مهتابیش را ورقه‌ای مسین پوشاند و چشمان خواب‌زده‌اش بیداری عمیق گرفت. پاها چندان بر زمین محکم شد که قوی‌ترین بادهای قاره‌ای تکانش ندهد و میانی آن چنان باریک یافت که بتواند به چرخشی سریع خود را از اصابت ده‌ها تیر محفوظ بدارد.

موهای دوباره روئیده و همواره کمی ژولیده، شوکتی به سرش داده بود که چون گام‌های نرم بر زمین می‌نهاد می‌پنداشتند شیری است در رفتار. پشت لبش نوار باریک و نرم سیاهی روئیده بود که لعل لب‌ها را شکرین‌تر می‌کرد.

خدمت سربازی او برای رفقاییش فرصت خوبی ایجاد کرد. چه، دیگر او را از خودشان می‌دانستند و خواب‌هایش را هم‌ذات با ایده‌های خویش، برای فردای جهانی که پی ساختن آن بودند. این جهان از پیوند فرهیختگی و همت آنان، با دست‌های بی‌چیزترین ابنای روزگار بنا می‌شد. پس به قصد همین «پیوند» با «زحمتکشان روستایی»، خواستند وسیله‌ای بتراشند تا رفیقشان را به عنوان سپاهی دانش به کهندژ بیاورند و از وجود او چون پایگاهی محکم برای فعالیت‌های چریکی خود در آن منطقه استفاده کنند. از آن روز توفان، پایه‌های دوستی و تفاهمشان با کدخدای محله‌ی پائین ریخته و نسبتاً محکم شده بود. رفت و آمدهای مکررشان به خانه‌ی کدخدا صحبت‌های روز اول را راجع به صاحب عکس پشت آینه و وضوح و صراحت داده بود و نوعی همدستی سیاسی بین آنان، پدید آورده بود. بدینگونه کدخدا پذیرفت طوماری تهیه کند و به امضاء و اثر انگشت اهالی برساند، مبنی بر تقاضای سپاهی دانش برای کهندژ و درخواست دیپلمه‌ی وظیفه، «بهرام راستین» به این سمت، زیرا شخصی است مورد اعتماد اهالی و از وابستگان کدخدا.

مأمور مخفی که در هیأت دلال فرش، مرتب به کهندژ در رفت و آمد بود، و ضمن خرید و فروش خوبی که می‌کرد روابط دانشجویان را نیز با اهالی، از نزدیک زیر نظر داشت به اداره‌ی مربوطه نوشت کاری کنند فرد مزبور به ده منتقل گردد تا معلوم شود این خرابکاران چه در پس سر دارند.

لذا ساواک به اداره‌ی فرهنگ و اداره‌ی سپاه دانش نوشت که دیپلمه‌ی وظیفه «بهرام راستین» جزو سهمیه‌ی استان مرکز محسوب و به مأموریت سپاهی‌گری دانش، به کهندژ اعزام گردد.

دو دیدار

آنها را در کامیون‌های نظامی ریختند، به پایتخت بردند و پس از برگذاری مراسم جشن سردوشی، هر کدام را به روستایی و ایالتی فرستادند. در گاراژی که اتوبوس‌های لکته‌اش مسافران دهات دور و نزدیک را به پایتخت می‌برد و می‌آورد، مردانی از کهندژ پائین منتظر بهرام بودند. آنها آمده بودند تا پس از انجام پاره‌ای معاملات و خریدهای شب عید، سپاهی دهشان را استقبال کنند و زودتر از اهالی کهندژ بالا با او طرح دوستی بریزند. او را به سمت خود متمایل کنند و مدرسه و خانه‌اش را در محله‌ی پائین بنا سازند، تا آنان نیز در مقابل امام‌زاده‌ی محله‌ی بالا صاحب چیزی شوند. پس خوش آمده‌ها به او

گفتند که سرخوشی جوانی را در دلش بیدار کرد و جمال خفته در اندوهش را به خنده‌های شاد جلا داد. جای خوبی را در تنها اتوبوسی که از طریق راه‌های فرعی، دهات کوهستانی شرق دماوند را به روستاهای جنگلی شمال غربی مازندران و از آنجا به دیلمان، به البرز و تالش، طی می‌کرد، به او تعارف کردند. صندلی‌اش سمت آفتاب بود و نوری که از پنجره می‌آمد طوری گرداگرد سرش را روشن کرد که مسافران بی‌اختیار صلوات فرستادند.

وقتی لمیده در گرمای ولرم آفتاب زمستانی، تن به لذت تکان‌های یک‌نواخت ماشین سپرد و رها از خستگی شش ماهه خفت، مسافران فرصت یافتند به آسودگی سر شاه‌وارش را تماشا کنند و نفس بند آمده‌شان را از قفس‌های سینه رها. آنگاه درمانده از کمال این سر خفته، به تلخی دریافتند که از آن پس، سلطان هستی خود نیستند و در حضور و در غیاب همواره دلتنگ او خواهند بود، نه فقط آنان، که مادران، همسران و نامزدهایشان هم. به تلخی در دل اعتراف کردند که دیگر صاحب مهر زنانشان نخواهند بود و از این پس تا دنیا باقی است همه‌ی زمستان‌ها را زیر کرسی‌های معطر از ذغال بادام به خاطره‌های مانده از این جوان ناشناس گوش خواهند داد و هیچ قصه‌ای قدیمی‌تر از سرگذشت صاحب این سر ترسناک از نهایت زیبایی، به یاد کس نخواهد آمد و هیچ قصه‌ی تازه‌تری نیز. در دلشان نفرتی تلخ جوشید، چون دمی که آدمی زندگی خویش را باطل می‌بیند. چون نفرتی از آن مردی خیانت شده و زنی خودباخته؛ نفرتی که از دالان‌های تاریک عشق‌های مجنون می‌گذرد. ساعت‌ها گذشته بود، کیلومترها رفته بود و ترس‌هایشان تاریکی شب را فرود آورده بود. مسافری به جان آمده از این همه هیاهوی خاموش در دلش، به صدای بلند صلای صلوات در داد و اتوبوس را صدای جمع پریشان به صلواتی پر از سکنه و دلهره پر کرد. مسافر، دوباره جوانی و زیبایی علی اکبر حسین را شفیع کرد تا صلواتی جلیل تر بفرستند که سر زیبا، به لبخندی در تاریکی ناپیدا، بیدار شد. سومین صلوات که به جلال محمدی مهدی غایب فرستادند، آن‌چنان محکم، بلند و پر از انفجارهای دل بود که صدای ترکیدن لاستیک‌های هر چهار چرخ اتومبیل را هیچ کس نشنید، ماشین چون گاوی در گل

مانده، میان راه ماند. در کمرکش گردنه‌ای بلند از ستیغ‌های البرز بودند و نه چندان دور از قهوه‌خانه‌ای که محل بیتوته‌ی شبانه‌ی مسافران کهن‌دژ بود. گروهی به انتظار صبح در اتوبوس ماندند و بهرام با عده‌ای که پیاده عازم قهوه‌خانه شدند، همراهی کرد. آنجا نیز وقتی شنید باقی‌ی راه، دیگر یک سره کوه و کمر است و صخره و پرتگاهی که جز به پای پیاده نتوان پیمود، نخواست چون دیگران در قهوه‌خانه بماند. سرمست از صدای ستاره‌ها و سرمای برنده‌ی شب و نیروی زورمند برنایی، جهت راه را پرسید و علی‌رغم منع همسفرانش به تنهایی روانه شد. از صخره‌هایی که مهتاب سرد، نرمشان می‌کرد فراز رفت و چابکانه پرید. آن همه تمرینات رزمی شش ماهه به کارش آمد و سمت درست مسیر را از روی ستاره‌ها جست و بی‌اعتنا به ناهمواری‌های زمین، بی‌دشواری راه برید.

پاسی که از شب گذشت همسفری دیگر یافت، مردی که چشمان خون‌گرفته و آتش‌رنگ داشت و دهان و بینی‌اش را چون روستاییان با دستار سفید پوشانده بود که شاید از گزند سرمای شب در امان باشد. به چالاکی بیر و به نرمی گربه می‌دوید و همواره نه گامی از او عقب بود و نه یک قدم پیش‌تر. چون دقایقی از گفت‌وگوهای معمول دو رهگذر در جاده‌ای پرت گذشت، بهرام جوان که شش ماه تمام از خواب‌هایش دور بود و شب‌هایش را خسته و مرده در سربازخانه خفته بود، دریافت که همسفر همراه، یکی از خواب‌های اوست. مردی که یک بار هم در گورستان، هنگام دفن مادرش دیده، پس از نوبه او سلام گفت به آشنایی. و او دستار از برابر دهان برداشت و خندید، به رضایت.

«پس بالاخره گذارت این طرف‌ها افتاد!»

«به سپاهی گری آمده‌ام اینجا.»

«که لابد چیزی به بندگان خدا بیاموزی.»

«خدمت سربازی‌ست، وظیفه‌ای‌ست به عهده‌ی هر کس.»

مرد زابلی گفت: «هر کس؟» و به اندیشه‌ی خاموش فرو رفت. در خلوت آخر شب زمستانی، روشنایی هوا، پرتگاه‌ها را تا نیمه منور می‌کرد و ستیغ‌ها را چون فولاد می‌درخشاند. کوهستان مثل معبدی یکپارچه از یخ بود، مزین به قندیل‌هایی هر کدام هم‌چند عمارتی، و برکه‌هایی نهنگ‌وار که موج‌های عظیمشان در کش و قوس جهیدن، یخ

زده بود. بیشمار اختران، روی سطح میانی معبد قیل می خوردند و در سکوتی سنگین، به اعماق پرتگاه و تاریکی فرو می غلتیدند.
بهرام گفت: «چه خاموشی پر انتظاری، این موج‌ها منتظر طلوعند که باز شوند.»

«یک ساعت دیگر خاموشی می شکند. چهار شنبه‌ی آخر سال است. سه روز دیگر بهار می رسد. فصل خوبی گذارت به اینجا افتاد.»
«یک بار دیگر از اینجا گذشته‌ام، آن بار فصل خوبی نبود. دچار کولاک شدم، به غاری پناه جستم که آغل ماران بود. اواخر پائیز پیش.»
«سخت بود؟»

«پر از کابوس بودم. سرما همه‌ی تب‌های عالم را به جانم ریخته بود. گمان کردم ازدهایی می بینم که با مردی گل‌آویز است، مرد او را زخم‌های کاری می زد.»
«اما نه چنان کاری که بیاندازدش!»

«از هیکل مرد خون می چکید و از تن جانور لای ولوش. می گفتند وقتی پیدام کردند، سر تا پا خیس خون و لجن بودم.»
«به تو گفتم این جسم لانه‌ی درد است، بد امانتی است، سخت است و مثل وظیفه‌ی سپاهی‌گری اندوه‌بار.»

«یادم هست آن روز هم حرف اندوه بود، روز خاکسپاری مادرم.»
«اما خوبست که روی این سیاره، بادهای صبحگاهی فراموشی می آورند!»

«بادهای دیگری هم هستند که راه خود را دنبال می کنند، چون بادی که سرانجام مرا به این ولایت آورد. به یاد دارید پرندگان میان دو دنیا را؟»

«آری، آنها در بادهای ابدی می پرند.»

«اندوه شما هم، هر بار که می بینمتان تازه است.»

«شاید دیگر مرا نبینی.»

«آیا رؤیاهایم مرا ترک می گویند؟ اسکندر گفت که او را هم نخواهم دید - شبی که چون رؤیایی در خواب‌هایم ظاهر شد و خواب‌های دیگری در من دمید.»

«رؤیایا در مرزهای زمان می ایستند. این کوهستان، درنگ میان دو

دیوار است. اینجا با معمای خود روبرو می‌شوی با گوشت و پوست.»

«معمای معمار؟»

«و معمای جنگجو.»

«آری، معماها غم آورند.»

«غم آورند زیرا پاسخشان خود معمایی دیگر است.»

«شما معمارید یا جنگجو؟»

«معمار، جنگجوی پیروزمند است. من جنگجویی فرسوده.»

«حریف این جنگ کجاست؟»

«در شهری که معمار دیگری ساخته، اگر به پیروزی کامل دست

یافته باشد.»

«پس هرگز شهری نبوده است. اینهمه در عرصه‌ی خیال می‌گذرد.»

«شهری بوده است هم در عرصه‌ی خیال، و جنگجویان، خود از

آنجا می‌آیند پشت اندرپشت.»

«چرا به این سیاره که خواب‌ها چون باد به چهره سنگینش می‌وزد؟

چرا به این کوهستان که شاید بادهای یاد، مرا بدان رانده‌اند؟ چرا به این

کهندژ که اسکندر مرده به آن فرو می‌رود؟ چرا به این روستای دور که

ناگهان مرا چون سپاهی دانش فرا می‌خواند؟ حال آنکه هنوز زنده‌ام.»

«زیرا ما اینجا هستیم.»

«به چه کار؟»

«روزگاری، جنگجویی فاتح، شهری آسمانی را که پدرش معمار آن

بود، به خواهری فراخواند، چرا که پدر به بیضه‌ها فرزند می‌سازد، به دانش

ایزدی شهر می‌سازد و خون خود را ضامن پیروزی فرزند می‌کند. بدینگونه

جنگجوی فاتح، معمار روزگار خویش گردید اما این آخرین جنگجوی

فاتح بوده است و از آن زمان، سده‌ها به تقویم زمین گذشته است.»

«معمایی به پاسخ معما، و دیگر فاتحی در کار نبود؟»

«هرگز. سنگ‌ها و علف‌ها و چشمه‌ها همه به تسخیر مهاجم در آمد

و ساکنان خاک روز به روز بیشتر به سایه‌های خود شبیه شدند.»

«کهندژ، همان شهر است؟»

«کهندژ دهکده‌ی خردی‌ست. علامتی کوچک، نوک پرچمی از

خاک در آمده.»

«و جنگجوی فاتح؟»

«فاتح بزرگ را یکی از ضعف‌های تن خاکی از پای درآورد :
ترس اینکه سستی‌های این گیتی بر نهادش غالب شود، او را مغلوب
کرد. همه‌ی فتوحاتش را وانهاد و زمین را با قدم‌های ایزدی ترک
گفت. بعد از آن جنگجویانی که می‌آمدند از درون و بیرون دستخوش
تهاجم مهاجمی بودند که در شهر مدفون خانه کرده بود. از اینرو تو را
گفتم از ترس و نفرت و خشم پرهیزی، به یاد داری؟»
«من یکی از آنانم؟»

«شاید با نشانه‌های ظفر. جنگجو از کردارهای آدمیان اقتدار
می‌گیرد و اکنون روزگاری است که آنان به مرزهای خویش نزدیک
می‌شوند.»

«اسکندر کیست؟»

«اسکندر مرغی بود که میان دو گیتی می‌پرید. اکنون کالبدش را
ترک کرده و از لاشه‌اش دیگری زاده شده. مرغی که پیشاپیش تو
می‌پرد، از لاشه‌ی او برآمده.»
«این همه افسانه!»

«تو نیز، خود از افسانه سرشته‌ای، و این کوهستان که اکنون کنام
مهاجم است نیز افسانه‌ای است، افسانه‌هایی فارغ از زمان. اینجا تنها
نقطه‌ی گیتی است که نه ایزدان و نه اهریمنان را چیرگی به کمال نیست،
هیچ جنگجویی به فرجام نبردش آگاه نیست و اینجا افسانه‌های کهن
خود را به شیوه و سالوس، تازه می‌کنند، ساعتی که زمان درنگ
می‌کند. چیزی به صبح نمانده، تو کم کم به مقصدت نزدیک می‌شوی و
من راهم را ادامه می‌دهم؛ شاید یکدیگر را در این دنیا ندیدیم. پس تا
وعده‌ی دیداری دیگر!»

چون دور می‌شد، سپیده‌ای که می‌رسید، جای پایش را سرخ می‌کرد.

لحظاتی بعد، صدای پارس صدها سگ از چهار طرف برخاست و
مردی که انبانی پر از مارهای جنبان بر پشت و ماری به گردن داشت از
راه رسید، چنان که گویی آن همه سگ‌های نادیدنی پی او می‌آمدند.
وقتی به بهرام رسید و قدم سست کرد دیگر صدایشان نیامد.

او مردی هشتاد ساله بود که چنین تندروی در کوهستان سخت، دشوارش نبود که هیچ، حتی نفس تند نمی‌زد، مثل مردی که نه خونی دارد و نه ریه، آرام بود. ابروانی داشت پرپشت و سیاه که به چهره‌اش سایه‌های گود می‌انداخت. زیر چین‌های عمیق پیشانی‌اش که چون به آن در می‌نگریستی انگار به دشتی گم می‌شدی، چشمانی نافذ و تاریک نشسته بود که در آنها تلخی و طنزی بس پوشیده و اراده‌ای آرام، به تناوب، جای به یکدیگر می‌پرداختند. بینی‌اش شکیل و دهانی بی‌ترحم زیر انبوهی آراسته از ریش و سیل خاکستری، قامتی بلند و خدنگ که عبایی و قبایی از پارچه‌های تیره‌ی بغدادی بر آن دوخته آمده، و دستاری سیاه بر سر؛ فرزانه‌ای را می‌مانست که از وسواس خیر و شر رهیده باشد و در این گیتی کوچک، گل‌های تاریکی برای او همان بویی بدهد که رنگین‌ترین شکوفه‌های نیکی. باری، هر چه بود این مرد هیبتی داشت که دل بهرام را لرزاند.

«این راه‌ها خطرناکند پسر، مواظب باش گم می‌شوی!»

بهرام برانگیخته از حضور مهیب و اخطار گستاخ و خطاب «پسر»، به چالش گفت: «مترس رهگذر راهم را پیدا می‌کنم!»

«اوه نه، من رهگذر نیستم، ابداً. وانگهی، جوان سعادت‌مند نباید از پند پیر دانا برنجد، رنجیدی؟»

«خود را پیری دانا می‌دانید؟»

«هر پیری به قدر خود داناست پسر، گو اینکه امروزه جوانان هم

کم کم به راه می‌آیند، خوب، تا دیدار بعدی.»

مکشی کرد و به طعنه‌ای آکنده‌ی زهر افزود: «بهترین ساعت برای مارگیر، حالاست.» و به شتابی چالاک دور شد. آنگاه بهرام، باز چندی لائیدن‌های سگ‌ها را شنید که با شیهه‌ی دردناک اسبی قطع شد.

خانه‌های دهکده‌ای که می‌بایست «کهندژ» باشد دیده می‌شد. کوچک، تاریک، جدا از هم و خاموش. به آخرین شیب بلند مشرف که رسید آن پائین جماعتی را دید گرداگرد اسبی سیاه ایستاده. شیهه‌هایی که از دور می‌آمد اسب را برانگیخته بود و بی‌قرار سم می‌زد و سر به سوی صداها افراشته و بال‌هایش را تکان می‌داد. مردان و زنان

به افق نیمه تاریک کوهستان نگاه می کردند که ابرهای سیاه و سفید آن در هم می لولیدند و اشکال هراسناک می ساختند. دو بار آذرخش زد و باز افق تاریک شد. کمی پائین تر سپیده دم روی صخره ها نشسته بود و کنارش ابر چون گاوی سپید و روشن شده بود که علف آسمان را می چرید. سومین آذرخش همه ی خاکسترش را بر سر ابرهای سفید ریخت و گاو گیاهش را خشکانید. آنگاه ابرهای سیاه به شکل هایی در آمدند در هم پیچیده. سر صخره ها، سپیده دم که اکنون بانویی بود بالا بلند، گیسوانش را می گشود. روی سرش ابرهای سیاه جانوری مهیب ساختند که به چالاکی رقصی رزمی می کرد و با دست هایی هزارگانه، پوزه هایی مکرر و چشم هایی چون حفره های سیال بلعنده، به بانوی نقره فام نشسته بر سر صخره، یورش آورد. آنگاه خورشید، قدمی گستاخ پیش نهاد و ازدهای سیاه ابر، دم قاتل خود را بر او افکند و تاریکی ناب ازلی، یک دم از همه ی کائنات گذشت.

بهرام به چند قدمی بالای سر جماعت رسیده بود که افق سراسر خونین، پشت سرش جاری شد و دهاتی ها او را دیدند که چون آفتابی از سر سنگ ها می سرد و نزدیک می شود. دانستند که بهرام راستین است، سپاهی آنها که آنهمه منتظرش بودند.

گاوی را آوردند و پیش پایش قربانی کردند. خونس را به طشتی برنجین ریختند و رو به شرق پاشیدند. سپیده دم گلگونه شد و لبخند گرم زد و هیولای ابرها با اندامی سوزان از غیظ و غرور، یکسره پشت مه روشن صبح گاهی پس کشید. اسب، حالا محزون و سر به زیر ایستاده و به فکرهای دور و دراز فرو رفته بود.

نسیمی معطر اندکی به شتاب وزید.

نخست سالخورده ترها و سپس جوان ترها به او نزدیک شدند و خوش آمد گفتند:

«رسیدنت بخیر!»

«قدمت مبارک آقا!»

«چشم مان روشن!»

یک به یک با او مصافحه کردند. زن ها دورتر ایستاده و با سر، خوش آمد گفتند، مگر زنی سر سپید از محله ی پائین که گریبانش را

گرفت، سرش را به سوی خود کشید و پیشانی‌اش را بوسید و گفت: «آن محله هم از صبح منتظرت بود، اما به دل من برات بود که تو می‌آیی اینجا.» زنی بود از کهندژ بالا که سال‌ها پیش با مردی در محله‌ی پائین وصلت کرده و به آنجا کوچیده و به هر دو محله غریب مانده بود.

دیگری افزود: «خوب شد که نرفتی محله‌ی پائین، اینجا همه‌ی خانه‌ها، خانه‌ی توست.» گفت و گوکنان سپاهی دانش خود را بردند. یک نفر طشت را که در نور صبح می‌درخشید بر سر داشت و پشت سر، گروهی گاو را روی تخته‌ای انداخته بر دوش می‌کشیدند تا به امام‌زاده برند و قسمت کنند و پیشاپیش، نسیم شتاب‌ناک در همه‌ی کوچه‌های ده می‌دوید.

چهارشنبه‌ی آخر سال بود. لب پنجره‌ها بشقاب‌های سبزه و تنگ‌های ماهی چیده بودند و لب جوی‌های از هر طرف جاری، گل‌های ریز رنگ در رنگ و پونه‌های معطر، تازه روئیده بود. تا به خانه‌ای برسند که در آنجا او را با عزت تمام بر مخده‌ای به صدر بنشانند، دهکده پر از صداهای خروس و ماغ‌های گاو و بیع گوسفندان و زنگ گردن سگ‌های گله شد که باد سبک‌پا چون دسته‌ای کولی آوازه‌خوان این طرف و آن طرف می‌برد. خانه، خانه‌ی کدخدای محله‌ی بالا بود که دهخدا صدایش می‌کردند. مردی دل‌زنده که نقل و مثل، دمی از دهانش نمی‌افتاد و رویی به مهر گشاده داشت و جبینی چون چهره‌ی سپهر، پیر. به بهرام گفت که مدت‌هاست منتظر مقدمش بوده‌اند و اقامت و راحتش را پیش‌بینی و مهیا کرده‌اند. اطاق و صندوق‌خانه‌ای واقع در باغ خویش را روفته و وسائل چیده‌اند و مدرسه‌اش را جایی میان محله‌ی علیا و محله‌ی سفلی در نظر گرفته که موجب کدورت هیچکس نگردد و بیچه‌های هر دو محله، بی‌دغدغه‌ی تعصبات کودکانه‌ی بزرگ‌ها، راحت آمد و شد کنند و به درس و مشق و زندگی‌شان برسند.

«گو اینکه، بهر حال، خود صاحب اختیارید و همه‌ی آبادی در اختیارتان است.»

وقتی بهرام را که از پیاده‌روی شبانه خسته بود به اقامتگاه گوشه‌ی باغ می‌بردند باد سبک، تندی گرفت و چون گوساله‌ای که هم به روز زادن

گاوی جنگی شود، زورمند شده شاخ‌هایش چهار چوب درها را در جا تکان داد و فشار قوی شانه‌هایش صدای تیرهای سقف را در آورد. در خانه‌ی دهخدا، اطاقی بود که به سالیان دراز، از روزگار پدران پدرش، بسته مانده بود و طبق وصیتی مرموز و محترم، کسی آهنگ گشودنش نکرده بود. چون برابر آن اطاق رسیدند، باد چندان به التهاب خود را به در می‌کوفت که گویی چیزی جز درون شدن تسکینش نخواهد داد.

بهرام گفت: «الآن در را می‌شکند!»

دهخدا به خوش طبعی گفت: «صاعقه هم این در را نمی‌شکند. بی‌خود این باد زور می‌زند!»

و با اعتماد در راهل داد، که گشوده شد و رنگ از رخ مرد پرید. پیرسان به بهرام نگریست که او هم به نوبه‌ی خود شانه به طنز و تعجب و سؤال بالا برد.

«معلوم می‌شود تو از صاعقه زورمندتری دهخدا!»

دهخدا چون متهمی که از خود دفاع کند گفت: «نسل اندر نسل این در بسته بوده!» و با نگاه از دیگران شهادت خواست که همه با سر تأیید کردند و کنجکاو سرک کشیدند به درون.

اتاقی بود چون لانه‌ی زنبور، پرده در پرده از تارهای بهم تنیده‌ی عنکبوت که: زرهی، کلاه‌خودی، نیامی، برگستوانی، زانوبندها و مچ‌بندهایی را، همه از نمد سرخ، با گاوسری افراشته رو به هوا، چنان نگه داشته بودند که گویی اسب و سوار همین دقیقه‌ی پیش ناپدید شده و اینهمه جنگ‌جامه‌ی نم‌دین سنگین، به آنی فرو خواهند ریخت.

دهخدا گفت: «خدا سال است این وسائل اینجاست. پدرم از پدرش و او از پدرش به یاد داشتند که همیشه اینجا بوده. به ما گفته‌اند روزی سواری خواهد آمد که صاحب این جامه است و صاحب اسبی که امروز تو آن را دیدی.»

بهرام به خلق خوش و خنده به دهخدا گفت: «شاید آن سوار من

باشم!»

دهخدا به همان گونه جوابش داد: «شاید، که می‌داند؟»

«اما من که سواری نمی‌دانم.»

دهخدا خندید. «چه میدانی، شاید که بدانی.»

زن پیر گفت: «به دلم برات است که سواری می‌دانی.»
خندان خندان راه افتادند که دهخدا شگفت زده ایستاد: «اما آن باد
که در را تکان داد پس چه شد؟»
بهرام گفت: «من که ندیدمش!»
دهخدا گفت: «از این سمت که بروید به خانه‌تان می‌رسید. من باید
این در را درست کنم.» زن پیر گفت: «من نشانش می‌دهم.» دهخدا
آنقدر به جوان نگاه کرد تا آنها زیر سایه‌ی درختان باغ گم شدند.

دو پادشاه مهیب

آن‌ها که شب را در قهوه‌خانه گذرانند، به گرگ و میش هوا راهی آبادی شدند. جای پای سپاهی دانش را که روی برف یخ‌زده پیدا بود پی گرفتند و همگام با در آمدن خورشید سوی آبادی شتافتند. کمی که رفتند به ناگاه دریافتند پیش چشمشان جای پای دو تن را می‌بینند. به صرافت نبودند از کی و کجا. جاهای پاها با هم آن‌چنان موازی، اندازه و ردیف بود که گوئی دو سرباز مشق صف جمع می‌کرده‌اند. محو این توازن و همگونی، از اغتشاش ناگاه رد پاها متوقف شدند. جایی یکی از آنها راهش کج شده بود به سوی شکافی میان تخته سنگ‌ها و دو سه قدم بعد، برف پر از لکه‌های خون بود. چند متری که

به دلهره و تعجیل رد پای خونین را دنبال کردند، جسد پاره پاره مردی را یافتند در لباس سفید تابستانی اهالی شرق: پیراهن و شلوار کتان نازک گشاد، دستار سپید عظیمی که حمایل چانه می‌شود و جلیقه‌ای از کتان سبز. مرده چون پسری خردسال که بابایش را گم کرده باشد، رها شده و غریب به نظر می‌آمد. یا مثل خانه‌ای که اهالی آن در آخرین دقایق قبل از وقوع زلزله، با درهای باز، رهایش کرده و رفته‌اند. کسی به قهوه‌خانه‌ی سر راه برگشت تا از آنجا، به وسیله‌ای، ژاندارمری را که بسیار دور بود خبر کند. یک دو تن بر سر جسد ایستادند و بقیه برگشتند روی رد پای دیگر که به آبادی می‌رفت؛ و با ترس و سکوت آنرا تا جایی که هنوز لخته‌هایی از خون گاو قربانی به زمین باقی بود، دنبال کردند. سر در گریبان و بی‌اعتنا به نگاه‌های اهالی محله‌ی بالا، از کنار کناری‌ترین خانه‌ها گذشتند و به محله‌ی خود رسیدند. کدخدا و دیگر مردان محل در میدانگاهی منتظر بودند، گاوی که به درختی بسته بودند خفته بود و هوا از بوی اسپندهایی که دیگر دود نمی‌کرد، سنگین.

ژاندارم‌ها غروب رسیدند. جسد را به پزشکی قانونی فرستادند و خود سرازیر شدند به «کهندژ» که حالا غرق سرور و آتش چهارشنبه‌سوری بود. عصر بلندی بود و آتش سر هر برزن، افروخته. کودکان و جوانان و میان‌سالان و گاه پیران چابک، از روی خرمن شعله‌ها می‌پریدند و هل‌هل‌هاشان در ده‌ها دره قل می‌خورد. به وردی شاد و موزون صدا به صدا می‌دادند:

«زردی من از تو، سرخی تو از من!» و از بس پریدن، گونه‌هاشان چون گل آتش بود. پیرترها و بیماران را جوان‌ها به شانه گرفته از پله‌های سنگی خانه‌ها پائین می‌آوردند تا آنها نیز استخوان‌های نمدارشان را از روی آتش خوش‌شگون چهارشنبه‌ی آخر سال بگذرانند. نیرومندترین مردان، در بلندی‌های اطراف، بوته‌های عظیم گون افروخته را به زنجیرهای بلند بسته گرد سر خود می‌چرخاندند و فریادهای شادمانه برمی‌آوردند. شب از حرکت دوار آتش‌ها در آمدن تردید کرد و ژاندارم‌ها از آنهمه هیاهو و جنبش در کوچه‌های تو در توی لرزان از شعله‌های هزارگانه گم شدند و با نگاه‌های مبهوت به یکدیگر گفتند

حتماً این مردم از خوشی مجهولی خُل شده‌اند. صدای آشنای صلوات از محله‌ی پائین جرأتشان داد و به آن سمت کشاندشان. گرچه آنجا نیز به گله‌های بی‌شمار سوزان، مزین بود.

در میدان گاهی وسیع بین دو محله، میان حلقه‌ی هر دم افزون شونده‌ی تماشاگران، نمایشی به چشم ژاندارم‌ها بس غریب، در جریان بود. دو پادشاه مهیب، وسط معرکه، بر سر یکدیگر نعره و ضربه می‌زدند و رجز می‌خواندند. هر گاه آنکه گرز گاو سری به دست داشت ضربه‌ای به دیگری می‌زد جمعیت یک‌صدا چون گاوی عظیم ماغ می‌کشید. لحظه‌ای که ژاندارم‌ها نزدیک شدند، حریفی که پالانی بر پشت، تاجی عظیم بر سر و پوست درشت گوسفندی به بر داشت با صدایی زشت که چند تکه سنگ را به اعماق دره‌ها غلطاند نعره کشید: «لشکر ظلمت! نفرات مجانین! حشرات الارض! از یمین! از یسار! مددی!» و خود را به مسخرگی میان ژاندارم‌ها پنهان کرد و موجب خنده‌ی جمع شد. ملایی که سالی دو سه ماه مهمان محله‌ی پائین بود فریاد کشید: «بر دشمن آل محمد لعنت.»

آنکه گرز داشت صدا و سلاحتش را بلند کرد: «به نام گرشاسب یل،» و ضربه‌ای به دیگری زد که به وانمود از شدت درد، به رقص افتاد. پیرمردی از بین جمع به آواز گفت:

«نخواهیم بر تخت ضحاک را
مرآن اژدها دوش ناپاک را»
بازیگر تاج بزرگش را که مزین به گوهرهای بدل بود زیر بغل پنهان کرد و تقلید گریختن در آورد. حریف نعره زد: «به اسم فریدون و طهمورث دیوبند.» و او را به ضربه‌ای دیگر در خاک غلتاند. جمعیت ماغ کشید و حریف ضربه‌ی دیگری فرود آورد.
«به نام آب، روشنی، راستی و گاو پرمايه.»

ملای مهمان خود را وسط معرکه انداخت و از جمعیت تقاضای صلوات کرد. این بار ژاندارم‌ها در ذکر صلوات تنها بودند. جمعیت خیره خیره آنها را نگاه کردند و آنها متحیر ملا را.

یکی از ژاندارم‌ها، یکه خورده از این سکوت نابهنگام، گفت: «ما پی قاتل می‌گردیم.» مرد پالان به دوش از خاک و خل برجهید که: «اما من که هنوز زنده‌ام.»

جمعیت خندید و حریف گرز به دست گرفت: «امروز تو را فرو می گیرم.»

دیگری پاسخ داد: «فردا می آیم زخم دندانم را نشانت می دهم.» و چون ماری که روی دمش تکان بخورد، او را تهدید کرد: «با هفت سر و هفتاد دندان زهر.» دیگری گفت: «هفتاد و دو پهلوان می شوم و دندان شکن سخت نشانت می دهم.»

مرد پالانی برجست به گردهی بهرام؛ که چون کودکی محو تماشا بود و غافل از جلال خود که دختران جوان را خیس کرده بود.

«گرگی می شوم و جوانیت را به نیش می کشم!»

«شیری می شوم و گرگت را پاره می کنم!»

ژاندارم بی حوصله از بازی پایان ناپذیر داد زد: «بی احترامی به مأمور دولت عاقبت خوش ندارد، جمع کنید این بساط مسخره را!» مرد پالانی جیغ زد: «کفتر می شوم و می پرم.» و ادای پرواز در آورد. جمعیت ماغ کشید.

ژاندارم داد زد: «ساکت!»

و بازیگر دیگر گرزش را چرخاند و گفت: «شاهین می شوم و کفترت را دنبال می کنم.»

سرکردهی ژاندارمها به سوی بهرام آمد و باز داد زد: «آقای سپاهی دانش شما متهم به قتلید!» مرد پالانی وانمود کرد از فرصت استفاده می کند و می گریزد، خود را میان جمعیت پنهان کرد و جیغ کشید: «ماهی می شوم و به دریا می روم.» و پیش از آنکه جمعیت خود را میان بهرام و ژاندارمها حائل کند، بازیگر دیگر نعره برآورد: «نهنگی می شوم ماهیخوار.» و جمعیت ماغ کشان و خنده کنان بهرام را در پناه خود گرفت. زنان سال خورده ای بودند که چون دختران دم بختی دلشان برای جوانی شاهزاده ای غریب بتپد، دلشوره نشان دادند و ژاندارمها دانستند کار چنان ساده نیست.

پیرترین زنان بر آنها بانگ زد: «او روح الحیات است.» پیرترین مردان گفت: «آخر آقای مأمور دولت، او تازه امروز از قله ها آمده!»

نوروز، دو سه روز دیگر از راه می رسید و آنها، آقایان مأمور دولت را دعوت به ماندن کردند و در کشاکشی که بر سر مهمانداری پیش آمد، آن

چند مرد محله‌ی سفلی که همسفران دیروز بهرام بودند سرانجام موفق شدند ژاندارم‌ها را نزد خود ببرند. وعده کردند روز بعد ماجرا را دنبال کنند و قرار را در حیاط امام‌زاده نهادند که جایی بود در بلندترین نقطه‌ی محله‌ی بالا، کنار ستون‌های بهمن‌گیری از تنه‌های عظیم گردوئنی کهن، زیر بهمن‌گیری که از ایامی قدیم، برای حفاظت امام‌زاده ساخته بودند و حالا کوهستانی از یخچال و بهمن را با هزاران مناره‌ی یخ، معلق نگه داشته بود.

اهالی کهندژ پائین خوشحال از توفیق زیارت، صبح بعد، آفتاب زده در حیاط امام‌زاده حاضر بودند. ژاندارم‌ها نزدیک ظهر آمدند با چهره‌های پف کرده از پرخوری و خواب، و بهرام به همراه دهخدای کهندژ بالا، پس از آنان.

ژاندارم‌ها کاغذ و قلم مهیا کردند و نوشتن صورت مجلس آغاز شد. همسفران دیروز، رنجیده از رفاقت سپاهی و دهخدا، و اقامت او در محله‌ی بالا، چنان به دقت داستان رد پا را حکایت کردند که لاجرم سرکرده‌ی ژاندارم‌ها به این یقین رسید که قاتل جز سپاهی دانش نیست و به او گفت: «بیخشیدها سرکار، اما شما واقعاً متهم به قتل طرف هستید، تأیید می‌کنید؟» بهرام حیران از آنچه می‌شنید داستان آشنایی خود را با مارگیری که در راه دیده بود گفت. از او خواستند جزئیات لباس و صورت مرد را توصیف کند. کرد. آنگاه ژاندارم‌ها و شاهدان دیگر، یک صدا گفتند اینها اصلاً با مشخصات جسد مکشوفه نمی‌خوانند. پس بهرام بی‌اختیار گفت: «اما آن دیگری رؤیای من بود.» و بی‌تردید و تأمل افزود: «غمخوارم، دوستم، پدرم.» سرکرده ژاندارم‌ها پرسید: «آن دیگری؟»

بهرام گفت: «بیشتر راه در خیالات خودم بودم، پیش از آنکه مارگیر را بینم.» و ناگهان چون کسی که از خواب بیدار می‌شود پرسید: «کسی این دور و برها مارگیر را می‌شناسد؟»

کدخدای کهندژ پایین با طعنه‌ای آشکارا پرکینه گفت: «اینجا همه هم را می‌شناسند.» بهرام به دوستان جوانش که شب پیش، برای گذراندن تعطیلات نوروزیشان، از راه رسیده بودند، رو کرد:

«می‌توانم چهره‌اش را بکشم. جزئیات قیافه‌اش یادمان مانده.» و آهسته برای خود افزود که یقین دارد هرگز از یاد نخواهد برد. پس کاغذ و قلمی به او دادند و آن‌چنان که خواست، دقایقی تنهاش گذاشتند.

مأمور امنیتی که ضمن صحبت با ملای مهمان محله‌ی پائین طرح گزارش خود را در ذهن آماده می‌کرد اندیشید: «به اغلب احتمال، قصه‌ی این قتل مربوط به این جوان نمی‌شود، اما دستاویز خوبی‌ست برای روزی که ناچار از توقیف بی‌سروصدای او شویم.»

چون بهرام از کار کشیدن خطوط چهره‌ی مارگیر فارغ شد دیگران را فرا خواند. نخست سرکرده‌ی ژاندارم‌ها طرح را گرفت و لحظه‌ای کشدار به آن زل زد. سپس روی فرش امام‌زاده قرارش داد تا همه ببینند و خود به بهرام خیره شد که از بهت دیگران مبهوت بود.

از دهان مهمانی جوان پرید که: «چه شباهت عجیبی دارد به عکس پشت آینه‌ی کدخدا.» گوینده فوراً لب خود را گزید، اما ژاندارم با قیافه‌ای پرسان به طرف کدخدا برگشت که داشت می‌گفت: «بلاتشیه عیناً تمثال مبارک همایونی است.»

ژاندارم‌ها به کدخدا براق شدند و کهندژی‌های محله‌ی پائین به ژاندارم‌ها. و این درست روز آخر سال بود.

روزی که به شبی شگفت منتهی شد. به شبی شهاب‌باران که نورهایی چون ماسه‌های شیشه‌ای از آسمانی مطلقاً بی‌ابر می‌بارید. آسمانی شب عیدی. نیلی‌تر از همیشه و سرشار از ازدحام ستاره‌ها. شعرای یمانی در بلندترین منزل خود بود. جایی که از همه‌ی ثوابت و سیارات روشن‌تر می‌تایید. به همین جهت آب‌کاریزها از دامنه‌های البرز و دشت ورامین از جا کنده شد و پس از طی راهروهای عنکبوت بسته‌ی فئات‌های قدیمی، از کوچه باغ‌های اطراف تهران جاری شده و در خیابان‌های پایتخت راه افتاد. جوی‌های خشکیده لبریز شد و از هزاران جوی زیرزمینی چشمه‌ها متولد گشتند که آسفالت‌ها را شکستند و بیرون زدند. در خیابان‌ها جز مست‌ها، بی‌خانه‌ها، پاسبان‌ها و تک‌ و توک شاعر و دزد هیچکس نبود. همه‌ی خلق خدا شب عیدی را پای تلویزیون نشسته به پیام‌های نوروزی شاه و ملکه گوش می‌دادند.

مأمور سردخانه پزشکی قانونی که از آن همه روشنایی بی‌خواب شده بود از اتاقک نگهبانی‌اش بیرون آمد تا قدمی بزند. هنوز پایش بیرون نرسیده از نوری که می‌بارید سراپا خیس شد و چون اصلاً

مهاجری از دهات بود با خود گفت :

«خدا کند این هوای عجیب برای زراعت خوب باشد.» در این وقت بود که در سردخانه باز شد و مردی پوشیده در لباس سپید روستائیان سیستان با دستاری چون برف سپید از آنجا خارج گردید و به سوی او آمد : «عیدت مبارک برادر، می بینی چه شبی شده؟»

با انگشت کهکشان را نشان داد. نگهبان مست از بوی گلابی که از او می تراوید خویش را چندان سرخوش یافت که به او پاسخ دهد : «عید تو هم مبارک داداش اما اینجا چه می کنی؟»

«فی الواقع دیگر هیچ. غریبه ای بودم که حالا بی سروصدا به ولایتم برمی گردم. خداحافظ.» صبح بعد که روزی چون دیگر روزها، سالی چون دیگر سالها را آغاز کرد، از آن همه نور که باریده بود خاطره ای نماند جز تابوت خالی از جسد آن ناشناسی که در گردنه های البرز یافته شده بود.

تابوت، نیمه پر از توده ای ماسه های درخشان بود به رنگ های جوراجور، که نتیجه آزمایش مستی از آن، در خط آخر گزارش قانونی، چنین آمد: نقره، آهن، روی، قلع، سرب، جیوه، و از همه بیشتر طلا.

ژاندارم ها بعد از آنکه به سپاهی سپردند که تا اطلاع ثانوی از حوزه ی قضائی روستا خارج نشود، رفتند و صورت مجلس مفصلی همراه با طرح چهره ای که بهرام ترسیم کرده بود، یا پیک ویژه به مرکز فرستادند. گزارش مأمور امنیتی نیز خیلی پیش تر روی میز شورای امنیت استان بود و نتیجه آن شد که چند روز بعد صدها مأمور و ژاندارم با لباس های مختلف دوره افتادند و سراسر مملکت را به جستجوی آیت الله تبعیدی که ناگهان در کوهستان های البرز دیده شده بود، زیر و رو کردند. داستان جسد ناپدید شده و آیت الله، به انحاء مختلف و به صورت های گوناگون از دهان مأموران به گوش خانواده هایشان و کم کم به مردم دیگر کشید و شکل های عجیبی به خود گرفت، تا چند روز بعد که، منابع موثق تأکید کردند آیت الله مزبور اصلاً از جایش تکان نخورده و در تمام سنوات اخیر مرتب در نمازهای جماعت و بر سر درس های خود حاضر بوده. نوار صدا و حلقه های فیلمی را که

مخفیانه از او گرفته بودند به مراکز بالا فرستادند و قصه را خاتمه دادند. دادگاه شهرستان نیز یک حکم بازداشت موقت به نام «بهرام راستین سپاهی دانش قریه ی کهندژ» صادر کرد.

ژاندارم‌ها که رفتند اهالی محله‌ی پائین گرد آمدند تا در باب پیش‌آمدی که نواخت زندگیشان را در این چند روز، دیگر کرده بود شور کنند و هر کس دوباره و دوباره از دیده‌های خویش گفتن گرفت. همسفران، شرمگین از غلیان غبن، وقتی که نخستین بار بهرام را در گاراژ، و بعد در اتوبوس، انقدر بکمال و برازنده دیده بودند، به کینه‌ای نه چندان پوشیده، ماجرای یافتن جسد مقتول را مکرر و مکرر، گفتند. پیرزنی که اصلش از محله‌ی بالا بود و در مراسم استقبال بهرام حضور داشت گفت که او چون ملکی از صخره‌ها پائین آمد و آنگاه که برایش قربانی می‌کردند، خورشید گرفت. مرده‌های جوان غرغر کردند که برای یک بچه‌ی شهری چه لفت و لعابی می‌دهند، مخصوصاً که هنوز نیامده یک خون هم به پایش نوشته‌اند و سالی که نکوست از بهارش پیداست. گیس سفیدترین زن‌ها که خاطره‌های روزگاران را از عهد جمشید جم، سینه به سینه از مادر میراث برده بود گفت بهرام راستین روح‌الحیات است زیرا در این چهارشنبه‌ی آخر سال از بلندی‌های البرز فرود آمده و سری به زیبایی سیاوش دارد و نمی‌بایست در چنگ‌های حریص محله‌ی بالایی‌ها بماند: «او امام‌زاده‌ی ماست، معصوم ماست، فرزند و مرد و سلطان ماست باید تا دم مرگ نگاهش داریم و چون که بمیرد برایش قبه و بارگاه بسازیم تا مثل کهندژی‌های محله‌ی بالا مشمول عافیت شویم.» او نیز چون برخی پیرهای دیگر محله‌ی پائین، می‌پنداشت کهندژی‌های بالا پس از استقرار امام‌زاده در آنجا چون زندگی‌شان در این دنیا به سر آید، به جای آنکه بمیرند به اعماق دره‌ها می‌روند که در آنجا «دژ جمشید» چون کشتی عظیمی در مه و دمه شناور است و دره‌ایش را برای کسی باز می‌کند که در مجاورت امام‌زاده زیسته باشد؛ امام‌زاده‌ای از اولاد حسین و شاهزاده خانم شهربانو، بی‌بی‌ما. گرچه در این پندارها همگان انباز نبودند اما اینکه هیچ‌گاه محله‌ی بالا صاحب قبرستانی از خود نبوده و هیچکس نمی‌دانست آنان با مردگان‌شان چه

می کنند، باعث شد پی حرف های زن پیر، سکوتی سنگین افتد که یکی از مردان آن را شکست: «آنها برای اینکه امامزاده را برای خودشان نگه دارند او را کشتند، لابد ما هم باید همین کار را بکنیم.»

دیگری گفت: «او را شهید کردند.»

دیگری گفت: «دانسته نیست چه کسی او را شهید کرده، نمی شود گناه مردم را شست، می گویند او را مار کشته.»

دیگری گفت: «اما سر بریده اش را چه می گوئید که به طشت یافتند؟»

مرد جوانی پرخاش کرد: «حالا از کجا معلوماتان شده که این امامزاده است؟ این که سپاهی دانش است!»

یکی از زنان گفت: «نمی بینی چه بوی خوبی می دهد، چه صورت نورانی ای دارد؟»

زن دیگری گفت: «نمی بینی مثل قرص قمر است؟»

دیگری گفت: «مثل خورشید است.»

کدخدایشان گفت: «امامزاده بیشتر از همه برای آن آب چشمه اش مهم است که به رنگ های قالی جلا می دهد، این یکی امامزاده هم باشد چشمه ندارد!»

گیس سفید گفت: «کوردلی نکنید. او را خدا برای ما فرستاده»

کدخدا جواب داد: «اما خودش رفته پیش آنها»

مردی که صاحب خرده فروشی ده بود گفت: «حالا که او رفته پیش آنها، باید امامزاده را بدهند به ما، آسیا به نوبت!» مقبول ترین دختران که رودابه نام داشت و صدایش سنگ ها را نرم می کرد گفت: «اگر او را داشته باشیم دیگر امامزاده می خواهیم چه کار؟»

ملا که تا آن وقت با ریشخند به همه ی حرف ها گوش می داد سرشار از خشمی ناگهانی بر او بانگ زد که یاوه نبافد و به سایر زن ها گفت: «خجالت نمی کشید با حرف های یک شاهی صنار کلثوم ننه ای خودتان بچه ها را خراب می کنید؟» و پیش از آنکه با قهر و غضب برود، با نگاه از مردانشان مدد خواست که همراه و همدل با وی سر تکان می دادند و در همان حال می کوشیدند چیزهای مبهمی را که در کودکی شنیده بودند از خاطر برانند. زن ها صدایشان را پائین آوردند اما

میانشان پچ‌پچه‌هایی آغاز شد بی‌پایان که آهسته آهسته مردانشان را ذله کرد. پس خود را بیرون حصار محرم زن‌هاشان یافتند، مطرود، فریب خورده و بی‌قیمت. پی بردند که دیگر در چشم آنها نازیبا و تاریکند و اینهمه، غمی به دلشان آورد که پیش ملا رفتند و از وی که عازم برگشت به قم بود خواستند برایشان روضه‌ای بخواند تا دلشان باز شود. ملا متعجب از این تقاضای بی‌سابقه پرسید: «کدام روضه؟»

یکی گفت: «روضه‌ی شام غریبان، اسیران شام»

دیگری گفت: «روضه‌ی خون ابا عبدالله»

کسی افزود: «سر بریده در طشت طلا»

و دیگری محکم به پیشانی‌اش کوفت و گریه‌کنان گفت: «شاه شهیدان، مظلوم دشت پر بلا.» و همه به‌های‌های گریه آغاز کردند، پیش از آنکه ملا صدای آموخته‌اش را بلند کند های‌های گریه در دره‌ی بلند پیچید، از گذرها بالا خزید و کوهستان را یکسره ماتمی کرد. روزهای سال نو بود و گریه شوم‌ترین بدشگونی‌ها. مردمان کهندژ کهنه را ترس گرفت. آنکه شادی عید را می‌آشوبید چون اهریمن بود که از عمق تاریکی به روشنی می‌تاخت. دهخدای ده بالا که زانو به زانوی بهرام نشسته به بهانه‌ی صحبت‌های روزمره خود را در جمالش غرق کرده بود، یکه خورده از تلخی گریه‌ها، گفت که چه بهاری آغاز شده و چه سالی خواهد شد و با چشمانش، لبالب دغدغه و حسرت، جوان را نگریست که چون حیوانی شکاری پره‌های بینی‌اش تکان می‌خورد. بهرام پرسید: «چه خبر شده؟» حرف مدرسه و ساختمان و میز و نیمکت تمام شده بود، مگر سؤالی که از صبح بر لب دهخدا پرپر می‌زد: «روضه‌خوانی برپا کرده‌اند. آنها عاشق روضه‌خوانی‌اند.»

بهرام پرسید: «شما نیستید؟» بالاخره کدخدا به جای جواب، پرسشش را طرح کرد: «حالا می‌خواهی چه به بچه‌های ما بیاموزی آقای سپاهی دانش؟»

«درس و مشق!»

«چه درس و مشقی؟»

«که بتوانند بخوانند و بنویسند!»

«بخوانند و بنویسند که چه بشود؟»

«که بهتر از کارهای عالم سر در آورند. دانش چیزها را بدانند!»
 «با خواندن چه چیزها می‌شود سر از کارهای عالم در آورد؟ شما
 آدم را پریشان حواس می‌کنید. دانش چیزها چیست؟»
 «با خواندن آنچه دانایان نوشته‌اند دانش چیزها را می‌شناسی.»
 «آنچه دانایان نوشته‌اند از که آموخته‌اند؟»
 «از روزگار و تجربه.»
 «که را بیشترین روزگار و تجربه بوده؟»
 «همه‌ی آدمیان را، دانش و توانایی ارثیه‌ی نسل‌هاست.»
 «همه‌ی آدمیان آقای سپاهی دانش، با این عمرهای کوتاه،»
 «هر کس کار دیگری را دنبال کرده،»
 «نه، هر کس کار دیگری را تکرار کرده، برای دنبال کردن کار
 کسی، کسی باید بود. نسل‌های نسل است ما منتظر کسی هستیم که کار
 کسی دیگر را دنبال کند.»
 «معما می‌گویید دهخدا.»
 «شما می‌گویید با خواندن می‌شود دانش چیزها را دانست، به شما
 می‌گویم آنجا، در آن پائین‌ها دیوارهایی‌ست که جمشید دانش دنیاها را
 در آن گرد کرده. اما هیچکس از آن دره بر نمی‌آید. می‌توان سرازیر
 شد، فرو رفت، اما نمی‌توان برآمد مگر کسی باشی.»
 «چه کسی باشی؟»
 «نمی‌دانم آقا.»
 «چرا نمی‌گوئید؟ ملاحظه‌ی چیزی را می‌کنید؟»
 «نه، فقط نمی‌دانم. شاید بعد از مرگ بشود دانست. ما مرده‌هایمان
 را می‌فرستیم آنجا شاید آنها از دیوارهایش بگذرند.»
 «دیوار چیست؟ چگونه دیوارهایی‌ست؟»
 «دیوارهای دژی‌ست، یک قلعه‌ی بزرگ، یا شهری کوچک، که
 جمشید ساخت، وقتی که مرزهای زمین را به آخر خط رساند، پیش از آن
 خاک دوازده برابر کوچکتر بود و از آن به بعد دیگر بزرگ‌تر ممکن نشد،
 جمشید چون پادشاه همه جا بود: هفت کشور، و زمان درازی، هفت هزار
 سال، پادشاهی کرد همه‌ی دانسته‌ها را آموخت و با هر چه خود از ازل در
 سینه داشت به افسون و عجائب درخشت خشت آن شهر کرد. بهترین

مردمان و جانوران را گرد آورد و همه را خرمی و فرخندگی داد: رمه‌های خوب، خواسته و چراگاه و خشنودی و خورشت و آشام بی‌زوال، آب‌ها و گیاه‌های بی‌تباهی، بادهای نه سرد، نه گرم. جانور و مرد را بی‌مرگ کرد زیرا رموزات گردش چرخ را فهمیده بود و پی‌بنای حصارش را بر آن رموزات ریخته بود. دیوارها، دیوار این حصارند. آنجاست. آن پائین.»

«منهم زمانی، به همین خیال بودم، اما چنین شهری را فقط خدا می‌توانست بسازد که اگر می‌خواست می‌ساخت.»
«ساخت، ما نتوانستیم آبادش نگه داریم، دست اهریمن افتاده.»
«جمشید که خدا نبوده.»

«که می‌داند که خدا بوده که نبوده آقا؟ جمشید یکصد و بیست و چهار هزار نام بوده با یکصد و بیست و چهار هزار رمز.»
«ساختن یک شهر، بهر حال چه دردی را دوا می‌کند؟»

«این را جمشید می‌دانست و رمزش را در معماری شهرش مندرج کرد. روزی که دانست چرخ فلک رنگ به رنگ می‌گردد و ذات این دنیا نسیان است گفت این بار امانت را بر ذمه‌ی دیگری کنم.»
«دیگری؟»

«آری دیگرانی که از پس می‌آیند و کسی نمی‌داند کیستند.»
«آنوقت چه می‌کنند این دیگران؟»
«نمی‌دانم آقا، اما آنها خود می‌دانند.»
«تو کسی از آنها را می‌شناسی؟»

«یقین ندارم اما این امام‌زاده‌ای که ما داریم، گویا یکی از آنان بوده که روزی از این دره پائین رفته و چون برآمده روزگاری دراز دنیا بهتر بوده.»

«آیا برآمده؟»

«دانسته نیست. بهر حال خرمی دنیا هیچوقت زیاد طول نمی‌کشد. یک شب سرش را بریده به طشت یافتند.»
سکوتی که از پس گفت‌وگو افتاد کدخدا را آشفته کرد و بهرام را از خود غافل داشت که پریشان و گمشده و تاریک بود.

رودابه

اما صبح چون بیدار شد جهان تازه بود. بهار از صخره سریده بود میان دهکده، و پیچک‌ها تا پنجره‌ها رسیده بودند. پرنده‌های خواننده که شب پیش آمده بودند صدا به صدا داده می‌خواندند و عطر گیاهانی که دم به دم می‌رستند کوهستان را مجنون می‌کرد. سپاهی دانش جوان گرسنه بود و هیچکس در خانه‌ی دهخدا نبود. روزهای دید و بازدید بود. پس راه افتاد در کوچه‌های ده و همراه باد صبا این در و آن در پرسه زد. عطر حضورش را نسیم به همه‌ی خانه‌ها برد و شادی خالص عید را به آنچنان شوری آمیخت که دلمرده‌ترین زنان در دورافتاده‌ترین خانه‌ها از شیدایی، سینه‌های خود را برهنه کردند و آنگاه که اندام‌های

فرسوده‌شان را در آینه دیدند دریافتند دیگر یأسشان را اندازه‌ای نخواهد بود و این غریبه جز از آن بهار، هیچکس را نخواهد بود. تنها، فرزانه‌ترین زن که پیرترین‌شان هم بود به خود گفت: «او از آن بهار خواهد بود و آب» و به دختری اندیشید که نامش آب بود و از فرط جوانی یأس نمی‌شناخت؛ و در آن لحظه، در گوشه‌ای دیگر از دهکده آب به بهرام تعارف می‌کرد و سپس نان و سبزی و شیر گرم می‌شد. شیر، طعم شیرهای کودک‌پس را می‌داد. هوا از بوی سینه‌های دخترانه پر بود، و دختر چون سبزی بود دو نیمه شده با گیتی، دختری که نخستین اندوه جهان را به او هدیه کرده بود و نخستین شادی را.

پرسید: «اسم تو چیست دختر؟» چشمان دختر از وحشت گرد شد زیرا ژاندارم‌ها با تفنگ‌های قراول رفته باز آمده بودند. سر کرده از دور فریاد کشید: «ایست! قاتل! ناموس مردم را به گوشه‌ی خلوت گیر آوردی؟ ایست!»

دختر گفت اسمش رودابه است و دست او را گرفت و کشید به درون خانه و در را کلون کرد. لحظه‌ای دیگر آنها در راه آبی بودند که از همه‌ی خانه‌ها می‌گذشت و روزگارانی پیش آبی خنک داشت و ماهیانی ریز و نقره‌ای. ساعتی که خزیده رفتند در دامنه‌ی شیبی بیرون قلعه، جایی که زیر پایشان مهی باستانی همه‌ی چشم‌انداز را پوشانده بود و خود از آفتاب رنگ‌ها گرفته بود درهم، از راه آب خارج شدند. این همه را، جوان به بازیگوشی و سرگرمی با دختر همراهی کرده بود که سخت ترسیده و جدی در کار نجات او بود. گریزی نامیسر و عبث از تهدیدی بی‌معنا و پوچ. اما دختر تنی به کمال‌تر از ماهانه داشت و چهره‌ای زلال‌تر از گیتی و یقیناً همسر او بود. حالا دختر تلخ می‌گریست: «آنها تو را می‌برند، آنها بدند. همه با تو بدند.»

«چرا گریه می‌کنی دختر، ترس، طوری نمی‌شود.»

«چرا طوری می‌شود، آنها تو را می‌کشند و من از غصه دق مرگ

می‌شوم!»

«تو که مرا نمی‌شناسی چطور برایم غصه می‌خوری؟»

«چرا من تو را می‌شناسم، همه تو را می‌شناسند!»

«پس همه برایم غصه می‌خورند.»

«نه، هیچکس برای مردنت غصه نمی خورد چون خوشحال می شوند!»

«چرا باید از مردن من خوشحال شوند؟»

«برای اینکه محله‌ی پائین هم صاحب امام زاده می شود.»

بهرام سرخوش از گفت و گوی خود با این خُل خوشگل گفت:
«خب امام زاده‌ی زنده که برایشان بهتر است، اگر بیایم به محله‌ی شما.
مثلاً اگر بیایم خانه‌ی تو بمانم.»

«نه، نه، بی فایده است یک روز می روی و تا کسی مثل تو پیدا شود
هزار سال طول می کشد.»

«اما اگر بیایم خانه‌ی تو هیچوقت نمی روم.»

«اگر عاشق من بشوی همه از حسادت می میرند.»

«بگذار بمیرند!»

«نه، همه از حسادت تو را می کشند.»

«مثل اینکه راهی نیست مگر اینکه من کشته شوم.»

دختر بسیار غمزده گفت: «واقعاً راهی نیست.» خون جوان بهرام
جوشید و تمام عضلات تنش کش آمد. شادی نیرومندی بطوری
دردناک در اندامش می جنید و خارج شدن می خواست.

پس دست دختر را گرفت و او را به درخت زاری برد که در ته
نخستین دره، دو سوی جوی پهنی گسترده بود، جوی آبی بود آبی و
آرام که ماهی‌های سرخ پران، دم به دم، سکونش را می شکستند.
درخت‌ها از شکوفه‌های صورتی، سرخ، زرد، عنابی، آبی، سفید و سرخ،
چراغان بود و شاخه‌های سنگین از اینهمه شکوفه زیر پاهای نازک
پرنده‌گان کوچک رنگین می لرزید. وقتی دختر جیغ کوتاهی کشید
پرنده‌ها پریدند و شاخه‌ها تکان خوردند و دو اندام بی قرار از درد و
جوانی و لذت را به گلبرگ‌ها پوشاندند، دمی که خون باکره گی دختر
بر زمین نشت می کرد.

در تمام پیش از ظهری که آنها خفتند و برخاستند و عشق ورزیدند
پدر، پنج برادر پریشان حال دختر و تمام ده که اکنون خویشاوندی
خویش را با یکدیگر بیش از همیشه به یاد می آوردند نقطه به نقطه‌ی

کهندژ پائین را کاویدند. بی‌اعتنا به نو میدی قاطعی که به دل داشتند، زیر سایه‌ی هیبت ژاندارم‌ها، دنبال یافتن آن دزد ناموس، آن خونی فراری، به کهندژ بالا رفتند و خانه‌های آنان را نیز یک به یک، بیهوده زیر و رو کردند؛ و این به تقویم جدید آغاز بهار سال دو هزار و پانصد و سی و یک بود. هزار و سیصد و پنجاه و یک خورشیدی به تقویم قدیم.

دوستان جوان بهرام که یک کلمه از داستان فرار و ربودن دختر را باور نکرده بودند، وقتی که ژاندارم‌ها در سایه‌ی دیوار امام‌زاده تفنگ‌هایشان را تمیز می‌کردند، بین خود به پیچ‌پچه برخاستند.

ظهر گرمی شده بود و از توده‌های عظیم یخ‌های معلق که صدها سال، پشت بهمین گیر فراز کهندژ، انبوه شده بود، قطره‌های آب می‌چکید و پائین، میان درخت‌زار نخستین دره، دختر، فارغ از ترس‌های صبحگاهی‌اش، از پیراهن خود خارج می‌شد و تنش را که اکنون خرمی از سودا بود به آب آبی می‌سپرد. موهایش را که رها کرد شط گیسو بر پیکرش جاری شد، موج و سیاه بر سراسر اندام آفتابی‌اش لغزید، به جویبار پیوست و همراه آب جاری شد، آنگاه بهرام به یقین کامل دانست او رودابه است.

عصر، ژاندارم‌ها چند بلد داوطلب از اهالی گرفتند که کوه‌های اطراف را گشت بزنند. می‌دانستند یافتن فراری میان این کوه‌های گره در گره دشوار است اما وظیفه‌ای داشتند و می‌بایست انجام دهند. هر ژاندارم را بلدی همراه کردند برای جهتی، و چون سر کرده بلدی چابک خواست برای سمت دره‌های عمیق، سکوتی مشکوک فرو افتاد که دهخدای کهندژ بالا آن را شکست:

«آنجانہ سرکار! آدیمزاده‌ای از آنجا زنده برنمی‌گردد. شما می‌توانید تا دره‌ی اول بروید که یک فریاد بیشتر راه نیست، اما زودتر، دره از مار و گرگ و کفتار و پلنگ پر است. بعضی زمستان‌های سخت جانوران تا پشت پنجره‌های آبادی می‌آیند. اگر آنها به آنجا گریخته باشند کارشان ساخته است.»

سر کرده‌ی ژاندارم‌ها، مسبوق به سابقه‌ی اختلاف دو محله‌ی آبادی، پرسان رو به پدر دختر کرد که ساکت و درمانده، مانده بود. اما پنج

برادر دختر که خون از چشمانشان می‌ریخت یک یک با سر گفته‌های دهخدا را تأیید کردند، لذا سر کرده مصمم شد آن مسیر را بگذارد برای فردا که دسته‌جمعی بروند. او از مار هراسی نداشت. اهل کویر بود و از پلنگ هم دل‌نگران نشد زیرا تفنگ‌هایشان آخرین مدل آمریکائی بود و هر یکی قادر به شکار بیست پلنگ.

پیش از آنکه هر کدام همراه بلدی به سوی بروند، سر کرده به دسته‌ی مشکوک جوانان شهری که دورترک ایستاده و آنها را نگاه می‌کردند اندیشید و نیت کرد پس از ختم غائله‌ی سپاهی دانش، به کار آنها پردازد که حضورشان در این کوهستان دور نمی‌توانست خالی از غرضی باشد.

در درخت‌زار دره‌ی اول، بهرام و رودابه خود را در آب شستند، باز عشق ورزیدند و باز غوطه خوردند، تا گرسنگی به همراه نگرانی‌های رودابه، طرف عصر، آمد. دختر پیراهنش را پوشید و با موهای خیس رها که با دویدنش روی خرسنگ‌ها، باد می‌خورد، عازم خانه شد تا سر و گوشی آب دهد و غذایی بیاورد. مردش را که خندان خندان می‌خواست همراه او بیاید جداً مانع شد و مخصوصاً به او تذکر داد که از همین جا تکان نخورد زیرا بالا ژاندارم‌ها هستند و پائین، اژدهای آدم‌خواری که تمام افعی‌ها و درندگان دره را به فرمان دارد. اخطار رودابه، خاطره‌ی نیش مار را در آن برف و بوران زمستانی به یادش آورد و آن گم شدنش را.

چون دختر از دهانه‌ی دره بالا رفت و از چشمش ناپدید شد باز خود را پریشان و تاریک یافت و خالی از یقینی که همواره بطور مرموزی با او بود. پس در این پریشانی نزدیک‌ترین خاطره‌هایش از او دور شدند و بی‌خویش و بی‌آرام به دره‌هایی سرازیر شد که چون آبشاری از توهم یکی در دیگری فرو می‌ریخت و جهان را یک سره چاهی بی‌انتها می‌نمود که او چون ریگی در آن پائین و پائین‌تر می‌رفت. هر چه می‌رفت بر غلظت وهمی که سایه‌های سبز در سبز دره را سنگین کرده بود افزوده می‌شد. طوری که وهم، اندامش را لمس کرد و بوی آن، بویی مانند شاهدانه، هوشش را بیش از پیش ربود.

خرده‌سنگ‌ها که می‌غلطیدند صدای قلقلی برمی‌آوردند که می‌پنداشت آن پائین دریایی روغنی است که ماهیان درنده‌ی گرسنه‌اش آن سنگ‌ها را به سببیت می‌بلعند. خود را طعمه‌ای یافت شتابنده به سوی دام. شیب‌ها راهبر پایش شدند و واپسین به خود رفتن‌ها و به اندیشه قدم برداشتن‌هایش را سلب کردند، اکنون بال‌های گوشتی سبز حضوری نادیدنی، او را می‌پراند. چون ملخی از صخره‌ای به صخره‌ای و از پرتگاهی به پرتگاهی. صخره‌های بزرگ و تو در تو که به حصارهای برجی مهندسی شده می‌مانستند و هر حصار در پس حصاری دیگر، ارتفاع مخوفی را با نیزه‌های خیس از خزه و نم، پاسبانی می‌کرد. اسکلت‌های جانورانی که طعمه‌ی دندان‌های این پاسداران سنگی بودند اینجا و آنجا به پوستی بند مانده و بوی عفن می‌پراکنند یا زبانه‌های مرطوب مه آنها را لیسیده، سفید و پاک کرده بود. صدای سوت مارها از هر سو می‌آمد و گاه از خزیدنشان استخوان‌ها می‌جنیید و چنین بود که دریافت استخوان‌ها نه فقط از آن جانوران که از آن آدمیان هم هست و به یاد آورد که کهن‌دژ کهنه را گورستانی نیست و آنها مرده‌هایشان را به درون دره پرتاب می‌کنند. پس او نیز مرده‌ای بود پرتاب شده.

از عمق دره‌ها صدای غرش صدها پلنگ می‌آمد. گاه عقابی با تمام شکوه بال‌های سپیدش به عمق غلظت دره‌ای شیرجه می‌رفت و چون برمی‌آمد مسموم از زهرهای جانوران عتیق، یکسره آبی آبی و خسته از نبردی فرساینده، با بال‌های خونچکان، شکار تلخ خود را که جانوری سنگین و ناشناس بود به صخره‌های بلند می‌رساند و چون پاره‌ای از آن می‌چشید به خشم رهایش می‌کرد و پی قوت دیگر، بال‌های پر قوتش را به باد مرطوب مایع می‌سپرد تا شاید در گودی‌های ژرف‌تر چیزکی بیابد؛ گودی‌های ژرف‌تری که یک سره پوشیده از گنداب‌های باستانی‌ای بود که عمقشان را تنها تماس‌های سبز و زرشکی رنگی می‌دانستند که کبره‌های پوستشان یادگار قرن‌ها بود. اینهمه را به شتاب شهابی ثاقب عبور کرد و میان ژرف‌ترین ژرفاهای واپسین دره که به پهناوری دشتی زیر اقیانوس بود، فراز تلی از خرسنگ‌های درخشان زرین دیوار دژ را دید، پوشیده از جلبک‌ها و سوسمارها و تصاویر بی‌شمار. برابر آن ایستاد.

دیواری بود از دو سو کشیده به بی انتها، که ترفندهای این دره‌ی ترسناک نتوانسته بود تازگی نگاه تصاویرش را بزدايد. پیش درخشش و جلال جادویی آن نقش‌ها، خط و خال پلنگ‌هایی که چون گربه‌های دست‌آموز اینجا و آنجا لب دیوار و پای تخته‌سنگ‌ها لمیده یا پرسه می‌زدند، پریده‌رنگ می‌نمود. از پشت دیوار سر سروهای کهنی که درناها بر فراز شاخسارانش چون روح حکیمان باستانی نشسته بودند، دیده می‌شد.

پنداشت این دیوارها چون خانه‌ی او شناسند، و محیط بر مرگ و زندگیش روی این خاک. خواست بداند چه کس است، آنچنان که دهخدای کهن‌تر گفته بود کسی است که از این دیوارها می‌گذرد و از دامگه‌شان می‌رهد، یا معماری مرده، مرگ او را در ته این دره‌های گمشده در قرون، به این بناها برآورده است. اما درناها روانش را آرام کردند و پلنگ‌ها، در حال، رام بودند. شکسته‌های جامی بر سنگ خیس، هنوز خیس بود و شمایل پهلوانان و شاهانی که از جام‌های بلند پرنقش می‌نوشیدند هوا را سرشار بوی شاهدانه می‌کرد. همچنان که به جست‌وجوی مدخلی گرد دیوار می‌چرخید به نقش‌ها نگرست که مخلوقاتی بودند به هیأت‌ها و صورت‌های غریب: دیوی با سه صورت و هزار دست، ماده دیوی که از زنانگی‌اش خون می‌چکید و چون موشکی به آسمان کمانه زده بود، دیوان بودند و جانوران و سُم پایان و حشراتی با اندام‌های آدمی و سرانجام، شهریاری مهیب که در تاریکی ناگهانی دم غروب، گویی از عمق دیوار نشت می‌کرد و پس می‌نشست، سلاح‌هایی شگفت داشت و زرهی بافته از مارهای جنبان. پنداشت چهره‌ی او را پیش‌تر دیده است.

آن سوتر، دیوار، ابدی به نظر می‌رسید: خزیده به بالای صخره‌های عبورناپذیر تا تاریکی آسمان مغرب. راهش را برگشت تا به جای نخست رسید، جایی که گردان و نامورانی از اعصار گوناگون گرد آمده جام می‌زدند. بوی شراب شاهدانه دیوانه‌اش می‌کرد. این بار دیوار به سمت شرق می‌رفت و او نقش آدمیانی با لباس‌ها و هدایای جوراجور را دنبال کرد که از همه‌ی نژادهای گیتی بودند و گویی به دیدار پادشاهی می‌رفتند که سرور جهانیان بود. غروب افتاده بود و فضای گرداگردش نیمه‌تاریک

شده بود اما هر چه دورتر می رفت تصاویر روشن تر بودند و به رغم تاریکی دم افزون، بهتر به دید می آمدند. آنگاه نقش سواری پدید آمد درخشان که چشم‌های بهرام را یارای نگریستن به چهره‌اش نبود و یک دم که به پرتو شگفت روی و موی و کلاه‌خودش خیره شد، چشمانش سوخت و تا دقایقی بعد به هر کجا که نگاه انداخت لکه نور دید، چهره‌ی سوار. دیوار این سو را نیز بی‌روزن یافت و بی‌انتها که تا چشم کار می‌کرد در صخره‌ها و گردنه‌ها پیچ می‌خورد و ممتد می‌شد. خسته بود و گرسنه و تاریک و زندانی ناتوانی‌های جسمش. پس صدای فش فش مارها و غرش پلنگان و جیغ کرکس‌ها را سخت‌تر از پیش شنید و ناگهان خود را در احاطه‌ی آنان دید که از هوا و زمین نزدیک می‌شدند. تنها، تالابی و تخته‌سنگی میانشان حائل بود. تالابی چرب از قشری خمیر سیاه که آهسته می‌جوشید و حباب‌های گرم متعفن برمی‌آورد.

روی خرسنگ خمیده بر تالاب جای دو پای برهنه‌ی فرو رفته در سنگ بود و او هراسان از ددانی که دمی دیگر طعمه‌ی چنگ و منقارشان می‌شد، به فرمان دانشی درونی، کفش‌هایش را کند و پاهایش را به آن جای پاها نهاد که اندازه‌ی اندازه بود و این همه گویی در زمانی دیگر روی می‌داد. آنگاه تندبادی توفیدن گرفت که با دردی هولناک در همه‌ی اندامش همراه شد. گوش‌هایش را پر از صداهای ناشناس کرد و بینایی را از چشمانش گرفت. پنداشت به پایان کارش رسیده است، چه این باد از تاب استخوان‌ها و استحکام رگ‌هایش شدیدتر بود. بندهای بدنش معادن درد شدند و چشمانش برای بیرون آمدن، زور آور. هر نفسی که به سختی کشید شعله آتشی بود که بدرون رفت و سوزاند و برآمد. خونی گرم از تمام منافذ پوستش بیرون زد که میلیون‌ها نقطه‌ی شعله‌ور روی سطح اندامش پدید آورد تا آنکه خود را روی دشتی بی‌کرانه یافت که زمینش از مس گداخته بود و مهتابش بارش سوزان جیوه.

سواری را دید که به آرامی از دور آمد. چون به او رسید، با سرعت و صدای ترن سهمگینی، از کنارش گذشت و به چشم هم‌زدنی از انتهای دیگر افق سر درآورد. سواری بود سبز، بر اسبی به رنگ جلبک‌های مانداب‌ها و خود و زرهی چون پوست سوسمار که هر بار از انتهای دشت به شتابی دم‌افزون نزدیک‌تر می‌آمد و به آنی چندان دور

می‌رفت که نقطه‌ای می‌شد در افق مقابل. با هر عبورش درد، شکافی ژرف در پوست بهرام می‌انداخت و ترس، فریادش را منجمد می‌کرد. باز گمان کرد نفسی دیگر می‌میرد که ترس و دردش چون دو کودک توامان به پایش افتادند و زانوانش را بغل زدند. اکنون پیکرش از هر دو آزاد بود و زمین مسین و مهتاب مذاب چشمش را نمی‌زد. کودکان بر او بانگ زدند: «چیزی به او بگو که به تو رحم کند!»

سوار چون نفس تبار از کنار صورتش گذشت و او فریاد برآورد: «آخر چه بگویم؟» چون خواست بگریزد آن دو کودک همزاد مثل دو پاره سنگ محکم در زمین، او را به جا دوختند. دید آنان نیز با سوار ازدهافش می‌خندند و خنده‌شان چون صدای زنگ‌هایی ست که زمان‌هایی دور، در روزهای بروز طاعون می‌زدند. اکنون فکرهایش صدای رعدی یافته بود که می‌گرید: «کجا؟ کجا این صداهای اینهمه سنگین را شنیده است؟»

از بوی خون مانده‌ای که گذر بی‌امان سوار بر جای می‌نهاد ماهانه را بیاد آورد که عریان در سراسراها و راه‌پله‌ها می‌دوید؛ به شب‌هایی که از کابوس و رؤیا پُر بود و در خانه‌ی پدرش میان اشباح گوناگون هر شب تب می‌کرد. صدای خود را شنید که بر سوار که این بار او را به ضربه‌ای سخت کوفته بود بانگ می‌زد: «تو را شناختم. تو جبروت جوانی، تو غفلت قوی شوکت، تو جهل جلیل جسم، تو زندگی زرین پاشنه‌ی زمینی! من تو را فرو می‌افکنم.»

دور دیگر، سوار آنقدر نزدیک شد که بهرام توانست خود را به او بیاویزد و در آغوشش کشد. ترس و درد گریختند و آنها هر دو با هم در غلطیدند، هر دو با هم برخاستند و هر دو با هم رویاروی شدند. او بوی گند و لای‌لوش می‌داد و تنی داشت چون خمیری متعفن که به هر ضربه‌ی دست بهرام به اطراف می‌پاشید و باز به هم برمی‌آمد. پاشنه‌هایی داشت، سنگین از فلزی زرین که به هر ضربه‌اش بهرام را مشتعل می‌کرد. شبی افتاده بود ظلمانی، که آوردگاه را جز نور سرخ چشمان بهرام و صاعقه‌های طلایی پاشنه‌ی حریف روشن نمی‌داشت و نیز شبی بود کیهانی که در عرصه‌ی زمانی دیگر سده‌ها طول کشید و خونی که از پیکرها ریخت گیاهان رویانید و حشرات زاد که زمین را چون

نخستین روزهای خلقت، اقلیم علف و خزنده ساخت تا سرانجام بهرام پاشنه‌ی هم‌آوردش را به چنگ آورد و با فریادی که در اعماق زمین، لرزه‌ها پدید آورد آن‌چنان کشید که یک سره پوست از پیکر حریف کند. پس او آهسته به هیأت مردابی در آمد که از تکان خوردن باز می‌ایستاد.

دمی دیگر بهرام بر سر سنگی بود، نشسته، خیس از شبنم گرم، کبود چون نوزاد مرده آمده و اسکندر پیر، رها از قارچ‌های قرون، رها از آن کلاه فنیقی و عصای آبنوس مُنقَش، رها از ردا و از اندام روشنی که به آخرین دیدار داشت، رها از صدا و از اسکندر و از بودن؛ مقابلش نشسته نگاهش می‌کرد.

«حالا این سوی دیواری، بنوش! جامی به او داد که چون نوشید همه‌ی وهم‌های جهان از او زائل شد و صبحی فرود آمد زلال.»
«این فردای آن شب است، سپیده‌ی سحری که تو را به نگاه کردن واداشتم.» بهرام گلایید:

«شبی دی‌جور بود، در قفسی از استخوان آویخته بودم و حوادث کوچک گیتی چون زنبورهای گرسنه بر جانم هجوم آوردند.»
«اما تو آن دیو را زمین زدی، پوشتس را کنیدی و این را در قلمرو رنج‌های آدمی آموخته بودی.»

«جنگ هولناکی بود!»

«نخستین نبرد، برای عبور از دیوار.»

«هنوز بسیار چیزهاست که از دسترس خاطر می‌گریزند.»

«چیزهای زیادی نمانده، این آخرین دیدارمان برای همین است. دیگر حتی خاطره‌ای هم از من نخواهی داشت. جنون، شجاعت‌هایت را به تو باز می‌گرداند و یادها چون توفان بر تو خواهند وزید تا اسب‌های سرکش خاطره را رام کنی، و اینجا، در این شهری که سه هزار بار از غوغا ویران شده و سه هزار بار از خاطره برآمده جنگ نهایی را پیش ببری. نخست باید سستی‌های خاک را از تن بتکانی. برخیز و با من بیا!»

برخاست و بر زمینی صیقلی که به نازکی پوست طبل بود، قدم برداشت. اسکندر چون گرمای صدا و شمیم سروستان، به سمت مشرق می‌وزید و بهرام از پی‌اش می‌رفت.

«پس آن حریف حریفان کجاست؟»

«بر بستر پیروزی‌هایش خفته است، زیر همین لایه‌ی نازک زمین، و خواب‌هایش در کوچه و بازار تعبیر می‌شود. تو از دالان آن خواب‌ها عبور خواهی کرد و با او رو در رو می‌شوی؛ بار دیگر که به مقصد کهندژ راهی شدی.»

«چرا به کهندژ؟»

«بیرون از کنامش به هیأت میلیون‌ها قیافه‌ی ناشناختنی در جهان منتشر می‌شود؛ دست نیافتنی.»

«چه چیز مرا به این رویارویی ناگزیر می‌کند؟»

«چه چیز تو را به آن ناگزیر نمی‌کند؟»

«شاید دختری که در دهکده یافته‌ام؟»

«قصه‌ی آن دختر تمام است. او از پیش مرده!»

به عمارتی بزرگ رسیدند که صدها ستون از رُخام سفید داشت و دوازده گنبد طلا، فیروزه، عقیق، یشم، جزع، نقره، بلور، سفال، لعل، کهربا، زمرد و سنگ سماق. بناها به خارای سیاه و پله‌ها چندان پهن که هفت واحد رزمی بتوانند شانه به شانه از آن فرود آیند. سرسراها وسیع و استخرها از یاقوت سبز و بلور آبی و سنگ لاجورد، لبالب از مرده‌ترین و بی‌رنگ‌ترین آب‌ها.

بهرام گفت: «این بنا چیزها به خاطر می‌آورد که خیال رودابه آنها را می‌رماند. من آن زن را زنده می‌خواهم!» به آخرین پله رسیده بودند.

اسکندر گفت: «پشت سرت را نگاه کن!»

پشت سرش، پله‌ها شکسته بود و گنبدها فرو ریخته. غباری غلیظ بر سنگ و گیاه نشسته بود و درندگان به ویرانه‌ی تالارها، کنام کرده بودند. استخرها از آب خالی و پر از جانوران لولنده بود. در پاشویه‌ها زهر آبی چرک‌خون مارهایی که مدام در کار جویدن هم بودند به کندی جریان داشت.

بهرام گفت: «معماهای تو بر من ناگشوده می‌ماند. آن زن را زنده

می‌خواهم!»

«این‌ها معماهای توست!»

«رودابه»

«تو خودت باعث مرگش شدی، از تو بار برداشته بود، پسری.»

«او همسر منست، به این یقین داشتم.»

«اسکندر نمی‌تواند حادثه‌ها را تغییر دهد و گرنه همسر تو گیتی بود، دختری که به پانزده سالگی دوست می‌داشتی؛ او نیز به آتش تو سوخت، چون ماهانه، آخر تو مخوفی، بهرامی.»

بادی آرام وزیدن گرفت.

«چرا زنان این همه رنج می‌برند، اسکندر؟»

«زیرا جهان سخت مردانه است.»

«چرا چنین خالی از فرزاندگی؟»

اسکندر به خشم گفت: «زیرا جنگجویان مغلوب می‌شوند، زیرا معماران به قابلیت نمی‌رسند. زیرا شهرهای آسمانی در معمای شب‌های نجومی، کشف نشده می‌ماند. پشت سرت را نگاه کن!»

پشت سرش ویرانه‌ها بود بی‌انتهای.

«کجا پشت سر است؟ کجا روبه‌رو؟»

«همه‌ی آنچه در زمان می‌گذرد پس سر است، حتی مرگ رودابه و فرزندت که سال‌ها بعد از روز آشنایی روی داده.»

«صبر کن اسکندر! جنگجویان از سلاله‌ی یکدیگرند؟»

«می‌دانم چه می‌گویی، بیم و امید من همین است. تو بی‌پشت می‌مانی. یا فاتحی یا سده‌ی نومیدی کامل فرا رسیده است.»

«در این سرنوشت باید دخالت کرد. اگر راست است که من بهرامم، او نباید بمیرد، آن بچه باید بماند و مادر می‌خواهد.»

«دام‌های منطق آدمی را به کار می‌گیری. از تغییر چیزها نیست که سازگیتی خوش‌تر می‌شود، از راه آمدن با طبع کیهانی آن است.»

«تو به شیوه‌ی خویش می‌کوشی رازی را بر من فاش کنی، بگو چرا از آن دیوار گذشتم؟» اسکندر گفت: «به دیدار پدرت برو!» و پیش از آنکه باد حضورش را پریشان کند و صدایش را برای همیشه به اقیانوس بی‌کران سکوت برد، بهرام را به آستانه‌ی هزار توی عظیمی برد که از میان شبستان بزرگ عمارت آغاز می‌شد. وصیتش کرد چشمانش را ببندد و همواره از یک‌شانه برود. آنگاه وداعش گفت. باد در دالان‌های پیچاپیچ هزارتو همراهی‌اش می‌کرد و هر چه پیش‌تر رفت شدیدتر شد.

تا بجایی رسید که آن باد تمام پوستش را دراند، عضلاتش را پوساند و استخوان‌هایش را چون خرده‌های یخ به زمین ریخت. آنگاه به او گفتند چشمانش را بکشاید، حال آنکه دیگر چشمی نداشت. بدینگونه او را بار دادند و دیداری دست داد که نه با کلامی همراه بود و نه با دیدنی سرشته.

صبح زود خود را در دشت‌زار دره‌ی نخست یافت، نیم‌نشسته لب جوی آبی که پس از توفقی دراز همان دم جریان یافته بود. هنوز دستاری زابلی را به التجا در چنگ می‌فشرد و نام‌هایی را که دیگر نمی‌شناخت با شگفتی در دل تکرار می‌کرد. کسی آخرین کلمات عبارت ناتمامی را تکه‌تکه از ذهنش می‌سترد: «کلید جان پسرت خسرو را روی این خاک بی‌ترحم در گرو مهر گیتی...» و آخرین کلمه‌ای که محو شد «گیتی» بود.

دیگر به کلی همه چیز را از یاد برد و ذهن انسانی‌اش که از هیبت حضوری کبریایی مصدوم بود، فلج ماند.

گیتی

شب پیش، زلزله کهن‌ترین و زیباترین شهر کشور را ویران کرده بود و ژاندارم‌ها که خبر را از بی‌سیم‌هایشان شنیده بودند می‌دانستند که باید هر چه زودتر برای پیوستن به نیروی امداد به پاسگاه‌شان برگردند. بنابراین سرکرده با شتاب تمام، همچنان که با خودش عهد کرده بود، روز دیگر به دره سرازیر شد و دقایقی بعد «بهرام راستین»، متهم به قتل را یافتند که چون کابوس دیده‌ای خاموش و گم، کنار آبی از فرط آرامی مرده، از خواب بیدار می‌شد. او را به حکم قانون بازداشت کردند و با خود بردند.

دهخدای ده کهنه نان و ماست چکیده برای آذوقه‌ی راهشان آورد

و با اعتماد به بیگناهی جوان او را دعای خیر کرد و از او خواست پس از رفع سوء تفاهم برگردد تا آنچه باید از دانش‌ها به بچه‌های این قلعه‌ی بیخبر از دنیا بیاموزد و چشمکی مهربان و همدستانه به او زد که در برهوت و هم‌آلود نگاه سپاهی دانش گم شد. مردان محله‌ی پائین از تأسفی که، علی‌رغم نفرت و حسد، برای او در عمق دلشان حس می‌کردند سرگشته بودند و از اینکه نمی‌توانند با خیال راحت این جوانک خوش‌خط و خال را بدرقه کنند تا از آن پس مالک مطلق دل خود باشند خود را پست و خوار شده انگاشتند. زن‌ها پشت‌دوری‌ها را کشیدند و درها را کلون کردند و به دورترین و تاریک‌ترین نقطه‌ی خانه رفتند و هر کس خود را به کاری مشغول داشت، تا نه به چشم سر، و نه در خیال، شاهد خفت آن شاخ شاهوار نباشند. پیرترین زن که در آن دم بر بلندی بامش ایستاده بود و سبزه‌ناهاش را آب می‌داد، چون بهرام را دست بسته میان حلقه‌ی ژاندارم‌ها دید بانگ برآورد: «به کجا می‌برید روح‌الحیات را؟» و به مردانشان که عبوس و مردد مانده بودند، فاش کرد از همان زمانی که زاهده‌ای نورسیده و زیبا بوده به لطف خدا بهرام را که روح‌الحیات و چشمه‌ی نور است، همیشه به خواب می‌دیده، و یقینش از همین روست. افسوس خورد که گشت روزگار او را چنین فرسوده و گرنه به شیوه‌ی عاشقانی که پروای سوختنشان نیست غمخواری‌اش را می‌کرد. رودابه را هم برادران به چاه خشک خانه حبس کرده بودند. رفقای شهری بهرام، لب فرو بسته و رنگ پریده ناظر اسارت او بودند و می‌کوشیدند بر نگرانی‌های خود در باب آن همه اطلاعات که بهرام از آنان دارد و به دلهره‌ی لورفتن توسط او، فائق آیند: «چه معلوم که آدمیزاد چند روز زیر شکنجه طاقت بیاورد؟ باید پیش از آنکه به شهر برسند کاری کرد.»

این مطلب را در پچ‌پچه‌های دیروزشان تکرار کرده بودند که جسته و گریخته به گوش تیز مأمور مخفی رسیده بود که هم‌اکنون در جاده‌های سراسیب کوهستانی به سوی شهر می‌شتافت.

شب هنگام که چریک‌های جوان، سلاح‌های نه‌چندان کارآیشان را از پناهگاه‌های همان دور و بر خارج کردند و به پاسگاه یورش

آوردند با مقاومت پیش‌بینی نشده‌ای روبرو شدند که شیخون دلاوران‌شان را کم و بیش ناموفق کرد، درگیری طولانی گردید و سرانجام منجر به جان باختن یک چریک و دو سرباز وظیفه‌ی ژاندارم شد. اما به دمیدن سپیده، ژاندارم‌ها، هراسان از تازگی اتفاق، علی‌رغم برتری سلاح و نفرات، تسلیم و خلع سلاح شدند. رفقا بهرام را که دست و دهانش بسته بود به شتاب سوار کامیون پاسگاه کردند و گریختند. هنوز چسب را از دهان و بند را از دست‌های او نگشوده بودند که شروع به پرسش‌های بی‌جواب کردند: «چه پرسیدند و تو چه گفتی؟» و هنوز از جاده‌ی کوهستانی خارج نشده بودند که گروه ویژه‌ی امنیتی به راهنمایی مأمور مخفی، راه را بر آنها سد کرد و آتشی قوی به رویشان گشود. پس به ناچار هر کدام به سویی گریختند جز بهرام که چون پیری خرف شده که به حیرت جریان آبی را تماشا کند، به عبور حوادث می‌نگریست. او را گرفتند و به محبس بردند. از آن پس ردیابی و تعقیب خونین رفقاییش آغاز شد و پایان نیافت تا ماه‌های بعد که یکی پس از دیگری به مدد مأمور خفیه که همه‌شان را به چهره می‌شناخت اینجا و آنجا در کوی و برزن از پای در آمدند مگر یکی از آنان که بعدها خود گروهی تشکیل داد و در پیش آمده‌های بعدی شرکت جست.

رودابه را پدر و برادران آزارهای سخت دادند که بگوید میان او و جوان چه گذشته است. چون لب از لب وانگشود، گیس سفید آبادی را که در کار زنان خبره بود خبر کردند که معاینه‌اش کرد و برابر چشمان حیرت‌زده‌ی رودابه به پدر و برادران گفت که او باکره است و چندی بعد هم که شکم رودابه آغاز به بزرگتر شدن کرد و سینه‌هایش چون زنی باردار آماسید، باز همچنان بر سر حرفش ایستاد که دختر باکره است، ورم‌هایش غمباد است و حامله‌گی نیست، و به زودی دق‌مرگ خواهد شد. اما شکم، روز به روز بزرگ‌تر شد و کوس رسوایی بلندتر، پس همه‌ی خانواده‌ی رودابه، ناچار ده را ترک گفتند و به پایتخت رفتند که از سال‌ها پیش دایی بزرگشان آنجا مقیم بود.

در نخستین شب ورود تا دیر وقت بین مردان فامیل که با صدای

آهسته و مخوفی گفت و گومی کردند کلماتی آن چنان ترسناک رد و بدل شد که رشد کودک را در رحم رودابه متوقف کرد و همه‌ی آماس تن او را خواباند. صبح بعد دایی و برادران که مصمم به کشتن او شده بودند با مشاهده تغییر حال ناگهانی او به تردید افتادند مبادا سخن گیس سفید کهنه‌درست باشد و آنها دستشان به خون بیگناه آلوده شود. لذا دوباره شور کردند که فعلاً چند ماهی صبر کنند ببینند چه می‌شود. چند ماهی که به سالی کشید و سالی که چند بار تکرار شد و در این مدت برادران به فروش بلیط بخت‌آزمایی، نگه‌داری دوچرخه‌ها در پارک‌های عمومی، پاک کردن شیشه اتومبیل‌ها، فروش تخمه و آجیل در سینماها، حمل آجر و گل و گچ در کارهای ساختمانی، مشغول بودند. رودابه از خانه‌ی دایی ممنوع‌الخروج بود و کودک همچنان در رحم او خفته.

بهرام را روزهای متوالی شکنجه دادند. هفته‌ها چون تکه‌ای گوشت خون‌آلود در سلولی تاریک و کوچک رهایش کردند. ماه‌ها زیر شلاق پرسش‌های بی‌پاسخ، بی‌حرمتی‌ها به او روا داشتند و به امید دستگیری کسی از رفقاییش که شاید زبان باز کند و اسرار این لال مانده را بروز دهد، پنج سال نگهش داشتند. سرانجام باور کردند که او نه می‌تواند چریک جنگ‌های کوه و خیابان باشد و نه قاتل آن مقتولی که شب عید پنج سال پیش جسدش تبدیل به براده‌ی انواع فلزات شد یا به روایت نگهبان سردخانه از راه کهکشان به ستاره‌ای دیگر رفت. دریافتند که اکنون مردی از دست رفته است که موج وحشتی مرموز او را گنگ و بی‌حافظه بر جا گذاشته. پس یک روز از دری مخفی که ناگهان به خیابان شلوغی باز می‌شد رهایش کردند و او که در تمام سال‌های سلول، مرعوب از دیداری پس از سفری سخت در هزار توی بادخیز اعماق دره‌ها، نه خوابی دیده و نه در بیداری خویش از آنهمه آزار و شکنجه و پرسش چیزی درک کرده بود، غافلگیر از ازدحام ناگهانی خیابان، از رفتار ماند.

بی‌هرگونه شعور روشنی، بی‌یاد و خاطره‌ای در حافظه و ناتوان از باز شناختن آدم‌ها و اشیاء. چهره‌اش را رنگ‌پریدگی ماتی گرفته بود و چین موقری بر گوشه‌ی چشمانش که دیگر شعله‌ای در آن نمی‌سوخت

نشسته بود. کنار دهانش معدنی از تلخی بود که آگاهی پریده‌رنگی به اینکه تنهاست و اسیر پنجه‌ی دردهای بشری، تلخ‌ترش می‌کرد. در این حال بود که گیتی، دختر پانزده ساله‌ی سال‌ها پیش، نوید از یافتن مروارید کبودی که شب پیش در خواب دیده بود، هنگام خروج از معتبرترین جواهری پایتخت، نخستین عاشق خویش را یافت که گرچه شباهتش با نقشی که سال‌ها در دل داشت دور بود، اما همو بود.

جلالش را چراغی دم باد دید و جوانی‌اش را زیر چهره‌ای مندرس و مه گرفته. پس به اسم صداس کرد، با دست لمسش کرد و برای آنهمه بی‌پناهی او دل سوزاند و از همراهان سنگ و شوخش که زنان و مردان سرخوشی بودند خواست کمک کنند تا او را که چون کشتی متروکی به موج تنه‌های عابری، بر خود تکان می‌خورد، به خانه بیاورند.

آنها خوشحال از یافتن دستمایه‌ای برای تفریح خاطر، چون همه‌ی هوس‌های دیگرش به خواهش او گردن نهادند. بهرام را بر مجلل‌ترین سواری خود نشانند و به خانه بردند. گیتی از آنان خواست با او به ادب تمام باشند و آنها چندان در ادب اغراق کردند که خشم هولناکش را برافروختند، همه را از خانه‌اش راند و خود به تنهایی به او پرداخت. چون مادری با طفلش، همچنانکه موهای او را می‌شست، ناخن‌هایش را می‌گرفت و چرک و غبار چند ساله را از پوستش می‌سترد، برایش آوازه‌های کوچک گه شاد، گه غمگین، می‌خواند. گاه حین گردش‌های طولانی عصرانه به دخترکی بدل می‌شد که برای عروسکش قصه‌ها می‌گفت و گفت‌وگوها می‌بافت. و چون پی برد که آنهمه آوازه‌ها و واژه‌ها به غارهای ناشنوبی او گم می‌شود، بی‌پروا زندگیش را مو به مو برای او حکایت کرد که چگونه او را دوست می‌داشته و چرا پدر و مادرش از آنهمه عشق او به چشم‌های آتشین پسرک همسایه که از آن شراره‌های هولناک می‌باریده می‌ترسیده‌اند و به همین سبب خود را به شهری دیگر منتقل کردند پس از آنکه رمالی به آنان گفته بود که با این پسرک، دخترشان را نیرویی غیرانسانی تسخیر خواهد کرد. چگونه او را به مردی بس برازنده و غنی شوهر دادند که نمی‌خواست؛ زیرا جز بهرام که چشم‌هایی به درخشندگی آفتاب داشت و در همان پانزده سالگی می‌دانست عشق چگونه چیزی است، نمی‌خواست. حکایت کرد چگونه

شب زفاف، شوی که همه‌ی آرزویش داشتن فرزند بود تا آمد به اودست بزند به مرگ مفاجات مرد و از آن پس دانسته بود که او، گیتی، برای هیچ مردی فرزند نخواهد زاد مگر برای او، بهرام. و تا روزی که همه جلال و فر درخشنده‌ی عاشق پانزده ساله‌اش را از آن فرزندشان نکند، باکره خواهد ماند. از ده‌ها عاشق تشنه لبش گفت که از هر جماعت بودند و در طلب او زندگی می‌باختند و هر کدام می‌پنداشتند دیگری ست آن مرد خوشبخت که در نهان با او صاحب سراست و نمی‌دانستند که او همواره فقط با یکی یگانه‌ای صاحب سر بوده که سری چنین بی‌همتا دارد. اینهمه اما، در سکوت مرد جوان که از فرط سنگینی به شوخی بی‌رحمانه‌ای می‌مانست ناشنیده می‌ماند و آنوقت گیتی آب در چشم می‌آورد و صدایش در گلویش می‌شکست و می‌گفت: «یارب هنوز امتحانم می‌کنی؟ تا کی؟» چه، خود را عاشقی پاکباز می‌دانست که به اجر صبرش خواهد رسید.

هر شب خسته از گردش‌های بی‌سرانجام و محاکات‌های بی‌انتهای یک سویه، کنارش می‌خفت و نوازش‌هایش می‌کرد که هر کدام خون ماسیده‌ی مرده‌ای را به جریان می‌انداخت، زیرا زنی بود که جمالش کمالی بی‌پایان یافته بود؛ از بس که محبوب زیباترین، دلیرترین و عاشق‌ترین مردان بود. راز و نیازها با او می‌کرد شکفت، چیزها می‌گفت که در همه‌ی عالم زنی به مردی نگفته، نه مادری به پسری، نه خواهری به برادری، نه بنده‌ای به خدایی. هر شب تکه‌ای از جامه‌اش می‌کاست که گوشه‌ای از گنجی را که سالیانی برای او نگهبانی کرده بود به عبث نشانش دهد، تا شبی که دیگر هیچ پوشید. آنگاه دست‌هایش را گرفت و تمام دعاهایی را که در کودکیش آموخته بود با صدای بلند خواند و از خدا خواست که محبوبش را به او برگرداند همان طور که بود، چون سال‌ها پیش. و خدا او را همان طور که بود، چون سال‌ها پیش، به وی برگرداند. پس بهرام چون شامگاه روزی که از دیوار دخترک همسایه بالا رفته و دزدکی کنارش خفته بود بیدار شد و گیتی را برهنه، زن و به تمام یافت. خواست برای بی‌ادبیش پوزش بخواهد. یه یقین نمی‌دانسته او اینگونه برهنه خفته بوده است. اما کلمات هم چون بسی چیزهای دیگر این دنیا از یادش رفته بود. در ماندگی و بی‌چارگی چنان در چشمانش

سرریز شد که گیتی دریافت اکنون دیگر نیازی به کلمه نیست و تنها با نگاه کردن به چشم‌های محبوبش می‌تواند تمام اقلیم درون او را ببیند و سرگذشتش را بخواند. از آن پس تک و تنها سخن نمی‌گفت و کلماتش بی‌پاسخ نمی‌ماند. آغاز کرد با نگاه کردن به چشمان و دهان او که دم به دم اندوهگین‌تر می‌شدند زندگی او را پرسیدن و مرور کردن و خود به جای او سخن گفتن: «پس تو از رفتن من بیمار شدی؟ پس آنچنان غمگین شدی که دیگر هرگز اندوه دنیا برای تو از آن بیشتر نبوده؟ پس چرا حالا که من اینجا کنارت هستم هنوز غمگینی؟ مرا نمی‌بینی که چگونه تیمارت می‌کنم؟ چگونه از خدا می‌طلبمت؟ چگونه به بوسه‌های دهانم می‌ستایمت؟ مثل خواهری مهربانم، مثل زنی عاشق، دیوانه‌ام؟ پس چرا به تمامی و شادی به سویم نمی‌آیی؟» روزی دیگر، او را در اقلیم سکوت و پریشانی‌اش جست‌وجو می‌کرد و چون ژرف می‌نگریست می‌دید:

«می‌بینم، می‌بینم آری خواب‌های بدی دیده‌ای پس از رفتن رودابه، آه زنان! آری بگو برایم از زنان بگو! نه، نخست از مادرت بگو، از پدرت بگو تا من به دلم قوت شنیدن بدهم، بعد از زنان بگو اگر هزارتا باشند!»

هر روز تکه‌ای از سرگذشت بهرام را از چشمه‌ی چشمان رو به توی او می‌نوشتید و جانش از درد و غصه تاریک می‌شد. گاه چون جنینی در آغوش او چروک می‌خورد و گاه چون ابر، او را که به نوزادی رها شده می‌مانست در احاطه‌ی جسم و جانش می‌گرفت.

«یک روز پائیزی مادرت مرد، خدا رحمتش کند بالاخره همه می‌میرند. پدر و مادر من هم مردند. گاه مرگ بهترین چیزهاست مثلاً برای این پدر بیچاره‌ات. به چه روزی افتاد! می‌پندارد تو مرده‌ای؟ تو در یک حادثه‌ی آتش‌سوزی مرده‌ای و او تمام تنش پر از زخم و آبره است. با چه آدم‌های ناجوری راه می‌رود. مشکوک؟ شبیح؟ شبیح پیرمردی از قرن‌ها پیش؟ کپک زده؟ مرده؟ و آن دیگری؟ آن پدر دیگر؟ آه بر تو چه گذشته؟ نکند دیوانه شده‌ای؟ دیوانه‌ی زنی که نیستی؟»

سرانجام یک روز خسته از کلافگی و ترس، دل به دریا زد و از

بهرام خواست که: «حالا از زن‌ها بگو! بگو! بگو!» پس قصه‌ی دانشجوی جفاکار معماری را که جز رؤیاهایش چیزی نمی‌دید و زنی را که از شدت شور، به وهن و جنون کشانیده شد و خانه‌ای را که بر آتش آن شور سوخت در منظر درونی چشمان او دید و چون زنی واقعی خشمگین از توهینی که در آن قصه، به ماهانه رفته بود، لب به سرزنش بهرام گشود: «و تو می‌دانی که او حالا در منجلاب پریشانی غرق است، مدام از سرما می‌لرزد، حتی در گرم‌ترین تابستان‌ها؟ و تو چون دیگر مردان این همه عشق را نمی‌دیدی به بهانه‌ی اینکه در رؤیاهای خود به شهری فکر می‌کردی که نوع آدمی در آن سعادت‌مند باشد، تو که از خوشبخت کردن زنی ناتوان بودی؟ شما مردان یک سره خیالات خامید! مرا بگو که گمان می‌کردم سرشت تو مهربان است و عشق‌شناس! اما این که رودابه نام نداشت! پس رودابه که بود؟ آنکه پس از رفتن او خواب بد دیدی و به این روز افتادی. نکنند عشق اصلی، او بوده. مرا بگو چه خیال‌بافی‌ها کرده بودم. حالا می‌گویی آن همه بس دور بوده و تو شخص دیگری بوده‌ای؟ همه همین را می‌گویند، بگو! از رودابه بگو!»

و چون قصه رودابه را مرور کرد برخاست و همه‌ی اشیاء عزیز خانه را شکست که از یاس نمیرد:

«تو ستم کاره‌ای، به ماهانه ستم کردی، به رودابه ستم کردی، مرا بگو که خیال می‌کردم تو پسر خورشیدی، تو مظهر کمالی، مظهر زیبایی و عدلی، تو را در دلم می‌پروردم و چه یقین بیهوده‌ای داشتم که آن کودک که نور تو بود مال من خواهد بود، که تو به آن دختر دهاتی بیچاره دادی، چه سال‌ها منتظرش بودم، برو! تو لایق من نیستی.» پس او را راند.

«نه، به کلی نرو، برو خودت را لایق من کن بیا»
و چون او را به نیروی پلنگی رنجیده از در راند، گفت: «من پانزده سال انتظار کشیدم» و به تلخی زنی که واقعاً می‌گرید گریست.
بهرام به سادگی پسرکی پانزده ساله رفت که خود را لایق او کند.
بی‌خبر از ماجراها که میان چشمان سخنگویش با گیتی رفته و حیران از آنهمه قصه‌ها که گیتی بر زبان آورده، خود را چون پسرکی نوبالغ

آراست. آخرین جامه‌ای را که گیتی برایش خریده بود پوشید. از عطرهاى گوناگون او به خود زد. زلفانش را خیس کرد و به شانه مرتب. تکمه‌های کتش را انداخت و به اتاقی که از آن رانده شده بود، برگشت. گیتی میان گریه به خنده افتاد: «خود را لایق من آراسته‌ای؟ چه ابله‌ی بوده‌ای تو!» زهر این دشنام اندکی کاری افتاد و شعور خفته‌ی بهرام تکانی خورد. رنجیده و سرافکنده خواست برود که گیتی بانگ زد:

«از پیش من کجا می‌روی؟» پس از سال‌ها کلمه آمد، به نعره‌ای از سر بیچارگی که: «چه کنم پس؟» واژه آمده بود و گیتی دانست که دیگر درون وی را نخواهد دید. به تلخی گفت: «سرزنش هم می‌کنی!» و چون پاسخی جز سر فرو افتاده از وی ندید، دل‌شکسته‌ی تمام گفت: «واقعاً که چه پرمدعایی تو! قیافه‌ی تحمل برابم می‌گیری؟» بدین گونه شب و روز بادهای عشقی مسموم میانشان وزیدن گرفت.

گیتی مهمانی‌ها و معاشرت‌هایش را پر شر و شورتر از پیش، از سر گرفت و بهرام چون گربه‌ای بیمار، به ناچار میان دست و پا می‌لولید. عشاق رنگارنگی هر دم از راه می‌رسیدند که همه در نفرت از او مشترک بودند. گیتی در حضور دیگران با او سخت بود.

شماقت‌ها بر او بار می‌کرد و قصه‌های عجب می‌ساخت که دیگران را بر او بخندانند. چون به خلوت می‌رسیدند می‌گریست و به پایش می‌افتاد و از آنهمه دیوانگی و خشم عذرها می‌خواست و روز دیگر باز نامهربانی از سر می‌گرفت. بازی‌ها اختراع می‌کرد و مرد و زن را وامی‌داشت با او همپایی کنند. آوازاها اختراع می‌کرد که فاقد معنا بودند اما در حین خواندن به دهان و اندامش تکان‌هایی می‌داد که چشم‌های حریص مردان را می‌دراند و آب در گلوی زنان می‌خشکاند.

یک شب بهاری از اینگونه شب‌ها بود. میزهای مفصل در باغ چیده و چلچراغ لای شاخه‌ها افروخته بودند و مهمانان، سرخوش از باده و جوانی و زیبایی، گیتی را که دامن بلندش را همان بعد از ظهر با قیچی چاک و چوک کرده بود، بر سر دست بلند کردند و روی یکی از میزها نهادند تا برای آنها چیزی از اختراعاتش بخواند و برقصد و

برقصانداشان. بهرام منگ از بی خوابی چند شبه‌ای که محروم از بستر معتادش سرگشته گرد باغ گردیده بود، و گرسنه از غفلت گیتی که از یاد برده بود او را به سفره بخواند؛ دست دراز کرد تا لقمه‌ای از آن خوان رنگین بردارد که تُنگ بلوری افتاد و سکوت عاجل جماعت، خشم گیتی را به دنبال آورد: «این سازده را نگاه کنید که چون کنه‌ای به من چسبیده و رهایم نمی‌کند. آقا پدر بیمارش را ول کرده گوشه‌ی خیابان‌ها، و خودش یک عمر پی زن‌هایی دویده که یکی روسپی است و یکی دختر دهاتی بیچاره‌ای که حضرت والا حامله‌اش کرده و تا حالا باید برادران غیورش کشته باشندش، نکند ایشان خیال می‌کنند من هم یکی از آنانم؟»

هنوز می‌خواست چیزهایی بدتری بگوید، یا شاید از آن جای مسخره‌ای که ایستاده پائین بیاید و او را که آن گونه حاج و واج بال مرغی در دست، بیچاره‌ترین موجود روی زمین بود در آغوش بگیرد و تا می‌تواند گریه کند، که خشمگین‌ترین رعدهای بدترین بهارها ترکید و به آنی همه خیس بودند و کوچک و لرزان. چلچراغ‌ها یکی پس از دیگری با صدای تندر ترکیدند و پی آن خاموشی تیره‌ای آمد و بارانی، که خشم و یأس و جنون گیتی، سرخوشی مهمانان و جای پای بهرام را، که به نخستین رعد، خود را باز یافته و بیرون دویده بود، شست.

ماهانه

تمام شب را زیر باران رفت و تمام زندگی و خواب‌هایش را به یاد آورد. طعم رُسی را که مادرش سال‌ها پیش در تمام دوران بارداری زیر زبان داشت در دهانش حس کرد. هر عابر شتابان را پدر پنداشت و پی او دوید و با صدای بلند با خود سخن گفت: «حاشا که من تو را ترک کرده باشم. حاشا که من ستمگر باشم، حاشا که به این آسانی افتاده باشم، حالا تو را چگونه بیابم پدر؟ حالا چه باید بکنم. پس چرا اسکندری نیست؟ شب‌چی نیست؟ چرا رویایی دستم را نمی‌گیرد؟»
صبح با آفتابی درخشان سر زد. روی نیمکت سبزی کنار خیابان نشست تا رخت‌هایش خشک شد. بعد به جست‌وجوی اداره‌ی پدرش

پرداخت. مستخدم مسن اداره تنها کسی بود که خبر او را پس از بازنشستگی داشت.

«بیچاره بعد از آنکه خانه زندگیش آتش گرفت، سودا به سر تا پایش زد و پاک الکی شد. جوان ناکامش تا مغز استخوان در آتش سوخت. زنی که نشانده بود دوباره به شهر نو برگشت. می‌گویند حالا برای خودش خانم رئیس شده. خود بدبختش هم همان دور و برها می‌پلکد. پدر خاطر خواهی بسوزد. شاید بتوانید در آن محله پیدااش کنید. می‌دانید که کجاست؟»

نمی‌دانست. مستخدم نشانی داد. با دلسوزی بسیار پرسید: «شما فامیلش هستید؟»

«پسر ناکامش»

ساعت‌ها در آن محله پرسه زد و چهره‌های بی‌خون مردان و زنانی را که نشئه و خمار، کنار دیوار و کنج قهوه‌خانه‌ها افتاده بودند به دقت نگریست. زنانی نیمه دیوانه و روسپانی پیر، اینجا و آنجا، راهش را گرفتند. دعوتش کردند. و چون چهره‌اش را دیدند که از رحم و مهربانی سرشار است از او تقاضای سکه‌ای کردند که نداشت و شرمسار شد. پسران و نوجوانانی را دید، زشت و زیبا، در لباس‌هایی تنگ و مندرس که به رفتاری زنانه خود را به مشتریان عرضه می‌داشتند.

از کوچه‌هایی گذشت که بوی ادرار و آشغال سرش را گیج می‌کرد. پاسبانانی را دید که اینجا و آنجا در کمین کسی بودند، معرکه‌ای را می‌خوابانیدند، زنی مست را به کلانتری می‌بردند یا جیب‌بری را دستگیر می‌کردند. جاکش‌های سیگار بر لب، یقه چرکین، یک دست، یک چشم، جوان، پیر، زن، الکن می‌آمدند و به او نوید خانم‌هایی می‌دادند یکی از یکی بی‌همتاتر. واژه‌هایی شنید که تا آن وقت نشنیده بود و فقر و حقارتی در چهره‌های آدمیان باز شناخت که به وجودش گمان نمی‌برد. در شیشه‌ی یک مغازه‌ی نوار و صفحه‌فروشی که آوازهای کوچه‌خیابانی‌اش گوش را کر می‌کرد تصویر خودش را دید که در جامه‌های از ریخت افتاده‌اش مردیست چون دیگر مردمی که می‌بیند، بی‌انتظار، بی‌یأس، بی‌غرور.

«کجایی اسکندر جنگجوییت را بینی؟» و به شیشه‌ی مغازه لبخندی

همدلا نه زد. كلمات گيتى را به ياد آورد و با صداى بلند گفت:
«آرى من تو را ترك کرده بودم پدر، آرى من ستمگر بودم، آرى
در خم كوچه‌ى اول افتاده بودم.» از خود پرسيد آيا مى‌تواند براى
پدرش كارى بکند و براى ماهانه كه بى‌شك همين نزديكى‌هاست؟
سرتاسر روز و جب به جب محله‌ى نه چندان كوچك را گشت و نيمه
شب کنار كوچه‌اى كه بارها از آن گذشته و از بوى ناخوشش آزرده
شده بود، ميان گروهى ژنده‌پوش كه گرد فانوسى نشسته و مى‌نوشتند
پدرش را بازشناخت كه صورتش از تاول‌هاى درشت زخم‌هاى زرد
متورم بود و چشمانش دو لکه‌ى خون. چون چشم پدر به او افتاد مستانه
فرياد كشيد: «مگر سياه‌بازى تماشا مى‌كنى؟ رد شو بگذار ياد بيايد.»
لحظه‌اى ديگر چشمان ناسورش را به هم كشيد و كوشيد بهرام را
ورانداز كند.

به رفقايش گفت: «بى‌معرفت‌ها به تاريكى مى‌ايستند و روشنايى را
ديد مى‌زنند.» نيمرخ‌هاى خسته و بى‌تفاوت، نيم‌نگاهى به سوى بهرام
انداختند و به عالم خودشان برگشتند.

اما پدر همچنان او را نگاه مى‌کرد كه اکنون قدمى جلوتر گذاشته
بود. «غريبى؟ تشنه‌اى؟ مى‌خواهى با ما استكانى بزنى؟ بيا!»

چون بهرام كاملاً به نور چراغ روشن شد پلك‌هاى پدر چند بار به
هم خورد و گفت: استغفرالله اين ديگر چه بازيست؟» و به رفقاى
مدهوشش گفت: «بايد بخوابم.» همانجا روى به ديوار كرد و خفت.
پسر ميان آنها نشست و استكان چرك و شكسته‌اى را كه تعارفش
كردند گرفت و نوشيد.

پدر خرناسه مى‌كشيد، خود را مى‌خارانيد و دست‌هاى چرك و
خونينش را همانطور در خواب با جامه‌هايش پاك مى‌كرد. پاسى از
شب گذشته، ديگران افتان و خيزان رفتند و آن دو را بر جاى نهادند.
آنوقت خرناس مرد مست قطع شد و همانطور رو به ديوار گفت: «هستى
هنوز؟»

«هستم پدر!»

«از جهنم آمده‌اى يا بهشت؟»

«نمى‌دانم.»

«برای چه آمده‌ای؟»
 «که دیگر ترک نکنم.»
 «پس تودر آتش نسوخته‌ای، تو نموده‌ای!»
 «نه، کنار توام، آمده‌ام که مرا ببخشی.»
 «تو به ماهانه بد کردی. راست می‌گفت که تو به او بد کردی؟»
 «راست می‌گفت. من به او بد کردم.» سکوتی سنگین حائل شد که تا سپیده طول کشید. تا پدر به سوی او برگشت و گفت:
 «حالا دیگر اهمیتی ندارد، همان جنده‌ای که بود، شده.»
 «او زن خوبی ست.»
 «مگر خبرش را داری؟»
 «نه اما می‌خواهم او را بینم و حلال بودی بطلبم.»
 «چرا؟ مگر به سفر می‌روی؟»
 «نه، می‌خواهم مرا ببخشد.»
 «برای چه باید همه تو را ببخشند؟»
 «نمی‌دانم. می‌خواهم بینم کاری هست که برای تو و برای او بکنم؟»
 «او حالا پولدار شده، چندین خانم دارد و خانه‌اش بیا بروست، حتی مرا راه نمی‌دهند.»
 «حالا شاید راهمان بدهند، بیا با هم برویم!»
 «اول باید چیزی به خندق بلا بریزم، جگرم تشنه‌است.»

با هم به بیغوله‌ای رفتند که هنوز شب زنده‌دارانی از شب پیش می‌نوشیدند. پدر سکه‌هایی درآورد و بطری خرید و یک نفس نوشید. آنگاه لحظه‌ای دراز به او نگریست و در آغوشش کشید و نامش را تکرار کرد و گریست: «تو پسر منی، پسر خود منی، شاه پسری، شاه پسر!»

ساعتی بعد که آفتاب پهن شده بود به خانه‌ی ماهانه رسیدند. در باز کن خانه که پدر را همراه دیگری دید قیافه‌ای محتاط به خود گرفت. پدر نیز این بار مرد دیگری بود، حاجتی دیگر داشت و به سبب دیگری آمده بود: «برو کنار، من شوهر ماهانه‌ام مگر مرا نمی‌شناسی؟»

دربار کن با تمام پیکر خالکوبی شده‌ی غول‌وارش ترسیده به بهرام که لبخندی نامفهوم بر لب داشت نگاه کرد و گفت: «شوهر هستی که باش، ورود تو را به خانه ممنوع کرده.» و بهرام را طرف خطاب گرفت:

«با این ریخت و ظاهرش مشتری‌ها را می‌رماند. خیال می‌کنند این جا خانه‌ی کوفتی‌هاست.»

«احمق الاغ این که کوفت نیست سوداست همه می‌دانند سودا واگیر نیست.»

صدا و گردن مرد کلفت شده بود و این دربان را سخت سست می‌کرد.

«صبر کن از ماهانه پیرسم.»

«بگو پسر آمد، بهرام!»

اغراق بود که با رسم و راه محله می‌خواند و دربان را به کلی مرعوب کرد. نعره کشید:

«ماهانه خانم تلگرافی بیا پائین، مشتلق!» ماهانه آمد. نخست چهره‌اش از شادی نابی شکفت که پلک زدنی بیش نپایید؛ بعد ترسش گرفت، ترسی که مردگان با خود می‌آورند، بخصوص وقتی برابر شخصی بایستند که بانی مرگشان بوده: با دروغ و دغل و تهمت، در شبی زمستانی، تاریک و پر درد و سرد و سرد و سرد. آنگاه جیغی کشید که چهره‌های خواب‌آلود زنان و مشتریان شب‌خواب را به قاب‌های پنجره‌ها کشانید. پس چون ماری پران خود را به سوراخ تاریک و دمدار چاه کنج حیاط انداخت که همواره سرش پوشیده و سال‌ها بی‌مصرف بود و از قضای روزگار آن روز جهت تعویض کالار باز بود. این همه بیش از چند ثانیه نکشید. دربان که وظیفه‌ی اصلی خود را حفظ نظم در خانه می‌دانست، طبق عادت به زنانی که حالا در قاب پنجره‌ها موی می‌کنند و گونه می‌خراشیدند تشر زد: «بروید سر کارت‌ان خانم‌ها! چیزی نیست، ماهانه از دیدن پسرش تکان خورده به چاه افتاده، درش می‌آوریم، بفرمائید سر کارت‌ان!» پدر عاجزانه خم شده بود به چاه صدا می‌زد: «ماهانه، ماهانه جان، زنده‌ای؟»

چون از چاه در آوردندش زنده بود اما کمر شکسته و عقل باخته و طوری سرما زده که هر کس نگاهش می‌کرد سردش می‌شد.

روزهایی بود که نوارهای مذهبی همه جا رایج بود و همه آنقدر همه جا می‌شنیدند که بی‌اختیار با خود زمزمه می‌کردند. او هم چون چشمش به بهرام افتاد نگاهش از ترحمی غریب سرشار شد و با لحن سوزناکی همچون مرثیه‌خوانان کربلا مویه کرد: «طشت طلا کردن نخجیرم، جدا کردن رأس منیرم.» و چون او را از کوچه‌ها می‌گذراندند تا به آمبولانس برسانند صدای حزینش که به ناله‌های درد آمیخته بود در کوچه پیچید که:

«مهلتی بر یحیای زارم، طشت آبی برایش بیارم، خون پاکش به گل کی گذارم.»

و در بیمارستان پیش از آنکه بیهوشش کنند به دکترها التماس کرد که: «یک دم اجازه ده آیم به قتلگاه، رنگین کنم به خون، این کهنه معجرم.»

و همان طور که کلماتش از شکل می‌افتاد: «حیف است خون حلق تو ریزند بر زمین، یحیای من! اجازه که طشتی بیاورم.» تا از هوش رفت.

تا چند روز اجازه‌ی ملاقات ندادند. روزی که بهرام و پدر به دیدارش رفتند به تخت بسته بود و به صدای ضعیف همچنان آوازه‌های حزین می‌خواند. وانمود کرد که پسر را نمی‌بیند اما با پدر از خاطره‌ی سال‌ها گفت و روزگارش را پرسید. از سودای پوستش و سوداهای شبانه‌اش. سراغ اسکندر را گرفت و گفت حالا جبرئیل در چه حال است. آیا با هم می‌نوشند؟ آیا حقوق بازنشستگی پدر کفاف نوشیدنش را می‌کند؟ گفت به هر حال او هر چه از دستش برمی‌آمده کرده، توسط دربان خانه هر بار که او می‌آمده پولی برایش می‌فرستاده و اگر زیاد نبوده به این جهت بوده که او بیشتر ننوشد. سفارش دربان خانه را کرد که مردی بی‌خانمان است و وفادار. باید او را نگه داشت، دخترها را هم باید نگه داشت، گرچه روزگار همه دارد بسر می‌رسد. بعد دست به گلایه برداشت که: «بین این پسر تو چه به سرم آورده، رسوای عالم کرده، عقلم را برده و به زنجیرم کشیده بگو اقلاباً به دیدنم که بیاید.» و چون وداعش گفتند گفت: «نه! نگو به دیدنم بیاید، هیچ به او نگو، خودش هزار مصیبت دارد.» و باز زد زیر آواز. دم در بیمارستان، مرد

کوری عصا زنان از این و آن سراغ ماهانه را می گرفت پدر دست او را گرفت و شماره اطاق و طبقه اش را گفت و دستی هم به شانه اش زد. دست کور پاکت بزرگی میوه بود.

پدر به بهرام گفت: «این کور وامانده هم، خانه خراب ماهانه است.»

آنها به خانه‌ی ماهانه ماندند. پدر چند روزی لب به مشروب نزد و کلافه از خارش زخم‌هایش شب‌ها تا صبح در حیاط روسپی‌خانه قدم زد و دربان، خون خونش را خورد. اما اول ماه که حقوق بازنشستگی را گرفت به پسر گفت می‌خواهد برود قم به زیارت حضرت معصومه تا بلکه شفای خود را از او بگیرد و برای ماهانه دعا کند. چندی بعد نامه‌ای فرستاد که دیگر در قم مجاور شده می‌ماند تا شفایش را از بی‌بی بگیرد و به بهرام سفارش کرده بود هر چه زودتر آن محله را ترک کند و اگر می‌تواند شهر را. چون اوضاع شهرها دارد خطرناک می‌شود و این را سال‌ها پیش از اسکندر شنیده بود و حالا نشانه‌هایش را آشکار می‌بیند. اگر بهرام می‌توانست به همان کهندژی که خدمت سپاهی‌گری اش را آغاز کرده بود برگردد خیلی بهتر می‌شد زیرا آدمیزاد هر چه از بلایا دورتر، بهتر.

تابستانی در راه بود که مملکت را موج‌های مرموزی بی‌قرار می‌کرد. در شهرها چهره‌های غریبه زیادتر می‌شد. کارمندان ادارات دائم جابجا و منتقل می‌شدند. مقامات عالی نظامی و کشوری بیماری‌های عجیب و غریبی می‌گرفتند که ناگزیر می‌شدند برای معالجه کشور را ترک کنند. هر روز ناحیه‌ای را سیل یا زلزله می‌زد. نوع مخصوصی از وبا شیوع پیدا کرده بود که می‌گفتند از هندوستان آمده. دهاتی‌هایی که طی سال‌ها از دهات به پایتخت آمده و هیچ کس نمی‌دانست در کدام سوراخ‌هایی بسر می‌برده‌اند به تدریج آفتابی شده و در محلات بالای شهر کلفت‌های پیر و سواسی و کودکان نازک‌دل را به هراس می‌انداختند. پسران محله، دیگر خود را نمی‌آراستند و با ریش‌های نتراشیده و قیافه‌های خشن این طرف و آن طرف پرسه می‌زدند.

زنان خانه، دربان و مشتریانی که روز به روز کمتر می‌شدند، بهرام را چون جانشین بر حق ماهانه شناختند اما او از همان روز نخست، امور اداری خانه را به دست دربان رها کرد و خود به خدمت پرداخت. خانه را رفت. رخت‌های زنان را شست. سطل‌های اطاق‌ها را که پر از پنبه و کاپوت و دستمال‌های کثیف بود خالی کرد. از لباس‌های مشتریان غبار گرفت و شب‌ها تا دیر وقت به سرگذشت زنانی که بی‌مشتری مانده بودند گوش داد و در همه‌ی این اوقات چون حیوانی گوش به زنگ بود. اغلب، تا حد خاموشی، کم‌سخنی می‌کرد ولی از بس خوش‌رو و بی‌ریا و افتاده و زیبا بود او را «خسرو خوبان» نامیدند.

تابستان، ماهانه را به خانه آوردند، گر چه احوالات جسمانی‌اش رو به بهبودی می‌رفت اما همچنان روی تخت خفته بود و صدای آواز محزونش در راهرو، اطاق‌ها و حیاط می‌پیچید و مشتریان انگشت‌شمار را ناتوان می‌کرد.

سپورهای محل دست از کار کشیده بودند. از توده‌های زباله‌ای که زیر آفتاب تخمیر می‌شد بویی تحمل‌ناپذیر برمی‌خاست که تا دامنه‌های شمالی شهر، درست زیر پای البرز می‌رسید، خواب سنتی بعد از ظهرها را پر از کابوس می‌کرد و کابوس، بیخوابی را در خون سیاه شب می‌آمیخت. شب‌هایی که بهرام خسته از زحمت روزانه، چون سنگی بی‌رؤیا می‌خفت.

پائیز، روزگار سخت‌تر شد و مشتریان کمتر. داروهای ماهانه گران بود و خانه، دیگر درآمد کافی برای خورد و خوراک همه نداشت. یک روز هم پسران محل، به مغازه‌ی صفحه‌فروشی ریختند و همه‌ی صفحه‌ها و نوارها را خرد کردند. صدای موسیقی کوچه و بازاری قطع شد و سکوتی آنچنان سنگین افتاد که ماهانه را نیز خاموش کرد.

آن همه خاموشی اندوهی به محله آورد که سر جوان‌ترین و نازک‌ترین زن خانه را سفید کرد و دربان غول‌پیکر را چنان آشفته که شب‌ها برای شنیدن صداهای شبانه‌ی محلات دیگر به پشت بام رفت و تا صبح بیدار ماند تا شبی که ارابه‌ای درخشان در آسمان دید با شش اسب آتشین که میان پشت‌بامی تاریک فرود آمد. پس، از ترس دیوانه شدن

دیگر به بام نرفت اما شروع کرد به خالکوبی ارابه‌ای شش اسبه روی سینه‌اش. همان شبی که یکی از مهمانان همیشگی خانه‌ی گیتی که عادت داشت گه‌گاه سری به خرابات بزند با بهرام روبرو شد، به طعنه شغل جدیدش را به او تبریک گفت. و بهرام پس از سال‌ها، خواب دید. چون سال‌ها پیش خود را در آسمان، سوار ارابه‌ای دید. با دوربین درازی درون یک یک خانه‌ها را به جستجوی رودابه کاوید تا او را به خانه دایی، محبوس و ملول و دل‌به‌مرگ، یافت. ارابه را میان حیاط فرود آورد و به اطاقی رفت که یاس بی‌انتهای رودابه آنرا به بوی عفن آکنده بود.

جینی که سال‌ها به زهدانش مانده بود، طراوت تن تردش را مکیده و زیبایی چهره‌اش را سترده بود. گیسوانی کم و بیش ریخته، دندان‌هایی پوسیده، چشم‌هایی بی‌مژه و ترسان، پوستی پژمرده. بی‌رنگ، بدنی لاغر و شکمی متورم، چنین بود آن دختری که زمانی گیسوانش با آب می‌رفت، قدم‌هایش نسیم صبحگاه را به دهکده می‌وزاند، نگاهش به آفتاب گرمی می‌داد و به گیاه رنگ، و عطر دهانش باغ‌ها را معطر می‌کرد.

چشمانش، دو حفره‌ی خالی تاریک، به سقف سیمانی مرگ باز بود و مثل همه‌ی این پنج سال آزرگار، آوار قاطع سقف سنگینی را به دعای زیر لب، تقاضا می‌کرد.

بهرام او را در آغوش گرفت تا یأسش را به نوازش‌های شفقت بسترده. اما رودابه نومید از واقعیت رؤیا، از او عشق طلب کرد و خواست پیش از طلوع نامبارک بیداری، که لحظه‌ی وداع را ناگزیر می‌سازد، به شیوه‌ی آن روز نخست، در کنار جویبار آبی‌رنگ، او را تصرف کند.

سپیده‌دم، جنین مرده‌اش زندگی از سرگرفت و همه‌ی آنچه را که به گشت روزگار از رودابه ربوده بود به او پس داد. هنگامی که بهرام را به میان حیاط نیم‌روشن بدرقه می‌کرد، چون الهه‌ای می‌درخشید؛ گرچه اندوهش چون سرنوشتی محتوم با او بود.

از روز بعد، شادی‌های بی‌دلیلی گاه دل زن‌های خانه‌ی ماهانه را گرم می‌کرد. هر بار که بهرام برای خرید مایحتاج به کوچه می‌رفت

چهره‌های درهم و خشم‌آلود جوانان محله هم باز می‌شد و کوچ‌های گندناک سرشار از بوی بهارنارنج می‌گردید. چون به حمام شلوغ عمومی می‌رفت، غسل‌کنندگان عبوس، زیر دوش‌ها دست به آواز می‌گذاشتند و هنگامی که به خانه برمی‌گشت زنان می‌گفتند: «به راستی که او مثل بهار خوشبو و تازه است.»

ماهانه که از اطاقش می‌شنید، هر بار می‌گفت: «اما حالا پائیز است دیوانه‌ها.»

و همیشه صدای محزونی تصدیق می‌کرد: «راست می‌گوید، تو که از خانه می‌روی باز همان آش است و همان کاسه، دلمان دریای غصه می‌شود.» جوانک‌های محله کم‌کم به خانه‌ها یورش می‌بردند و زنان و مشتریان را آزار می‌دادند. روی صورت زنی اسید ریختند و به صاحب خانه‌ها اخطار کردند که اگر ظرف چند روزی روسپی‌خانه‌ها تعطیل نشود همه‌ی محله را آتش می‌زنند. روزهایی بود که برادران رودابه کلافه از بی‌خانمانی و ناتوان از سیر کردن شکم و شرمسار از قصه‌ی مشکوک خواهر، خشم خود را همراه جمعیتی که واژه‌هایشان برای آنان مفهوم نبود فریاد می‌کشیدند و خود را برای جنایتی آماده می‌کردند که بر عهده‌شان مقرر بود. چون حالا علی‌رغم طول غیرعادی دوران بارداری خواهر، می‌شد تکان‌های بچه را در شکم او دید و دیگر وقوع بی‌ناموسی محرز می‌نمود. شاید هم می‌توانستند پس از پاک کردن لکه‌ی ننگ با سربلندی به ولایت برگردند و از این ویلانی در شهری که نمی‌شناختند خلاص شوند.

پس قرار کار را با دایی که اتومبیل قراضه‌ای داشت و با آن مسافر می‌کشید برای دو شب دیگر گذاشتند. و در فاصله‌ی این دو شب بود که بی‌قراری گیتی از حد گذشت و بهرام تصویر مارگیر را دید که جوانان محله به در و دیوار می‌چسبانند و دانست باید به کهنده‌ی برود.

راوی این حکایت

طلیعه‌ی‌های فروپاشی طاغوت در سماوات تاریخ، طالع می‌شد و اقبال انقلاب در آفاق اقلیم به نصف‌النهار خود می‌رسید. راوی این حکایت که سال‌ها حشر و نشر با اهل علم و علمای اعلام چشم دلش را بر مفاصد ایام گشوده و آرزومند رفع مظالم و دفع مصایب بود، فعالانه در عرصه‌ی مجاهدات جهد می‌کرد و به قدر وسع بضاعت به امر مقدس مبارزه مدد می‌داد و در این راه، سر به پیمان پیشوایان معنوی زمان داشت.

چون در سبق ایام که به سبب سرمای زمستان مجال سیاحت و پرده‌گردانی و دوره‌گردی از راوی مسلوب می‌گردید، به مطبعه‌ی

«افست» شاگردی کرده و اندک مهارتی در کار فیلم و چاپ فراهم آورده بود، از سوی سروران نهضت، مأمور طبع بعضی اوراق انقلاب و تکثیر تصاویر مجاهدان شد.

مطبعه‌ای بود که راوی کلید ورودی فرعی آن را به جیب داشت. در خیابان جمشید واقع بود و استقرارش در این محله‌ی بدنام، آنرا از هرگونه سوءظن مأموران مخفی دولت، دور می‌داشت، اینکه چاپخانه از چه کسی بود و چگونه ترتیب امر داده شده بود، راوی از آن بی‌خبر است. قرار بر این منوال بود که شب‌ها، وقتی بازار فسق در آن محله‌ی ملعون رواج می‌یافت و دیو شهوت در کوچه‌های بی‌خبری تنوره سر می‌داد، راوی در پناه ظلمت ساتر از در مخصوص موارد آتش‌سوزی به آن چاپخانه داخل شود، پس اگر فیلمی برای ظهور داشت به تاریک‌خانه می‌خزید و اگر اوراقی برای چاپ بود، در ارتعاش نور ضعیف یک شمع، به سرعت آنها را تکثیر می‌کرد و طبق قرار، از همان راه معهود می‌برد می‌گذاشت پشت کامیون کوچکی که درست مقابل آن در متوقف بود. آنگاه سر خود پیش می‌گرفت و می‌رفت و فردای آن شب نمونه‌های دست‌پخت خویش را در کوچه و خیابان می‌دید. سرتاسر روز را نیز، در آن ایام پر وقایع، راوی این حکایت، دوربین عکاسی به گردن، به کار نظارت فعال و ثبت و ضبط دقیق تاریخی بود. هرگاه نادره‌ای رخ می‌نمود، صحنه‌ای خارق‌عادت بروز می‌کرد، خشونت‌ی از رژیم سر می‌زد، ملت شجاعی می‌نمود، تظاهراتی بود، بانکی آتش می‌گرفت، جایی خراب می‌شد، خونی می‌ریخت، آن صحنه را به دایره‌ی دید دوربین می‌برد و توسط فیلم‌های سیاهش، آنرا با خاطره‌ی تاریخ می‌سپرد تا روزی برای عبرت روزگار، سرگذشت‌نامه‌ی این انقلاب به زیور عکس‌های مستند آراسته گردد و از این رهگذر، نام فانی آن راوی بی‌مقدار نیز در گوشه‌ای از دفتر قرون، رقم بخورد.

بدین گونه بود که روزی راوی بر حسب تصادف، که خود نقاب تقدیر است، از لعبت‌باز رندی عکس گرفت. روزی که در یک باغ عمومی با برادری از مجاهدان قرار پنهان داشت و حلقه‌ی فیلمی برای ظهور و تکثیر از او تحویل گرفته بود.

چون هنوز تا فرو افتادن پرده‌ی ظلمت و فرارسیدن موقع مناسب

برای رفتن به آن چاپخانه وقت زیادی مانده بود، به تماشا کنندگان اندک نمایش خیمه شب بازی در گوشه‌ی آن گردشگاه زمستانی پیوست که چند کودک با دماغ‌های سرخ شده، دست‌های والدین بی‌حوصله‌اشان را به ابرام می‌کشیدند تا لحظه‌ای آنها را به توقف و تماشا وا دارند.

خیمه شب باز چهره‌ای مخوف اما آشنا داشت، شباهت دوری با همه‌ی آنها که راوی می‌شناخت. این چهره‌ی عجیب چنان او را مجذوب کرد که عکس‌هایی به نهانی از او گرفت. مخصوصاً که شنید لعبتکی شکسته به لعبت باز می‌گفت: «ما شیشه‌های عکس هم هستیم.»

لعبت از بهم بستن چند تکه چوب و کهنه‌جُل سبز رنگ پاره پوره با دو تکه‌ی نخ، ساخته شده بود. لعبت باز با او به مسخره حرف می‌زد و به قهقهه می‌خندید. گاه میان گفت‌وگو تنبوری را که به دامن داشت برمی‌گرفت و می‌نواخت و عروسک بیچاره را علی‌رغم اعتراض شدیدش می‌رقصاند. انبان ماری کنار پایش بود که از جنیدن جانوران چون نبض هیولایی ناپیدا می‌زد و هر بار که صدای ساز برمی‌خاست، جنبش آن بیشتر می‌شد. لعبت خسته و نفس‌نفس زنان از جست و خیزی که به او تحمیل می‌شد، می‌گفت: «تو گمان می‌کنی که لعبت بازی، زهی خامی، زهی خامی!»

لعبت باز به کودک‌کان چشمک می‌زد و از لعبت می‌پرسید: «لابد تو هم عروسک این خیمه نیستی؟»

لعبت می‌گفت: «من از ترا کم زهر مرده‌ام.»

لعبت باز، بازی در می‌آورد: «مرده‌ات که چنین زبان‌دراز است، زنده اگر بودی چقدر حرف می‌زدی؟»

«این تویی که از زبان من حرف می‌زنی، من خاموشم.»

«همه‌ی عروسک‌ها همین ادعا را می‌کنند.»

«عروسکی نیست، تو همه را به کیسه کرده‌ای، مگر پهلوان بیاید آنها را از کیسه در آورد.»

«پهلوان تو پهلوان پنبه است، جرأت نمی‌کند آفتابی شود.»

«خوابیده است، صبر کن تا بیدار شود.»

«بهرتر است بخوابد و گرنه آبروریزی می‌شود.»

لعبت گفت: «اگر یک نفس حق او را مدد کند بیدار می‌شود.»
آنگاه از میان کودکان فریاد برآمد: «پهلوان بیاید، پهلوان بیاید!» و
پهلوان آمد. در جنگ جامه‌های رنگ‌به‌رنگ که چون گوی بازی کودکان
هر بار که پاهایش به زمین می‌رسید برمی‌جست. بدین سان جست‌زنان
صحنه‌ی خیمه‌شب‌بازی را طی کرد و مقابل تماشاچیان سر فرود آورد. در
این وقت نخی که جل پاره‌های سبز عروسک اول را به چند چوب کوچک
بسته بود، باز شد و پیکر آن عروسک به زمین ریخت. بچه‌ها ناخرسندی
کردند و لعبت باز تنورش را برداشت و به سازی تند پهلوان را رقصاند.
هوای گردشگاه رو به تیرگی می‌رفت و دو سه تماشاگر دیگر بیشتر
نمانده بود.

لعبت باز پرسید: «کجا بودی پهلوان، مدتهاست خبری از تو نیست؟»
پهلوان گفت: «آنجا بودم که جمشید مغلوب شد و سرنوشت
دیگرگون.»

لعبت باز پرسید: «آنجا چه می‌کردی؟ حبس بودی؟ طلسم بودی؟
عاشق بودی؟ چه خبر بود؟»
پهلوان گفت: «منتظر بودم.»
«منتظر چه بودی؟»
«منتظر کسی که صدایم بزند.»

«کی صدایت زد؟ ما که نشنیدیم کسی تو را صدا بزند!»
«تو فقط بعضی صداها را می‌شنوی، آنها که خودت را صدا می‌زنند.»
«آنها که تو را صدا می‌زنند، چه می‌خواهند؟»
«می‌خواهند بساط تو را در هم بریزم.»
«بساط مرا؟ تو در بساط من پهلوانی، اگر عروسک باز نباشد،
عروسک چه می‌کند؟»

«عروسک بازی نیست. تو خود عروسک دیگری هستی، به خدعه از
کیسه در آمده‌ای صحنه گردانی می‌کنی.»

تاریکی چهره‌ی خیمه‌شب‌باز را پوشانده بود. آخرین رهگذران در
خیابان مشجر گردشگاه دور می‌شدند. کسی پای بساط نمانده بود و رای
به شتاب آمد تا به چاپخانه برسد. آنجا، هنگامی که خود را در تاریکی
سرخ تاریک‌خانه یافت هنوز چندان دل مشغول آن شب‌بازی بود که آن

شب دسته‌گلی خطیر به آب داد. گرچه شکر پروردگار. در آن بلبشوی
روزهای انقلاب، صدایش درنیامد و کسی به آن اشتباه عظیم پی نبرد و به
خیر گذشت: به عوض عکس‌هایی که می‌بایست چاپ می‌زد، تصویر
مرد لعبت‌باز را ظاهر کرده بود و در آن نیم تاریکی چاپخانه به چند هزار
نسخه، تکثیر.

خسرو خوبان

مصیبتی اهل خانه را فرا گرفت.

«پس ما چه کنیم با این زمانه‌ی ناامن؟ با این ماهانه‌ی بیمار چه

کنیم؟»

دربان با سینه‌ی خون‌آلودی که تا چند روز دیگر قرار بود اربابه‌ای

خالکوبی شده بر آن سبز شود، پیش آمد و گفت چه می‌شود اگر بهرام

آنها را هم با خود به همان آبادی ببرد؟ زنان همه با هم دم گرفتند که تا

آن سر دنیا دنبالش می‌آیند.

«هر کدام پس انداز کمی داریم که تا چند صباحی روزگارمان را

بگذرانند بعد از آن هم هر کار باشد می‌کنیم و هر چه سختی باشد

متحمل می شویم. فقط ما را تنها مگذار که تو خسرو خوبان مایی.»
گیتی هر کس را می شناخت فرا خواند. تا شب، جشن بزرگی مهیا گردید. نیازمند تسلاهای گران بود و می دانست تسلا نخواهد یافت. در گرما گرم بانگ نوشانوش اعلام کرد که با کره است و جز دست های مردی از نور تن او را لمس نکرده، و آنهم برای این بوده که هر چه بیشتر پوستش را بنوازد دلش را غمگین تر کند. اکنون به حدی غمگین است که امشب هر کس بتواند خشنودش سازد او را از آن خود کرده. مهمانان پنداشتند بازی تازه ایست که چون همیشه جدی آغاز می شود. توانگرترین عاشقش که گستاخ ترین بود قدم پیش نهاد که: «بفروش تا به قیمتی بخرم که خوشدل شوی.»

گیتی گفت: «اما تو آنقدرها نداری.»
گفت: «پس ببخش تا این نیکی، روح را قرین خرسندی کند!»
پاسخش داد: «آنوقت قدرم را نمی دانی. برو پی کارت، تو ملولم می کنی!»

اصرار کرد: «چرا می دانم، به اندازه ی جانم.»
گفت: «دیدنی نمی دانی، از تو کسالت آورتر پیدا نمی شود.»
مشتاق دیگری از فرصت سود جست که: «من به قدر خدا دوستت دارم.»

جوابش داد: «به مدرسه نخواندی که دو پادشاه در اقلیمی نگنجند؟»
دیگری به شیرین زبانی در آمد که: «اما با من به رختخوابی می گنجی، جان دلم.»

گیتی گلایه مند نالید: «من که حتی پوستم بی او برایم تنگ است در چه رختخوابی جا می گیرم؟ اینطور خوشدلم می کنید؟ چه دوستان یاوه ای دارم من. یک آدم اهل بین شما نیست.»

یکی که خود را صاحب دل می پنداشت گفت: «اگر از آن من می شدی هر شب به چاهی آویزان می شدم و تا صبح برایت هو و حق می کشیدم.»

خندید و گفت: «دیوانه، نمی دانی من ماده دیوی ام خود در چاهی آویزان به طناب نوری، که اگر سایه ی تو بر آن افتد با سر سقوط می کنم؟»

سوخته ترینشان بطری‌ها شکست و پابرنه روی خرده‌شیشه‌ها
رقصید و همه با رقص او دم گرفتند که پس: «بی همگان به سر شود بی
تو به سر نمی‌شود.» عاشق دیگری را شور برداشت و خواست به نیروی
عشق او روی آب استخر راه برود که در آب افتاد و همگان را غش
خنده برد. بی‌تابی گیتی غلیان کرد که: «دل‌م بی‌تابی می‌کند، قرار
نشستم نیست پاشوید پی او برویم پیدایش کنیم و به او بگوییم که کار
گیتی بد جوری با سر زلف تو افتاده، بیوقتی دل او را چاره‌ای غیر لقای
تو نیست، برخیزیم! پس ده‌ها اتومبیل روشن شد و در خیابان‌های دنگال
آخر پائیز، که از اضطراب‌های روز، شیشه‌های خرد شده، لاستیک‌های
سوخته و درهای کرکره‌ای مشبک از رگبار، نشانه‌ها داشت، راه افتاد.
آنگاه آنکه مشتری خانه‌ی ماهانه بود و تمام شب را خاموش، به او
گفت: «حالا من می‌توانم تو را خوشحال کنم. بر سر قولت هستی؟»

«هستم.»

«از آن من می‌شوی؟»

«اگر چیزی از من بماند آن تو.»

دل‌داده گفت: «کسی را که پی‌اش می‌گرددی حالا ساکن خرابات
است، خانه شاگردی اهل خرابات می‌کند.»

گیتی گفت: «برویم!»

«اما آنجا جای تو نیست.»

«چطور جایی که جای او باشد، جای من نیست؟» چون به آن محله
رسیدند، سواری‌ها را رها کردند و کوچه‌ها را دست‌افشان و چرخ‌زنان تا
خانه‌ی ماهانه رفتند که خالی بود و تاریک و بی‌هیچ نشانی از دوست.
مرد کوری که آنجا وسط تاریکی ایستاده بود گفت: «آنها رفتند به
کشتی نوح، ماهانه خاتون اینطور فرمود، همین سر شب، شنیدم دربان او
را به دوش گرفته و همه‌شان راه افتادند دنبال خسرو خوبان.»

گیتی را شور بیشتر برداشت: «برویم، بگردیم، دیروقتی نیست
رفته‌اند، من هم خسرو خوبانم را می‌خواهم، خسرو خوبانم را پیدا کنیم.»
دوباره اتومبیل‌ها به چرخیدن بی‌هدف در خیابان‌ها افتادند تا بس
دیروقت شد. اندک اندک، هر کس بسوی خانه‌ی خود راند جز آن
عاشق سمج که حس کرده بود شرط امشب گیتی را برده و می‌دانست

چیزی جدی در هواست. در شاه‌راهی، کنارهی شهر، سواری کهنه‌ای وسط جاده روی پیکر انسانی، عقب و جلو می‌رفت تا او را هرچه بیشتر له کند. تا آن‌ها ترمزهاشان را به شتاب بکشند، سواری کهنه، تخته‌گاز گریخته بود و کف خیابان، زنی در خون می‌غلتید و کودکی متولد شده بود. گیتی گفت: «رودابه» و سر خونین را به سینه گرفت. چنین منظره‌ای را در چشمان بهرام دیده بود، روزهای خوشی که او را به تمامی از آن خود داشت و کلمات یاس‌آور هنوز نور چرک خود را بر سال‌های از دست رفته نینداخته بودند.

حالا در چشمان رو به تاریکی رودابه می‌خواند که: پسرش را به او می‌سپرد، نامش را معین می‌کند. از او قول‌ها می‌گیرد. و پیش از اینکه ظلمت آنها را فراگیرد کلمه‌ای هم به دهانش آمد و تمام کرد: «خسرو» و گیتی گفت: «آری عزیز دل‌بندم، راحت باش او خسرو خوبان منست.»

سیرک سیار شاه جهان

وسيله‌ی نقيله مشكل پيدا مي‌شد. مجبور بودند پياده بروند، بجز ماهانه كه بر كول غول آساي مرد دربان نوحه مي‌خواند. زنان، بستگاني داشتند كه مي‌خواستند وداعشان گویند، ضمناً خرده‌پس‌اندازه‌اي را كه اينجا و آنجا نزد دوست و آشنا به امانت سپرده بودند بازستانند. حالت زائريني را يافته بودند كه به امكني مقدس رهسپارند. وداع‌ها به چندين محله‌ي پاي‌تخت كشاندشان و شب را ناچار شدند در خانه‌ي خويشاوندی از زنان بخوابند كه نجار فقيري بود و تا ديروقت شب در كار گاهش، نه چندان دور از خانه، تابوت‌ها و حجله‌هاي كوچك مي‌ساخت. بهرام از او پرسيد: «اين حجله‌ها را براي كه مي‌سازي؟»

نجار جواب داد: «برای شهیدان راه حق. مگر نمی‌دانید هر روز گروه‌ها گروه شهید می‌شوند؟»

زنی پرسید: «برای چه شهید می‌شوند؟»

نجار گفت: «برای خدا.»

زنی دیگر پرسید: «خدا شهید برای چه می‌خواهد؟»

نجار گفت: «برای بهشت.»

بهرام گفت: «چرا برای زنده‌ها چیزی نمی‌سازی، آنها که آنقدر

محتاجند.»

«مثلاً اتوبوسی برای شماها؟»

«آنجا که می‌رویم به نجاری احتیاج هست، این خانم‌ها بالاخره باید خانه و سرپناهی داشته باشند، تا دلت بخواهد درخت‌های خوب تنومند هست، می‌شود خانه‌های زیبا ساخت، دیدی خود اهالی همه به دلشان افتاد خانه‌های کهنه‌شان را نو کنند.»

«و اینطوری یواش یواش آنجا می‌شود بهشت.»

بهرام گرفته خاطر و پریشان گفت: «نمی‌دانم.»

ماهانه گفت: «کشتی نوح، ما به کشتی نوح می‌رویم.» بشکن زد و

نالید.

نجار با خود اندیشید این جانوران باید هم به کشتی نوح بروند، به زن‌ها گفت: «چرا توبه نمی‌کنید و همین جا نمی‌مانید؟ حکومت الهی که بیاید به همه‌ی شما کار با شرافت می‌دهد.»

زنان به بهرام نگاه کردند که به جایی خالی در فضا خیره شده بود. زنی که خویشاوند نجار بود جوابش داد: «مگر چه تقصیری کرده‌ایم که توبه کنیم، هر چه بوده دست خدا بوده ما که دلمان برای آن کار نمی‌شنگیده.» نجار در دل لعنتشان کرد. به کارگاهش رفت و خوابید که جا کم بود و خانه، پر از زنان نامحرم. نیمه شب خواب اصحاب کهف را دید و خود را چون سگ همراهشان. در غاری دم کرده، از گرمایی طاقت فرسا کلافه بود. بیدار شد. کارگاهش را در آتش دید و همه‌ی تابوت‌ها و حجله‌ها را سوخته. نعره‌زنان بیرون دوید و خود را به خانه رساند. سپیده‌دم ابزارهای نجاری‌اش را به توبره‌ای کرد، به کول گرفت و همراه آنها روانه شد. از آن پس، در همه‌ی طول راه از تقدس بهرام

سخن گفت و چون بهرام او را به سختی منع کرد، در خفا و دور از چشم او ادامه داد. زن‌ها همواره حرف‌هایش را تصدیق می‌کردند و چیزی بر آن می‌افزودند.

به نيمروز، هنوز نتوانسته بودند از پایتخت پهناور خارج شوند. خیابان‌ها پر از تظاهرکنندگان بود و اغلب معابر بسته. همه جا دودها بود که چشم را می‌آزرده و مردانی که فریادهایشان ماهانه را می‌هراساند و به گریه می‌انداخت. شیشه‌ها بود که می‌شکست و زنانی که شعارهایی را با صداهای ریز خشم‌آلود جیغ می‌کشیدند، مردان عبوسی که دغدغه‌های سخت از صورتشان می‌بارید و سربازانی که ترسیده و مردد می‌گذشتند. جوانانی که بازی‌کنان میان دود و آشفتگی می‌دویدند و بطری‌های آتش‌زا به اداره‌ای، بانک، مغازه‌ای، تانکی می‌انداختند و خندان خندان به ضرب گلوله‌ای می‌افتادند. آنگاه میان سالان و پیران و زنان نیز داخل بازی می‌شدند.

اشتباه دسته‌ی مسلحی از چریک‌های جوان که تیمارستانی را شکنجه‌گاه مخفی پلیس سیاسی پنداشته بودند، گروهی مجنون را سرگردان خیابان‌ها کرده بود. چند دیوانه از آن میان به گروه مسافران نزدیک شدند و بی‌آنکه پیرسند کجا می‌روند چون بره‌های رامی به دنبال‌شان راه افتادند. از همه بیشتر شیفته‌ی نوحه‌خوانی ماهانه شده بودند.

کمی پائین‌تر، چریک‌های مسلح را دیدند که صورت‌هایشان پوشیده بود، مسلسل‌هایشان را در هوا تکان می‌دادند و چون شاهین‌های از شست پریده بی‌قرار بودند.

آنکه دیگران را رهبری می‌کرد به دیدن بهرام به سویش دوید و با اشتیاق فریاد زد: «رفیق بهرام کی آزاد شدی؟» همان رفیق چریک‌جان به‌در برده بود. دیوانه‌ای از قافله سنگی به او پراند و خندید.

چریک گفت: «مگر بیماری مرد؟» دیوانه سنگی دیگر زد. از خیابان‌های نزدیک صدای تیراندازی آمد و رفیق جوان با غضب به بهرام که هیچ نمی‌گفت نگاه کرد و به تهدید گفت: «این رفیق تو چه مرضی

دارد؟» ناگهان سایه‌ی شکی به صورتش افتاد و به طعنه‌ی تلخ پرسید:
«دیگر از آن خواب‌ها نمی‌بینی آقای راستین؟» دیوانه بلند خندید.
صدای تیراندازی شدیدتر شد و چریک‌های جوان ناگزیر از گریز
شدند.

تا از شهر بزرگ خارج شوند و تا از چند شهرک و ده کوچک و
بزرگ عبور کنند و به کوهستان کهندژ برسند شهرت آن قافله‌ی عجیب
با قصه‌های مختلف در مناطق اطراف پیچید و کسانی نیز به آنها پیوستند.
نجار مُبَلّغی حرفه‌ای شده بود که از ماهانه مقدسه‌ای و از بهرام معصومی
و از قافله، گروه رستگاران می‌ساخت که می‌رفتند به غاری که خدا
تعیین کرده، چون اصحاب کهف گوشه بگیرند و دعا کنند تا آشوب
زمانه بنشیند، شر طاغوت‌ها کنده شود و حق و حقیقت در عالم پرچم
زند. آنگاه وسائل نجارش را که همواره بر پشت حمل می‌کرد نشان
می‌داد و با چشمکی می‌گفت: «وگرنه مجبور می‌شویم مثل حضرت
نوح کشتی نجات بسازیم.» اما بهرام از این همه غافل بود. به شادی و
فراغت می‌رفت. حضورش فضا را معطر می‌کرد و همراهان افزون
شونده‌اش را خوشدل می‌ساخت.

بادهای سخت بهمن می‌وزید و گیاهان آفت زده را از ریشه
می‌لرزاند. طوری شته به جان درختان ریخته بود که گویی مدام خونی
غلیظ از آنها می‌جوشید. روزی هم گروهی زاهد را دیدند که چون
خوشه‌هایی پوشیده از شته، خود را از شاخه‌های درخت تناوری آویخته
بودند و خدا را به نام‌های بی‌شمارش ذکر می‌گفتند. چون بهرام پرسید
پی چه این گونه به خود سختی ریاضت را روا می‌دارند پاسخ دادند پی
آنکه نمی‌دانند چیست.

«پس چگونه پی آن می‌گردید؟»

«می‌دانیم چیزی هست.»

اما وقتی بهرام سر در پیش افکند و گذشت، نجار با آنها سخن
گفت و سرانجام به همراهی دعوتشان کرد، و عجا که دَمَش در آنان
گرفت و همراه شدند.

«با ما بیاید. روی هر درختی می شود این کار را کرد.»

کسان دیگری به آنان پیوستند:

دامادی که مدعی بود در بستر زناشویی اش به جای عروس ماهی بزرگی یافته. پاسبانی که یک بار به مردی سیلی زده و دستش خشک و سیاه شده بود. تون تابی که در عمرش از گلخن حمام بیرون نیامده بود اما به تمام زبان های دنیا سخن می گفت بی آنکه بتواند مقصودش را برساند. کارمندی که از بس روی صندلی های چوبی نشسته بود اعضاء بدنش چوب شده و تنها شانهایش هنوز سالم مانده بود. زمین داری که زمین هایش ناگهان شوره زار شده و میوه های متعفن می داد. یک گروه زلزله زده ی بی خانمان و گرسنه که هر شب زمین زیرشان می لرزید و قرار خواب را از قافله گرفتند. یک پینه دوز بیکار که می خواست کفش های پرنده بدوزد. شاعری شوربخت که دیگر شعری به خاطرش خطور نمی کرد. زنی که شویش ناگهان بچه خور از آب درآمده بود. تارزن دوره گردی که حرفه اش مخاطره آمیز شده بود، زیرا اصوات سازش در شنونده حالات غریب ایجاد می کرد. کبوتربازی که بچه های محل به بهانه ی اینکه از روی بام ناموس مردم را چشم چرانی می کند کبوترهایش را سرکنده بودند، و گربه ای صاحب مرده، بر رونق این قافله افزودند.

اوج زمستان به گردنهای پر برف البرز رسیدند. جایی که دهکده ها تدریجاً از هم دور می شد، راه ها پرت ترو سخت تر، و برای آن قافله ی پیاده مجال پیشروی محال. اما به سبب کمبود سوخت و ناآرامی اوضاع، هیچ وسیله ی نقلیه ای به دهکده های بالا نمی رفت و کهندژ از آخرین دهکده ی بلند ساعت ها بالاتر و پرت تر بود. آنگاه سر و کله ی سیرک سیار مرد هندی پیدا شد که از سیرک، تنها شیری ملول و بیزار برایش مانده بود و خری سیر از حیات که در روزهای بهتر به سازار کستری که اکنون در حوادث ایام ناپدید شده بود، رقص های مفرح می کرد و عرعرهایی سر می داد که سال ها روستاییان حاشیه ی کویر و دهات دامنه ی کوه را از خنده به اشک می انداخت و حالا، علاوه بر سالخوردگی زیاد، اندکی گری هم همراه انبوهه های مگس سبز که

مدام پوست لرزانش را مزین می‌ساخت، بر بی حوصله‌گی صبورانه‌اش می‌افزود. به عکس، مرد هندی علی‌رغم همه‌ی ناکامی‌های روزگار کج‌رفتار، چابک و سردماغ و فعال بود و طی سال‌های متمادی تلاش و ناکامی، هرگز یأس به خود راه نداده و از دست دادن تدریجی کارکنان و هنرمندان و حیوانات و وسائل نقلیه‌ی سیرک، ذره‌ای از نیروی حیاتی او نکاسته بود. ته اتوبوس دراز قراضه‌اش را که آخرین یادگار غرابت «سیرک جهان شاه جهان» بود، با دیواری چوبی و سیمی به دو قسمت کرده و آخرین اعضاء گروهش را که با وجود رفتار زیاده از حد مسالمت‌آمیزشان می‌بایست برحسب قوانین لایتغیر طبیعت از یکدیگر دور بمانند، جداگانه به سلول کرده بود. پس فاصله‌ی فلزی آن راهروی بلند بین قفس‌های حیوانات و جایگاه راننده را خالی از هر صندلی و جایی مخصوص برای نشستن، در اختیار کاروان خسرو خوبان قرار داد که در ازاء مبلغی آنها را به آخرین نقطه‌ی ماشین‌رو، قهوه‌خانه‌ای نه چندان دور از انشعاب راه کهندژ، برساند. وقتی هم به آنجا رسیدند، افتادن برف سنگین پشت سرشان، کنجکاوی نسبت به این قافله‌ی غریب و مقصدی که در پیش داشتند، و امید به یافتن تماشاچیان ندید بدید، مرد هندی را مصمم به همراهی با آنان کرد، گرچه مجبور بود اتوبوس را رها کند و برای پیاده بردن حیوانات نیز چاره‌ای بیندیشد.

سر شبی به قهوه‌خانه‌ی موعود رسیدند که سال‌ها پیش بهرام همراهانش را آنجا ترک کرده بود تا شبانه و تنها به کهندژی که سپاهی دانش آن شده بود بروند و آن همه ماجرا به دنبال داشته باشد. از همراهانش خواست شب را همانجا بیتوته کنند تا او به آبادی رفته و برای انتقال ماهانه‌ی بیمار و دیگران، چهار پایانی تدارک ببیند و مقدمات لازم را برای استقرار آنها در ده فراهم آورد.

مارگیر و هزار دالان

از صخره‌هایی که مهتاب منجمد، لغزانشان کرده بود به نرمی سرید و چون گوزنی راه‌شناس، پست و بلندی‌های بی‌شمار مسیر را به چالاکی در نوردید، تا سرما شدتی شگرف یافت و لائیدن سگ‌هایی، گویی به حال مرگ، برخاست. ستاره‌ها بالاتر رفتند و سوی ستاره‌ی صبح که در اوج فروغش بود کاهیدن گرفت. باد سردی وزید که نفس را مجال بیرون آمدن نداد و سوزن‌ها از زمهریر به چشمش فرو کرد. در قلب باد، هیكلی نزدیک شد که وقتی برابر او رسید و ایستاد، مثل سال‌ها پیش، لائیدن سگ‌ها قطع شد و بهرام دهان ترسناک، پیشانی عظیم و چشمان مارگیر را که چون چاه‌های قطبی او را به کام خود می‌کشید، باز شناخت.

«آن روز پند این پیر را نشنیدی گم شدی! گفتمت این راه‌ها
خطرناکند پسر! برانگیختی و با من یکی به دو کردی، حالا باز همان
جای اولت هستی، چند سال خورشیدی گذشته؟»
«ظاهراً در این منظومه، چرخش‌ها همه دایره است.»
«شاید به این خاطر که میان اشکال هندسی، دایره از همه بیشتر به
وهم نزدیک است.»

«شاید وهم هم خود ترفندی باشد.»
«کدام شعبده‌بازی به چنین مهارت می‌شناسی؟»
«آنکه در اعماق این کوهستان کمین کرده.»
مارگیر چون کودکی بی‌دندان به نرمی تمام خندید.
«چه پنداری!»

«و می‌پندارم تو نیز طلایه‌دارش هستی، عیاری زبردست، نقابی بر
یکی از تجلیات بی‌شمار او.»

«اضغاث احلام! چه کسی این همه را به ذهن ساده‌ی تو باورانده؟»
این بار نوبت خندیدن بهرام بود که قهقهه‌اش زوزه‌ی سگ‌ها را از
جایی ناپیدا بلند کرد.

«دام‌های کلامت هم چون چهره‌سازیت، عیان است، دیری
نمی‌گذرد به بی‌ثمری بازیهایت پی می‌بری و نقاب برمی‌داری.»
«من خود نقابم، جوان خام، چیزی برای برداشتن نیست. همه
خیالبافی‌های خاک خورده‌ای ست که تو باور کرده‌ای.»
«چه چیز را باور کرده‌ام؟»

«خود را و دیگری را.»

«که وهمیم و نه در خور باور؟»

«وهمید چون این البرز پرصلابت سنگی، چون دو منقار
درهم‌تنیده‌ی شاهین‌هایی از ابر، چون دو سرنشین تک‌مانده، در دماغه‌ی
دو کشتی هم‌تقدیر، دایره‌هایی که خیال می‌کنی چیزی جز چرخش این
کشتی‌های مشرف به غرق نیست. تا این سفاین مصدوم بر اقیانوس
کهکشان می‌غلطند، تو دایره‌ها وهم می‌کنی که می‌رود و باز می‌آید، اما
تا یکی دو روز دیگر غرق خواهند شد و مارگیر، تنبورش را بر سر
دست می‌آورد، پس به جوانی خودت رحم کن، بیدار شو، برگرد!»

«اکنون خوابم؟»

«آری از سرمایه اغماء رفته‌ای. تو در همان سفر اولی هستی که هنوز آغازش نکرده‌ای. بیست و چند ساله هستی. می‌روی در ده دوری سپاهی دانش شوی. همانجا دختری به زنی بستانی و سال‌های سال روزگار آسوده‌ای بگذرانی. اما تو جاه‌طلبی، پس از همین جا برگرد، تقاضا بده محل خدمتت را عوض کنند. به جایی دیگر برو. برگرد به دانشگاه درس‌هایت را تمام کن. معمار آبرومندی شو و به کشورهای جهان سفر کن. مردمان گوناگون بین. لذت‌ها بپر و کام‌ها بگیر. از جسم و جوانی و زیبایی‌ات. دانایی‌های گیتی را در کتاب‌خانه‌ها و تماشاخانه‌ها و خیابان‌ها بشناس و تاریخ زمین را بخوان. آنگاه شهری به بیداری بساز. از این سرمازدگی بیدار شو. از این ده ویرانه که دام راه تو کرده‌اند، در گذر!»

«خوش ساز می‌زنی، تأثیرش را پیشاپیش دیده بودم، بیشتر خود را زحمت مده، من تیری هستم از کمان رها شده، یا به هدف می‌نشینم یا بر سنگ.»

«گوش کن جوان! این گیتی عکس‌های سیاه و سفید نیست، بادها با نرم و سخت وزیدنشان خط سیر تیرها را عوض می‌کنند. ایزدی که بادها را رها می‌کند، هم به اندازه‌ی تیراندازان، هوشمند هست، روزگار، روزگار تو نیست، تو با آن قافله‌ی مسخره‌ات، فاجعه‌ای! می‌خندی؟»
«که تو از فاجعه می‌پرهیزی؟»

«فاجعه چیزی است که در جای خود نباشد. این اشخاصی که به دنبالت انداخته‌ای نشانه‌های کافی نابجایی‌اند، سال‌ها پیش اینجا کاری داشتی، حالا آمده‌ای به چه کار؟»

«من معماری خوانده‌ام، آمده‌ام لابد در معماری این حوالی دستی ببرم.»

«آزمون بیهوده‌ای ست.»

«چه بهتر برای تو.»

«شاید. این بخشی است که همیشه بعد روشن می‌شود. حالا می‌روم و باز به دیدارت می‌آیم تا قدم به قدم به سوی مرگ همراهیت کنم.»
«که چه نقش‌ها بزنی؟»

«که نومیدتر و نومیدترت کنم تا با این دانش بمیری که اینک نیز هزاره‌ی نومیدی است.»
«اگر چنین نباشد؟»

«چنین هست. منشوری که سرنوشت یأس‌بار این سیاره را از خلال آن می‌شود تماشا کرد منم، من واژه‌ها، نشانه‌ها و خبرها هستم. مثل سرماییی که ناچار همراه زمستانست.»

«پس تو نومیدترین خبرهای این دوری.»

«من راست‌ترین باطن این دورم.»

«اما نومیدترین نومیدان به امید، همراه من تا به این کوهستان آمده‌اند، می‌بینی هنوز امیدی هست.»

«بیچاره همراهان مجنونت که مثل موش‌هایی زیر پاهای تو له می‌شوند. غافلگی که چقدر مخوفی. هم‌الآن عده‌ای از آنان در حال مرگند. آن‌هایی که یک بار از چنگ زلزله گریختند، تا چند لحظه‌ی دیگر در دست‌های باد قطبی منجمد می‌شوند. ناکامی‌های تو ادامه دارد و نشانه‌های قابلی است برای اینکه بدانیم کمانداری که تو را از چله رها کرده دیربست خود به حرمان تمام خفته است. هر چه کنی نتیجه‌ای معکوس خواهد داشت.»

«صبر کن. اگر پیروز شدم تو چه می‌گویی؟»

«من؟ من شیشه‌ی عکسم، ظاهر می‌شوم. چندان در بند من نباش. مجال نداری. دایره‌های وهم هر لحظه بر تو تنگ‌تر می‌شوند.»

همچنان که او دور می‌شد، سکوتی سرگیجه‌آور بهرام را سنگین و سنگین‌تر می‌کرد تا خود را چون تخته پاره‌ای شناور دید، در جهانی واژگون که زمینی از مایعی زهرناک و غلیظ داشت و آسمانی از خاکستر چرب، و ابرهایی جاندار و بلعنده و چرک. از درختان خاطره‌هایشان دیده می‌شد که در سایه‌های زرد منهدم می‌شدند و آب‌های تیره، واپسین خطوط طرح‌هایشان را می‌مکید. ستاره‌ای بود خالی از جانور و آدمی، و او با جسمی میان‌تهی که جز چشم‌هایی مقتدر چیزی از آن نمانده بود فریاد می‌زد: «پس چرا همه اینجا را ترک کردید؟»

از صدای خویش به خود آمد و دریافت همه هستی در دسترس نگاه اوست و دانست این هدیه‌ایست رنجبار از مرد مارباز.

لاییدن سگ‌ها از دور و دورتر می‌آمد. باد سرد فرو می‌خفت و او که ستونی از یخ شده بود خود را تکاند، خرده‌های یخ را به زمین ریخت و به راهش ادامه داد.

ستاره‌ی چوپانان، پیشاپیش انبوهی از اختران زرد می‌درخشید و سرمای‌کشنده‌ی شب رو به پایان را در البرز بی‌رحم، زرد می‌کرد. زلزله‌زدگانی که از ترس زلزله حاضر نشده بودند در قهوه‌خانه بمانند در اتوبوس سیرک سیار شاه‌جهان یخ می‌بستند و تا زمانی که بهرام شب‌کهندژ را زیر پای خویش ببیند، آنها در خواب‌های پر از ترسشان مرده بودند و اجساد سفیدشان، آن‌چنان که در خورد یک سیرک واقعی است، بر غرابت اتوبوس دراز و رنگارنگ سیرک شاه‌جهان افزوده بود.

اکنون بهرام مرگ را می‌دید که در سیرک لودگی می‌کرد و استخوان‌های البرز را از خنده می‌لرزاند. چشم‌هایش می‌توانست بطن سنگی کوهستان سترگ را ببیند و عمق زمین را که میلیاردها خزننده در آن کمین کرده بود. هراسان از اینهمه دیدن، قدم‌هایش را تندتر کرد و پیش از آنکه صبح کاذب از کنام زرد شب بیرون خزد فراز ورطه‌ای رسید که از یک سو به اعماق تاریک دره‌ها مشرف بود و از دیگر سو به کهندژ با دو محله‌ی نو و کهنه، بالا و پائین، امام‌زاده، خانه‌های بر دوش هم سوار، باغ‌های سرایشیب و کوچه‌پس‌کوچه‌های پله‌مانند؛ یک هزار دالان‌نُه‌توی سنگی بود. لایرنتی که لبه‌های بیرونی‌اش را تاریکی پوشانده بود. کوچه‌ها با نظمی هندسی کنار هم می‌رفتند و ناگهان درهم می‌پیچیدند و به دالان‌های سرپوشیده مخلوط می‌شدند. خطوط مارپیچ معابر از محلات می‌گذشتند و آمیزه‌های سایه روشن‌شان را تا مرزهای تاریکی می‌بردند، طوری که خروجی‌ها و بن‌بست‌های‌شان یکسان پنهان می‌ماند و لایرنت از چهار لبه‌اش امتداد ابد می‌یافت. پس برای دومین بار در آن شب دیجور خویش را در نقطه‌ای دیگر و زمانی دیگر یافت. در برابر لایرنتی دیگر، که در خواب یا بیدار، در آن سفر کرده بود و همه چیز را از یاد برده بود، سفری

برای دیدار پدری سماواتی، آن روزی که دریافته بود خود پدری می‌شود فرزندمرده. برای نجات جان پسرش ملتجی به پدری شده بود که او را از طریق خواب‌های پدری دیگر - زمینی و جسمانی و دائم مست - کشف کرده بود. کوشید چیزی از آن سفر به یاد آورد، هیچ جز باد در سرش نوزید، اما، چون نگاهش را به دوردست‌ها دوخت، فرزندش را در آغوش گیتی دید که به قربان صدقه، خسرو خوبانش می‌نامد، و دلش قراری عظیم یافت.

مهر خسرو کوچکش آن‌چنان منور به دلش تجلی کرد که در پرتو آن به دانش کامل آمد و رفت خویش دست یافت. آمد و رفت خویش از خواب به بیداری و از فرزندِ به‌اُبوت. آگاهی سوزان و صبوری که همواره آنرا چون جنگلی که از زیر می‌سوزد در خویش داشته بود. جایی، زیر پایش، شیهه‌ی اسبی بلند شد که گروهی هیاکل خاکستری گردش را گرفته بودند. موجوداتی کوچک، خمیده، نوید و غافل، ساکنان لایرنی که مثل هر جمعه به یافتن سواری برای اسب سیاهشان پای قله‌های بلند آمده بودند.

او سوار آنان بود، حالا به یقین می‌دانست؛ و می‌دانست که هم از نخست می‌دانسته، که صیاد آنان نیز هست. بی آنکه پیامبری، مرشدی یا پیشوای قافله‌ای باشد. جنگاور هولناکی که جلال مقتدرش، ارواح پُرملال را صید می‌کند و صدها قافله را به دهان تاریک جبروت می‌کشاند. دهان تاریک گردابی که حرکت دایره‌وارش از چرخش‌های عظیم هستی آغاز می‌شود، تا گردش کوچکی که او روی این سیاره‌ی مسکون سایه روشن، به دور خود می‌کند. دریافت، خود نیز، گردابی است گرفتار گردابی دیگر. شکارگری شکار شده. دام‌گستری به دام افتاده. آنها نیز صیادان او بودند، آن ارواح کوچک، خمیده، خواب‌آلود، ساکنان لایرنی که اکنون تورهای خویش را برای او می‌گسترند. آنها و او، سرنوشت یکدیگر بودند و پاره‌های پیکر جانور کیهانی عظیمی که او یک بازوی آن بود و دیگران، همه، اعضاء پیکرش.

روشنایی این دانش چندان شدید بود که اهالی کهندژ، از آن پائین پنداشتند آتشفشانی فراز صخره‌ها دهن گشوده است. دست‌های آنچنان که در خمیری فرو روند، در سنگ فرو رفتند، و هنگامی که

قامت راست کرد تا از صخره فرود آید، نقش دستش بر سنگ سیاه ماند. فرودش را که به سمت کهندژ آغاز کرد، روشنایی قدم به قدم به درونش پس نشست و سپیده در آسمان مشرق دمید. وقتی از دویدن روی صخره‌ها گرم‌تر شد، دریافت که سرمای کوهستان کوشیده بود او را بکشد و او بی‌حس از برودت شب، دوباره دچار خواب‌ها بوده است.

دهاتی‌هایی که دور اسب سیاه ایستاده بودند وقتی پر هیب مشتعل بهرام را در افق بالای ستیغ‌ها دیدند که با سرزدن آفتاب به پائین سرازیر شد یقین کردند لاجرم خود موعود است که به این شتاب سرازیر می‌شود و هر کدام او را به گونه‌ای دیگر دید: آبشاری، آتش‌روانی، و رمه‌ی اسبی. اما دقایقی دیگر که او از خم نزدیک‌ترین صخره بر آنان ظاهر شد، بهرام راستین را به جا آوردند که تازه روتر از سپاهی دانش سال‌ها پیش، برابرشان ایستاده بود و با چشمان فروزانش می‌خندید و حضور خوشایندش هوای صبحگاهی کوهستان را، در آن چله‌ی زمستان، پر از بوی علف بهاره می‌کرد. دهخدای محله‌ی بالا گفت: «خوش آمدی آقای راستین، دل من همیشه شهادت می‌داد که تو ما را فراموش نمی‌کنی.»

دیگری گفت: «قربان قدمت آقا، چشمان سفید شد به راه که مهمان عزیز می‌مانی مثل تو بیاید دل سیاهی مان برود.»

بهرام گفت: «دل دشمنان سیاه باشد، چه پیش آمده؟»

پیرزنی که در جوانیش با مردی از محله‌ی پائین عروسی کرده بود گفت: «غدغن کرده‌اند اسب بگردانیم، اما دیشب به دلم برات شده بود که امروز مهمان داریم. وادارشان کردم نصف شب اسب را بکشیم اینجا.»

پیرمردی گفت: «راست می‌گویند اگر این دختر نبود تو را پیدا نمی‌کردیم.»

بهرام سنگول از شوخی پیرمرد گفت: «خودم می‌آمدم، نابلد که نبودم.» و پس از مکثی افزود: «حرامی هم که در راه نبود.»

دهخدا گفت: «حرامی راه را می‌خواهد چه کند وقتی منزل هست؟»

بهرام گفت: «خیر باشد.»

پیرمرد گفت: «امینه و شهری و آخوند کی برای ما خیری داشته که

حالا داشته باشد؟ همه‌شان جا خوش کرده‌اند اینجا و بکن نکنی سرمان
راه انداخته‌اند که مپرس.»

دهخدا گفت: «امام‌زاده را غصب کرده‌اند.»

پیرزن گفت: «دهخدا را گفته‌اند دیگر دهخدا نیست، یک عمر
دهخدا بوده حالا دهخدا نباشد پس چیست؟»

دهخدا گفت: «اسمم هم یادم رفته از بس دهخدا صدام کرده‌اند.»
پیرمرد گفت: «سیم کشیده‌اند به امام‌زاده، صباح تا شام نوار روضه
می‌گذارند. هیچ کس را هم راه نمی‌دهند غیر جوان‌بچه و غریبه‌ها و
بعضی ده پائینی‌ها. شده ستاد انقلاب.»

دیگری گفت: «چشمه را بگو!»

پیرزن گفت: «ماهی‌های حرام چشمه را خورده‌اند.»

دهخدا گفت: «چشمه‌ی امام‌زاده را کرده‌اند اخ‌تف‌دانی، پائین
دست همه‌اش آشغال سیگار و خرده کاغذ است که آب می‌آورد، امسال
قالیچه‌ها خوش‌رنگ نمی‌شوند.»

دیگری گفت: «امسال قالیچه‌ای در کار نیست. همه‌ی جوان‌ها از
پشت دار برخاسته‌اند توی کوچه‌های آبادی راه می‌روند و واویلا
می‌کشند.»

کسی گفت: «عصبانی‌اند.»

پیرزن گفت: «ملا عصبانیشان کرده.»

دهخدا گفت: «می‌گویند از دست شاه عصبانی‌اند.»

کسی گفت: «از دست طاغوت لعین.»

پیرزن گفت: «حالا واستاده‌ایم اینجا چه بشود؟ برویم آبادی دهل
بزنینم، عین‌الحیات آمده.»

دهخدا از گوشه‌ی چشم به بهرام نگاه کرد و گفت: «چرند نگو
پیرزن ایشان آقای راستین است.»

بهرام پرسید: «عین‌الحیات کیست؟»

پیرزن گفت: «تو.»

همه خاموش بودند. بهرام خندید و گفت: «من بهرامم.»

دهخدا به پیرزن گفت: «دیدی گفتیم؟» و با احتیاط از بهرام پرسید:
«البته از مهمان پرسیدن عیب است، اما تو صاحبخانه‌ای، کجا بودی این

همه سال آقابهرام؟»

بهرام خندید: «آن پائین‌ها.»

پیرمردی که سخت در خود کز کرده بود گفت: «شاید بتوانی راهی پیش پایمان بگذاری، کمک‌مان کنی.»

پیرزن گفت: «آب چشمه‌ات را نجات بده، تو خود امام‌زاده‌ای.»

بهرام گفت: «زبان‌ت را گاز بگیر مادرا!»

پیرزن گفت: «بازی در نیار، من از روز اول تو را شناختم.»

بهرام به هزل و طنز گفت: «اگر امام‌زاده بودم چه بایست می‌کردم؟»

پیرزن گفت: «خودت بهتر می‌دانی، ما یک مشت جاهل چه طور بدانیم؟ فقط می‌دانیم که نتیجه‌اش به ما می‌رسد.»

«نتیجه‌ی چه؟»

«هر چه تو بکنی.»

«من کاری می‌کنم؟»

«هر مداخله‌ای که به کار روزگار بکنی.»

«کار روزگار مربوط به سیاست است، من اهل سیاست نیستم.»

دهخدا گفت: «آقای راستین کار روزگار، استاد کاریست، کار

خبرگی‌ست.»

بهرام پرسید: «در این حوالی زمین بیکار هست؟»

«برای چه کار؟»

«برای ساختن خانه.»

دهخدا جدی جواب داد: «کلبه‌خرابه‌ی ما را قابل نمی‌دانی؟»

بهرام گفت: «دولت سراسر است، اما همراهانی دارم که اگر بشود

می‌خواهند چند صباح اینجا بمانند تا زمانه قرار گیرد.»

دهخدا گفت: «مبارک است، عهد و عیال؟»

«نه!»

«هر که با تو باشد، مثل خود توست. بحمدالله خانه بزرگ است و

در باغ هم چند اتاق اضافی هست.»

بهرام گفت: «یک اتوبوس آدم است.»

«یک اتوبوس؟ کجا؟»

پیرزن گفت: «دنبال تو آمده‌اند، مگر نه؟»

بهرام با دهانی پر خنده جواب داد: «آری قشون من اند.»

دهخدا پرسید: «آمده‌اند بمانند اینجا؟»

«تا زمستان تمام شود یک طوری باید سر کنیم، برای آذوقه و مسکن یکی دو ماهه مقداری پول هست. اگر کفایت باشد. خیال دارم فصل که بگردد یکی از آن دره‌ها را که آب دارد، آباد کنیم و بمانیم تا بینیم از کار دنیا چه در می‌آید، مخصوصاً فکر کرده بودم آن جا که خرابه‌ها هست مناسب‌تر است، زیرا مصالح ساختمانی‌شان به کار می‌آید. چه می‌گویی دهخدا؟»

دهخدا تمجیح کرد: «به خیالم پدران ما هم یک روز همین طوری آمدند.» و سپس افزود: «اما کسی تا حالا از آن دره زنده برنگشته.»
بهرام گفت: «چرا، من برگشته‌ام، دوبار. گمانم.»
سکوتی افتاد که تا به حوالی خانه‌ها برسند، طول کشید.

دهانه‌ی اسب را دهخدا به دست داشت که جلوجلوی می‌رفت و سخت در خود فرو رفته بود.

یک سمت حیوان بهرام گام برمی‌داشت که مدام از خود می‌پرسید: «آیا باز مارگیر بود که لحظه‌ای پیش به دهانه‌ی تاریک آن کوچی روبرو پیچید؟ آیا او اکنون چون دانه‌های تگرگ همه جا می‌بارد؟»
پیرزن طرف دیگر حیوان می‌رفت و نگران پشت‌سری‌هایش بود که قدم‌های سست برمی‌داشتند و با نزدیک‌تر شدن صداهای مبهمی که از دل ده می‌آمد، ترسشان شدیدتر می‌شد. گاه می‌کوشید نگاه تشنه‌ی چشمان پیرش را از زیر پوزه‌ی حیوان بگذارند و نیمرخ جلیل بهرام را چون مجنونی مفتون دید بزنند. این‌گونه بود که به نزدیک نخستین خانه‌ها رسیدند و ناگاه خود را دستخوش هجوم تند جمعیتی دیدند که پیشاپیش آن ملا هوار می‌کشید: «این بازی‌های شرک‌آمیز چیست؟»

ژاندارم که از دیدار بهرام نگاهش تیره شده بود، دنبال نعره‌ی ملا تشر زد: «مگر حاج آقا غدقن نکرده بود اسب‌کشی را کنار بگذارید؟»
مأمور خفیه گفت: «شماها ضدانقلابید و آب زیرکاه، حالا لابد دارید آدم جمع می‌کنید.»

دایی رودابه که میان پنج برادر سیاهپوش ایستاده بود گفت:

«می‌خواهید با این حرکات، ذهن مسلمانان را خراب کنید؟» و نگاه شکاکش را به بهرام دوخت.

ملا گفت: «چه در سر دارید؟»

دهخدا جوابش داد: «والله، هیچ.»

مأمور مخفی گفت: «چه در خانه داری؟»

دهخدا گفت: «به عنایت پروردگار لقمه‌ی نانی پیدا می‌شود، بفرمائید قدم‌رنجه کنید.»

ژاندارم گفت: «خوت را به خریت نزن خبرش رسیده که اسلحه در خانه پنهان کرده‌ای.»

دهخدا به تحیر پرسید: «اسلحه؟»

ملا رو به جوانان همراه خود کرد: «اسلحه دارد یا نه؟»

آنها هر کدام چیزی گفتند، برخی با شرم و تجمع و برخی با صدای بلند و گره خورده. دهخدا گفت: «بفرمائید واری کنید، ما هیچ وقت به اسلحه احتیاج نداشته‌ایم، روزگار قدیم البته، زمان پدرانمان همه سلاح‌دار بودیم، مگر نه خالو؟»

پیرمردی از ده پائین که مخاطب او بود به طور مبهمی سر تکان داد.

زن پیر گفت: «اسلحه را بهانه کرده‌اید، شما دنبال آشوبید!»

دایی گفت: «خفه شو پیرزن! تو اینجا چه می‌کنی وروره‌ی جادو؟ خانه‌ی تو آن طرف است.»

پیرزن گفت: «تو اینجا چه می‌کنی لات ته شهرها، خانه‌ی تو کجاست؟»

دهخدا آهسته به بهرام گفت: «یک موقع خاطر خواه هم بودند.»

بهرام اندوه‌گین، مشغول تماشای منظره‌ی قتل رودابه بود که پس‌پیشانی برادران تکرار می‌شد. نفرت آنها را می‌دید که چون دیوی از شیشه‌ی چشمانشان خارج می‌گردد.

دایی به دهخدا گفت: «چه پیچ می‌کنی؟ باید خانه‌ات را واری

کنیم.»

ملا گفت: «اول تکلیف چهارپا را معلوم می‌کنیم. خداوند هر موجودی را برای کاری خلق کرده است، اسب برای بازی نیست برای کار و سواری‌ست، برادران ما در یکی از دهات دامنه به اسب احتیاج

دارند، موتور آسیابشان مرده است و توانایی خرید موتور دیگری ندارند
مجبورند آسیای قدیمشان را از نو راه بیاندازند، حیوان را می‌فرستیم
برای آنها.»

دهانه اسب را گرفت و به دست جوانی داد که با خود از شهر
آورده بود.

دهخدا گفت: «آقا این اسب آسیا نیست سه روی نمی‌کشد، دق
می‌کند می‌میرد.»

ملا گفت: «بهترست تا اسباب دست‌بازی‌های شما بشود!»

بهرام گفت: «مگر این پیرمرد چه کرده؟»

ملا گفت: «تو غریبه‌ای، دخالت نکن!»

بهرام گفت: «ما آشناییم.»

ژاندارم گفت: «چه جور هم!»

دایی گفت: «این روزها همه جا آدم‌های غریبه‌ای پیدا می‌شوند که
از ولایت خودشان گریخته‌اند.»

برادران رودابه سر در گوش دایی کردند.

رنگ از روی دایی پرید و زیر لب غری: «پس با پای خودش آمد.»

بهرام خندید. گفت: «واضح است شما مهمان دوست ندارید.»

ملا گفت: «حالا موقع رعنایی نیست، جوان خوش صورت!»

پیرزن گفت: «دل‌های شما کور است.»

دایی به زهرخند گفت: «شنیده بودم زن‌ها به پیری صورت‌پسند
می‌شوند.»

ژاندارم گفت: «خروس باز!»

دهخدا گفت: «خجالت بکشید!» و راه افتاد به سوی خانه‌اش و بقیه

هم به دنبال. بهرام دانست حادثه دارد راه دره‌ها را برایش می‌گشاید،
پس او هم با بقیه به راه افتاد.

چون همه‌ی خانه‌ی دهخدا را زیر و رو کردند، به آن اتاق رسیدند
که یک روز شانه‌ی باد، درهای همیشه بسته‌اش را گشوده بود و منظر
درونش را، که به لانه‌ی عنکبوتی می‌مانست، یک نظر به چشمان
کنجکاو نموده بود و از آن پس، قصه‌های نوی بر قصه‌های قدیمی این

اتاق، به دهان‌های اهالی انداخته بود. پس هیچکس نخواست در گشودن در آن پیشگام شود و همه، میدان را دادند دست دایی و دلال فرش که رقابتی خونین میانشان نطفه گرفته و می‌بالید.

بهرام به گوش دهخدا گفت: «حالا بی سلاح و لباس جنگ چه کنیم دهخدا؟»

اما دهخدا، غافل از لحن شوخ او با منتهای ترس و یأس گفت: «نمی‌دانم آقای راستین، خیلی خطرناک است.»

بهرام بیش از این نتوانست خودداری کند و آن‌چنان بلند خندید که حاضران همه از حیرت خاموش شدند.

ملا گفت: «چه چیزی خنده‌دار بود حضرت آقا؟»

بهرام، دایی و مأمور مخفی را که هن‌وهن کنان زرهی سنگین نم‌دین و گرز و کمان بزرگ را از اتاق بیرون می‌کشیدند نشان داد و گفت: «اینها که بیشتر بدرد سیاه‌بازی می‌خورد.»

دایی گفت: «کور خواندی، دوره‌ی سیاه‌بازی تمام شده، دیگر سیاه و سفید یکی هستند، گذشت!»

تارهای ضخیم و چسبناک عنکبوت چنان بر روی و موی و دست و جامه‌ی آنها چسبیده بود که گویی حشره‌هایی عظیم‌اند برآمده از اعماق تاریک زمین یا بازیگران نمایشی که بزک خنده‌آورشان از فرط غلظت ترسناک شده باشد.

ملا که لباس‌ها را واریسی کنان از دست آنها می‌گرفت، گفت: «دست و رویتان را بشوید!»

و به جوی آبی که در یک قدمی، به خاموشی، جاری بود اشاره کرد. از دهخدا پرسید: «اینها مال توست؟»

گرز را که به زمین انداختند دیوارهای خانه لرزید.

دهخدا گفت: «مگر اینجا خانه‌ی من نیست؟»

ژاندارم گفت: «درست جواب بده!»

دهخدا جواب داد: «این‌ها رزم‌جامه و سلیح صاحب آن اسب است که شما حاتم‌بخشی کردید به دهات پائین، آن اسب سیاه.»

ملا گفت: «اسم آن شخص چیست؟»

دهخدا گفت: «نمی‌دانم!»

ملا پرسید: «نمی‌دانی؟» و با همه‌ی هزل و تحقیری که به نگاهش داد بهرام را هدف گرفت. ژاندارم، دایی و مأمور مخفی، خندیدند. عده‌ای از محله‌ی پائینی‌ها هم بعد از آن خندیدند. روی صورت و دست‌های خیس دایی و مأمور مخفی، نقش‌های تار عنکبوت پرجلاتر شده بود، پررنگ‌تر و عمیق‌تر در پوست. وقتی خندیدند آن‌چنان ترسناک و مضحک شدند که خنده‌ای دوباره برخاست و یک دم همه را فرا گرفت.

دایی به دست‌هایش نگاه کرد و خشمناک گریبان دهخدا را گرفت. «مرد حسابی، دروغ چرا؟ این نمد، این گرز، آن اسب، همه مال توست و همه را از بیت‌المال اهالی ده بالا کشیده‌ای. یک عمر به اسم کدخدای مردم را چاپیده‌ای، حالا زیرش می‌زنی؟»
کدخدای محله پائین که تا این دم کلمه‌ای نگفته بود دخالت کرد:
«چرند نگو دایی، اگر می‌خواهی نمد را ضبط کنی، بکن، گریبان پیرمرد را دیگر ول کن!»

ملا به دهخدا گفت: «اما تو گفתי این نمدها، این گرز و آن اسب صاحب دارند، پس بگو صاحبشان کیست!»
دهخدا گفت: «از بقیه پرس!»

ملا به جماعت نگاه کرد که خاموش بودند. بهرام به تبسمی شیرین گفت: «من. صاحبشان منم. سه هزار سال است آن را برای من نگه داشته‌اند.»

دایی گریبان دهخدا را رها کرد. سکوتی بر سر جماعت افتاد کوتاه و چون خنجری تیز.

دهان بهرام به خنده‌ای هزال بازتر شد و دایی را از جا به در برد: «از کی تا حالا آقا مالک اموال عمومی شده‌اند؟»
«سه هزار سال است!»

ملا گفت: «آقا ما وقت شوخی نداریم.»
بهرام گفت: «شوخی نیست. آن لباس جنگ من است، هنوز خون‌های خشک به آن هست، نگاه کنید!»

پیرزن صیحه کشید: «الهی قربانت بروم آقا، گفتم تو عین‌الحیاتی. باید همه را خبر کنم، باید دهل بزنیم، جشن بگیریم، او خودش است،

گفتم، گفتم، از روز اول شناختمت.»

و با پاهای برهنه‌ی پیرش دوید و دور شد.

ملا گفت: «استغفرالله. تو کی هستی آقا جان؟»

بهرام گفت: «بهرام راستین!»

«اینجا چه کار داری؟»

«جنگ!»

مأمور مخفی گفت: «ضد انقلاب!»

ملا گفت: «چه کاره‌ای، چه هویت داری؟»

بهرام گفت: «اگر کشته شوم، امام‌زاده‌ی محله‌ی پائینم و اگر زنده

بمانم همان که این مادر گفت، عین‌الحیات!»

ژاندارم گفت: «بگو امام زمانم و خلاصمان کن!»

بهرام با لحنی که دیگر چندان رنگی از خنده بر آن نبود پاسخ داد:

«گمان نکنم خلاصی‌بی در کار باشد.»

این بار خنده به کلام ملا بود که پرسید: «پس چرا تا حالا ظهور

نکردی؟»

بهرام جواب داد: «لابد منتظر علائمش بودم!»

ملا گفت: «راستی که تو چقدر شیرینی.»

بهرام گفت: «اما بعضی‌ها به هر رنگ که در آیند تلخند، به هر

جامه و هر پوست.»

ملا رو به حضار کرد. گفت: «می‌رویم امام‌زاده، باید بطور جدی

بازجویی شود.» و اشاره کرد بهرام را همراه ببرند. آفتاب به بلندای

آسمان رسیده بود و ملا شتاب داشت به نماز ظهر برسد اما هنوز راه

نیفتاده بودند که مردی با دستاری هندی و کت و شلواری مندرس

برابرشان سبز شد که افسار خری را در دست داشت. چشم‌های خراب

نواری سیاه بسته شده بود و پیکر نزار شیری با چشمان نیم‌باز بر پشت

داشت.

هندی گریخته و گسیخته، خبر یخ‌زدن گروهی از مسافران را در

اتوبوس سیرک سیار شاه‌جهان بازگو کرد: «قربان صاحب، فریاد

قهوه‌چی ما را بیدار کرد. خیال کردم این حیوان آخر عمری فیلش یاد

هندوستان کرده دسته‌گلی به آب داده، سراسیمه بیرون دویدم، ماشین

شده بود يك تکه بلور، يك قالب بزرگ يخ، صاحب! آن بيچاره‌ها شده بودند مجسمه، با چشم‌های باز، اين طور! با دهان باز، اين طور! شکر خدا حيوان‌ها هنوز زنده بودند اما بعد، از سر و صدای گريه و زاری زنان بدبخت، چنان بدحال شدند که ترسيدم ديوانه شوند، قربان صاحب، شير، اين سلطان وحوش اگر ديوانه شود خيلي خطرناک است. حالا يك آمپول بهش زده‌ام، بی‌هوش است. اين طوری نگاهش نکنيد! صبر کنید تا بيدار شود می‌بينيد چه شوکتی دارد، چه عظمتی دارد. به زودی اهالی محترم کهندژ! شاهد مبارزه‌اش خواهيد بود با اين جانور درشت اندام، اين الاغ صبور که همه او را ابله می‌دانند. که اصلاً ابله نیست. قربان صاحبان، قسم می‌خورم اصلاً ابله نیست، نجيب است. اما می‌بينيد چه طور موقع خطر با سم‌های قتالش از خود دفاع می‌کند، و گرنه چطور اين نسل زحمت‌کش باقی مانده؟ هان؟ در تاريخ سيرک‌های جهان خيلي ببر و پلنگ را از رو برده، اما البته هيچ وقت با شير روبه‌رو نشده، اگر بشود اين بار اول است. قسم می‌خورم صاحبان! شما اهالی محترم! اين بار اول است که شاهد يك مبارزه‌ی تاريخی می‌شوید میان شير و خر.»

دایي گفت: «با اين کلک می‌خواهی خرابی نو را به خورد سلطان وحوش بدهی و پولی هم اين وسط به جيب مبارک بزنی، ای حقه!»
هندي جواب داد: «يك جنگ واقعی ست صاحب، کسی نمی‌داند کی فاتح است کی مغلوب.»

و بيخ گوش ملا گفت: «به هر حال اميد من به اين حوان زحمت‌کش نجيب بيشر است تا به سلطان وحوش.»
دایي غرغر کرد: «در اين هير و وير همين بازی را کم داریم. پس تکليف اين شازده چه شد؟» و به بهرام اشاره کرد.

ملا گفت: «باز جوئی می‌شود. شايد هم مجبور شدیم بفرستيمش شهر تا در بيت یکی از آیات عظام به تکليفش رسيدگی شود.»
مأمور مخفی گفت: «ایشان يك پرونده‌ی قتل هم داشته‌اند.» و با چشم از ژاندارم تأييد خواست.

ژاندارم گفت: «و همکاری با عناصر خرابکار.» و دستپاچه و تند افزود: «کمونیست. دشمن خدا.»

دایی گفت: «خیلی چیزهای دیگر هم هست.»
مأمور مخفی گفت: «تجاوز به ناموس.» که رنگ دایی پرید و به او خیره شد.

ملا گفت: «نماز!»

و پیش از آنکه راه بیفتد به یارانش توصیه کرد: «بگذارید این مرد که ی بیچاره کارش را بکند، مستضعف است. یک، دو قرانی در می آورد، سر مردم هم گرم می شود، عیبی ندارد.»

و از مرد هندی پرسید: «مذهب چیست؟»

هندی گفت: «مسلمانم، مسلمانم حضرت آیت الله. شیعه‌ی اثنی عشری، سید.»

دایی بازوی بهرام را که در همه‌ی این مدت با لبخندی روشن بر لب، گویی به صحنه‌ی تماشاخانه‌ای می‌نگریست گرفت و کشید.
بهرام به دهخدا گفت: «آنها در قهوه‌ی سر راه منتظرند، بخصوص چند زن میانشان هست که به تو می‌سپرم دهخدا. بی‌پناهند. بهشان برس. یک بیمار هم دارند که از بستگان من است.»

دهخدا گفت: «مهمانند و حییب خدا، قدمشان به چشم.»

بهرام را به دست دایی سپردند که او را در طویله‌ی خانه‌ی رودابه زندانی کرد و برادران را به نگهبانی گماشت. بقیه‌ی جماعت رفتند برای نماز و بعد هم پی‌کفن و دفن مرده‌های اتوبوس. دهخدا هم چارپاهایش را روانه کرد تا همراهان بهرام را بیاورند.

غروب، قافله آمد. کهندژ را هرج و مرج و شلوغی برداشت. ملا حکم کرد که زنان قافله حق ندارند تا اطلاع ثانوی از خانه‌ی دهخدا خارج شوند. ماهانه فریادهای عصبی می‌کشید و دیوانگان مبهوت به اطراف می‌نگریستند. از کوچه‌های ده صدای دهل می‌آمد. پیرزن دور می‌گشت و دهل زنان خبر آمدن عین‌الحیات، شمع زمین و آسمان، و لنگر و چرخ این جهان را، جار می‌کشید. مرد هندی که فرصتی نیکو یافته بود پشت سر او راه می‌رفت و با بلندگوی دستی، مردم را به تماشای جنگ تاریخی شیر و خر در سیرک سیار جهانی که فردا از طلوع آفتاب در میدان بزرگ بین دو محله بر پا می‌شود دعوت می‌کرد.

دایی سیلش را می جوید و نقشه‌ی قتل شبانه‌ی بهرام را می کشید تا لکه‌ی ننگ خانوادگی را بی سر و صدا پاک کند و انتقام آبروی بربادرفته‌ی رودابه را بستاند. بلندگوهای امام‌زاده نوارهای روضه و وعظ پخش می‌کردند و بهرام بر لبه‌ی آخوری تکیه داده و انتظار می‌کشید. مأمور مخفی که اخبار ترسناکی مبنی بر واژگونی دولت از رادیو شنیده بود، آخرین گزارش خود را، نومیدانه به اداره‌ی مربوطه‌اش می‌نوشت.

نجار که از خبر گرفتاری بهرام سخت آزرده شده بود روی پیت حلبی‌ای بالا رفت تا از کرامات بهرام و آن همه چیزها که طی روزهای سفر از خود بافته و خود باور کرده بود وعظی بسازد و چون حواری درخوری، آن‌چنان که باید، از مراد خود دفاع کند. اما چون کسی از سرلودگی پیت را از زیر پایش کشید و او را دستاویز تمسخر جماعت کرد، کز کرده و بغض در گلو، به باغ دهخدا پناه برد و وسائل نجاریش را پهن کرد و به شدتی جنون‌آمیز به کار تعمیر در شکسته‌ی اتاقی پرداخت که قبلاً سلاح‌خانه‌ی مرموز سوار موعود بود و حالا به نشیمن زن‌های قافله بدل شده بود. اما تاریکی و دلزدگی زود فرارسید و او سرخورده و بیچاره‌اره و تیشه رها کرد و به کنجی خزید و خاموش ماند.

کارمند که حالا حس می‌کرد روح چوب آن‌چنان در پاهایش نفوذ کرده که دیگر نمی‌تواند راه برود به نومیدی ناله به ناله‌ی ماهانه انداخت و پینه‌دوز کنار آتشی که زنان در گودالک وسط اتاق افروخته بودند بساط کارش را گشود و آه‌کشان گفت که اگر او می‌توانست کفش‌های پرنده‌اش را بدوزد، کارمند از این مصیبت رها می‌شد و حتی می‌توانست با پرواز کردن خود حجتی بر برائت بهرام و نشانه‌ای از تقدس و کرامت نفس او، ارائه دهد.

دایی نقشه‌ی قتل بهرام را با خواهرزاده‌ها در میان گذاشت و چون یکی از برادران پرسید: «پس جواب ملا و مردم را چه می‌دهیم؟»

پاسخ گفت: «می‌گوییم غیب شده!»

«اگر جسدش را به نیمه راه دره‌ها پیدا کردند؟»

«بهتر! می‌شود عین قصه‌ی آن یکی امام‌زاده، رفته‌ته دره، اژدها او را زده. ما هم می‌شویم صاحب امام‌زاده، همین اصطبل را خراب

می‌کنیم، قبر و جا برایش می‌سازیم. به هر حال کی از ما به او نزدیک‌تر؟»

چون برادر دیگری تردید کرد که: «اگر او واقعاً کسی باشد که از عالم غیب آمده؟»

دایی خشم‌ناک نگاهی به او کرد و چون فرصت جربحث نبود گفت: «در آن صورت او خودش آمده که بمیرد، ما آلت تقدیریم، یاالله!»

پس نیمه‌شب که صدای حزین ماهانه از محله‌ی بالا می‌آمد و مهتاب همه جا پهن بود، بهرام را به پشت گاو نری طناب‌پیچ کردند و گاو را بر لب پرتگاه‌ها آوردند و به زخم‌کارد رساندند به سوی اعماق دره‌ها. دقایقی بعد، مهتاب رفت. ماهانه خفت و سکوتی که چون پرنده‌ای تاریک بر کهندژ بال گشود، گه‌گاهی به ناله‌های گاوی در مانده در سقوط مرگبار، بال زد.

راوی و سه درویش

دره‌های سراشیب، مرد و گاو را به شتابی هر دم دیوانه‌تر به ژرفا می‌کشید. سنگ‌ها از خون گاو که پوستش دم به دم پاره‌تر می‌شد به یاقوت‌های مزابی مبدل می‌شدند سرخ‌تر از چشمان ترسیده‌ی عقاب‌هایی که چون گنجشگان رعد زده این سو و آن سو می‌پریدند. چون به ژرفای ژرف واپسین دره رسیدند، از گاو نه نفسی ماند و نه خونی، و بهرام بند گسسته و شاداب چون سواری پیروزمند از گرده‌ی گاو نیم‌مرده پا بر زمینی نهاد که چون پوست جانوران، تپنده و گرم و لغزان بود. چشمه‌ی سیاه در خود تلاطم می‌خورد و بوی حاد خون مانده می‌داد.

آن شب قاچاق‌چینی که از کویر می‌گذشتند این بو را استشمام کردند و چون سر تا پا به قشری مایع غلیظ آلوده شدند، پنداشتند چاه‌های نفت در کویر دهان باز کرده و فوران گاز بر آنان باریده. ساکنان دور و بر هژده آتشفشان خاموش در سراسر فلات به تکان زمین از خواب پریدند و فوران‌های هولناک دهانه‌ها را از پشت پنجره‌هایشان دیدند. اما نیرویی سنگین آنها را دوباره به خواب برد تا صبح که برخیزند گمان کنند رؤیای بدی را از یاد می‌برند. پدر بهرام که در شبستان متروک مسجدی قدیمی در قم کنار یار غارش جبرئیل زابلی به خواب رفته بود در این ساعت از خواب پرید و رفیقش را بیدار کرد تا کابوس‌هایش را عوض کند.

کلافه از خارش پوست بیمارش، از ستم‌کاری چرخ شکوه کرد که همواره نادلپسندترین خواب‌ها را به سراغ او می‌فرستد؛ و برای اینکه زابلی خواب آلوده را یک‌سره بیدار کند گفت بارها هوس کرده او را در خواب بکشد، زیرا همه بدبختی‌هایش زیر سر اوست.

«از وقتی تو مادر قحبه زخم را به آن دریاچه‌ی کثافت انداختی.» صدای پارس سگ‌ها می‌آمد و کسی در تاریکی نزدیک می‌شد. زابلی چرت آلوده سر از گریبان در آورد و از تازه وارد پرسید که چقدر به صبح مانده. پدر نیم‌خیز شده بود و با نگاه‌های غضب‌آلود مرد را ورنده می‌کرد.

مرد پاسخ داد: «امشب شب درازی‌ست.»

انبانی را که صدای فش فش مار از آن می‌آمد از پشت واگرد و با احتیاط به گوشه‌ای نهاد و تنبوری کوچک از زیر قبایش در آورد و به کوک کردن آن پرداخت.

زابلی که چرتش کم و بیش بریده بود گفت: «مرد، اینجا مسجد خداست. جای تار و تنبک نیست.»

پدر گفت: «همین حالا تو را در خواب می‌دیدم، از کجا می‌آیی؟»

«از کوهستانی که برای ارواح خیالاتی گودال هولناکی است.»

پدر چند بار سر تکان داد و از زابلی پرسید: «تو او را می‌بینی؟»

تازه وارد را به انگشت نشان می‌داد:

زابلی گفت: «چطور نمی بینم؟ تنبورش را هم می بینم.»
 پدر گفت: «در انبات چه داری؟»
 «من مارگیرم. مار!»
 زابلی گفت: «من هم گاهی خواب می بینم مرده ام.»
 پدر گفت: «بهتر است آدم اصلاً نخوابد.»
 زابلی گفت: «بی خوابی هم که آدم را ذله می کند!»
 پدر گفت: «دنیای تخمی ای شده.»
 مارگیر گفت: «کی نبوده؟»
 «بهر حال می شد کمتر تخمی می بود.»
 زابلی گفت: «آن وقت جای من و تو نبود.»
 مارگیر تنبورش را به کنار نهاد و پرسید: «کمتر، چه قدر؟»
 «چه می دانم، اندازه که دستم نیست.»
 زابلی گفت: «یک تعمیرات کلی صورت می گرفت بد نبود،
 مخصوصاً در کله ی این رفیق.»
 پدر گفت: «چرند نگو!»
 بعد رو به مارگیر کرد و با هیبتی بسیار جدی گفت: «اگر یک
 خدای احد و واحد اختیاردار زمین بود، کارها رو به راه می شد.»
 زابلی گفت: «چرند نگو!»
 پدر گفت: «اقلاً آدم راحت می گرفت می خوابید.»
 زابلی گفت: «دائم چرند می بافد، دائم.»
 مارگیر دوباره تنبورش را برداشت و گفت: «آدم های اسیر سودا
 نمی توانند خوب بخوابند.»
 زابلی گفت: «یک دقیقه هم که چشمش را به هم می گذارد
 خواب های بد می بیند.»
 مارگیر گفت: «حتماً مرا هم بد به خواب دیده ای؟»
 پدر خودش را به شدت خاراند و کتش را به سر کشید.
 مارگیر گفت: «امشب ستاره ها مثل برگ درخت می ریزند.»
 زابلی گفت: «برای همین است که امشب شورش را درآورده.»
 پدر از زیر کت گفت: «دارد بلایی سر بهرام می آید.»
 زابلی با انگشت به سرش اشاره کرد تا به مارگیر بفهماند مرد پرت و

پلا می گوید.

مارگیر به شدت شروع به نواختن تنبورش کرد.

و آن شب، راوی این حکایت که برای تماشای تلویزیون در قهوه‌خانه‌ای نشسته و به اشتیاق، در انتظار اعلام پیروزی قطعی انقلاب اخبار شورانگیز روز را مرور می‌کرد سه درویش ژنده‌پوشی را که سال‌ها پیش در آن می‌خانه‌ی محقر زابل دیده بود، بازشناخت. شب سردی بود و قهوه‌خانه خلوت. خلق خدا در خانه‌ها مقابل تلویزیون نشسته بودند یا در سنگرها و کوچه‌ها و خیابان‌ها در کار رفت و روب خونین آخرین بقایای طاغوت بودند. صدای مسلسل و تک‌تیر و بانگ و فریاد الله‌اکبر از بام و کوچه‌ها بلند بود. ماشین‌ها بوق‌زنان در خیابان‌ها می‌گذشتند و آژیرکشان از صفحه‌ی شیشه‌ای پخش خبر سر در می‌آوردند. شور حادثه‌ای که در خیابان تاریخ مملکت می‌گذشت چون شطی به خانه‌ها سرازیر می‌شد، به سوراخ‌های بسته‌ترین چشم و گوش‌ها فرو می‌رفت، خموده‌ترین جان‌ها را لبریز می‌کرد، به سقف اتاق می‌رسید، به بام در می‌شد و دوباره به خیابان برمی‌گشت.

صفحه‌ی روشن تلویزیون چون گودال مرموزی که راه به جاهای دور زمین می‌برد، این شط پایان‌ناپذیر را می‌مکید و به اقصای گیتی می‌برد تا از چشمه‌های تلویزیون‌های سراسر زمین، به چشم دیگران برساند.

اما آن سه درویش عجیب، گویی در ستاره‌ای دیگر، بی‌خبر از آنچه بر صفحه‌های تلویزیون‌های زمین می‌گذشت، بی‌اعتنا به صداهای جوشان زندگی پر تب و تاب کوچه و خیابان، دورتر از مشتریان معدود قهوه‌خانه، گوشه‌ای گرفته و گرد خود حلقه زده، سخت سرگرم سخن خود بودند. نخست صدایشان به گوش راوی رسید و خاطره‌ای تلخ را در وی زنده کرد، طوری که آن‌همه هیاو فوراً خاموش شد و سکوت کوهستان در سر راوی افتاد. دودی که در قهوه‌خانه پیچیده بود حجابی از مه میان راوی و صاحبان صدا می‌کشید، اما صداها، صداهای مردانی بود که یک شب مه‌آلود، در قتل‌ترین قسمت البرز، تا سپیده‌ی صبح قصه‌سرایی کرده بودند.

قیافه‌های عبوسشان از دیدار راوی هیچ فرق نکرد و برخلاف آن شب کوهستان، معترض قربت و مشارکت او به استماع مقالشان نشدند و همچنان گرفتار چرخ‌های خیال خویش، هر کس به نوبه‌ی خود، در یافتن دام‌های افسانه، به چربدستی می‌فزود.

نقالی آنان، سیاق و شیوه‌ی مخصوصی داشت. چون کسانی بودند که جهد می‌کنند قصه‌ای فراموش شده را تکه‌تکه به یاد آرند یا، شکسته‌های شیء عتیقی را تکه‌تکه بچسبانند. زحمت زیاد می‌کشیدند تا بر نقطه‌نقطه‌ی داستان توافق کنند. گاه مکالماتشان مخالف هم می‌شد و گاه هر سه از شعف توافقی ناآگاه، شاد می‌شدند. شوقشان برای هر عبارت و هر بزنگاه حادثه بی‌حد بود و بی‌قراریشان برای اینکه بدانند بعدتر چه پیش می‌آید، بی‌مرگانه از زبان خود می‌گفتند و گاه چون قصه‌پردازانی که رشته‌ی کلام قهرمان را خود به دست می‌گیرند، از دهان اشخاص حکایت با هم مکالمت می‌کردند یا رجز می‌خواندند.

دیری نگذشت همان معدود مشتریان قهوه‌خانه نیز رفتند و قهوه‌چی مهیا می‌شد بساطش را جمع کند که کانون مشتعل آن سه درویش او را به خود کشید و گرمای حادثه، پروانه‌ی جاننش را به شمع محفل آنان جذب کرد. آهسته کرکره‌ی مغازه را، از تو، پائین کشید و چون هندویی، با احترام وارد معبد نقالی شد و کنار راوی نشست.

قصه در زبان سه درویش می‌گشت. آنکه سال‌خورده‌تر بود با مهر بیشتری سخن می‌گفت و تأسفی به کلام داشت که علت آن بر راوی مستور بود. درویش دوم مشربی خوش‌تر نشان می‌داد، به طنز و فارغ‌بالی کسی گپ می‌زد که دل بستگی به جهان و حادثه‌های آن در سرشتش نیست. گو اینکه شک سیاهی را، راوی به تار و پود کلامش می‌دید. اما سکان‌دار حکایت، بی‌شک، درویش سوم بود. مردی سخت عبوس که چهره‌ی فولادینش را بادهای حس و عاطفه‌ای که از متن داستان می‌وزید، تکان نمی‌داد، گرچه صدایش در عمق، گرفته‌تر از صدای آن دو تایی دیگر بود. گویی تنها کسی میان آن سه تن که کم و بیش در راهبرد قصه دستی درازتر داشت او بود و گاه این شک را به راوی القاء می‌کرد که خالق حادثات هم خود اوست و ریاکارانه می‌کوشد این نکته را از چشم آن دو تن دیگر، پنهان دارد و از حنجره‌ی آنان چون

دالانی برای عبور از گرفت و گیرهای حکایت، سود جوید. و هم او بود که، گاه، نگاه‌های تیز و مرموزی به راوی می‌کرد چنان که گویی فرمانی خاموش را به او ابلاغ می‌کند.

تا آن زمان، راوی این حکایت، پست و بلند دنیا را بسیار دیده بود. بارها به کمند حوادث دور از انتظار گرفتار آمده و از آن جسته بود؛ و از این رو خود را مردی آب‌دیده‌ی حوادث می‌دانست که کمتر پدیده‌ای قادر است او را دچار ترس و تعجب سازد. اما آن شب چهره‌های هر دم متحیر این سه درویش رعبی به دل راوی انداخت که نفهمید کی صبح شد. قهوه‌چی هم به نوبه‌ی خود از یاد برد طبق معمول کرکره‌ی مغازه را برای مشتریان بامدادی بالا بکشد و شب‌ما، تا نزدیک ظهر در آن نیمه‌تاریکی قهوه‌خانه‌ی بسته، ادامه یافت. شاید برای اینکه به واقع، دیگر قهوه‌خانه‌ای وجود نداشت. ما، خیابان و عابر و آمبولانس و توپ و تفنگ و انقلاب را فرسنگ‌ها دورتر، پشت سر نهاده و در اقلیم کاذب مجردات بسر می‌بردیم، جایی که صداها‌ی جادویی فرمان می‌دادند. وهم‌ها و واقعیت‌ها سرشت خویش را در یکدیگر جاری می‌ساختند. و انسان، این جانور کیهانی، با علت‌های هستی‌اش دست به گریبان می‌شد.

پایان این حکایت

در اعماق شب دره‌ها، بهرام خود را کنار لاشه‌ی خرد شده‌ی گاو یافت که هنوز نفس‌های آخر را بیرون می‌داد. هزاران چشم درخشان غریب، از تاریکی نگاهش می‌کرد و جیغ‌ها و غرش‌های خفه‌ی درندگان، هر دم نزدیک‌تر می‌شد. بوی بد مانداب، خاطره‌ی سالیان پیش را به یادش آورد و روح تالاب سیاهی که تن دیوی به خود گرفته با او رزمیده بود. مینوی جنگ در روانش بیدار شد و میلی مقاومت ناپذیر به پیروزی در جانش جوشید که چون به حصارهای اندامش در آمد به دردی مبتلاش کرد فراتر از طاقت بافت‌های تن تهمش. دانست تا هنگامی که روی راه‌های پیچ‌درپیچ این سیاره‌ی

کوچک تیره، سرنشین این جسم جنبان است، اراده‌های ایزدی به دردهایی بدل می‌شوند که چون گیاهان هرزه بر رگ‌هایش می‌پیچند، و این دامی است که مرزهای همت را، روی خاک، تنگ‌مایه می‌کند و می‌شکند. دریافت او اکنون در دل، در ناف، در معدن این دردهاست. چشمه و علت و دام‌ها. دانست اگر از این مخوف‌جای، جان در برد، از مرزی هستیانه عبور کرده و به رمزی جانانه دست یافته که می‌تواند آنرا چون مرهمی بر اندام خسته‌ی مسافران هزار دالان بنهد.

این دانایی که از فرط سادگی به شفافیت پرتو ستارگان بود فضای گرداگردش را از نوری فسفری انباشت و او توانست دیواری را برابرش ببیند که حالا، شمایل‌هایش را خزه‌های تاریک پوشانده بود. پهلوانان تصاویر ریخته بودند و در انتهای صف مردمانی که از سرزمین‌های گوناگون هدایا می‌آوردند، نقش اسکندر نیز در حال ریختن بود، با کلاه خمیده‌ی فنیقی به سر، و عصایی بلند در دست؛ گیسوانی سپید و هنوز درخشان و چکمه‌هایی تاریک، چون روزی که به خریدی، او را در دخمه‌اش دیده بود. پس به مانداب گنده نزدیک شد و تخته سنگ خمیده بر آن را یافت و دو جای پای سرخ بر آن، چون جای پای خونین مردی نامریی، تکان می‌خورد. از صخره بالارفت و پاهایش را در جا پاهایی نهاد که سال‌ها پیش نهاده بود.

صدای تپش قلبی غول آسا، چون کوبش صدها چکش بر آهن، از عمق غاری که ریشه‌های سیاه گیاهانی سمی، آنرا به شرمگاه عظیم زنی شبیه کرده بود، می‌آمد. مایعی تیره و خون‌رنگ به آرامی از دهانه‌ی غار جاری بود و به چشمه‌ی سیاه می‌ریخت. به هر صدای تپش آن دل ناپیدا، دیوارهای خالی غار می‌لرزید و دهانه‌ی پر ریشه، با ارتعاشی مجنونانه به هم برمی‌آمد و از هم دور می‌شد. پس او در فاصله‌ی دو به هم برآمدن دهانه، به درون جست. چشمانش را بست تا دیوارهای لغزان کنار رفتند و کیهان و سپهر و اعماق نیلی هستی، با وقار و جبروت پدیدار شدند.

نوای شیرین رامشی برخاست که دانشی به ژرفای بی‌پایان کائنات را در جانش جاری کرد و خواب دردناک جسمش را به بیداری زلال زدود. ذره ذره اندامش چون عطرها‌ی بی‌شمار گل‌های بی‌شمار به شمیم هوشیاری

ازلی آمیخت تا در بی‌زمان فارغ از مکان، دیگر معما، معنا نداشت.
چون مسافری از سفر آمده، خواست جاودانه در این خواب تازه
که خانه‌ی او بود خستگی سفر از تن برگیرد. اما گفته‌ای که به ناگفتن
می‌مانست، به گوش هوشش پیچ‌پیچ کرد که او، بهرام راستین، نه مقیم
که مسافر این بی‌زمانی است و این سفر لحظه‌ای بیش نخواهد پایید. در
آن لامکان، مکان یافت و مرزهای اندامش در یادش آمد. حق نداشته
است آن‌ها را با خویش بیاورد. در اندام او بیگانه‌ای خاکی به قصد،
کمین کرده. چرا که قصد و خاک اندامند و اندام‌ها سرگشته‌ی
دالان‌های هزار تو. معمای جنگجو را دریافت و آنگاه شهر شهرها را
دید که در شب شفاف هستی عبور می‌کرد.

بازی فرساینده‌ای با او آغاز شد چون عبورهای پیاپی از خواب به
بیداری. دمی در باغ‌های روشن دانایی به میوه‌های شیرین یقین دندان زد و
دمی دیگر، خود در دهان جهل جویده شد و استخوانش به نیش‌های شک،
شکست. گاه به بهار ماندگار شهری که از ازل می‌شناخت، عسل سبز
طراوت را نوشید و گاهی دیگر، خود را بیگانه‌ای بیرون حصارهای جلیل
آن شهر دید که از برابر چشمانش چون سرمای سیال مرگ می‌گذشت.
زمانی، تنش را به نسیم مه‌ری که در کوچه‌های شهر می‌وزید از یاد برد و
باز مطرودی رانده از ولایت بود که اندوه بستن دروازه‌ها چون شبی دیرنده
وجودش را در بر گرفت. باری سبکی گام‌هایش او را در خیابان سنگفرش
شهری که آفتابش شفیق بود، به سوی می‌خانه‌های روشن برد تا از ساغر
شادمانه‌ی هم‌شهریانی سرشته از لطف و میل و رعنائی و آزادگی بچشد و
لحظه‌ای بعد، تشنه‌کام، در برهوت صحرایی گسترده به هر سو، گام‌های
سنگین برداشت. بار دیگر فارغ از دغدغه جسم در طرب‌خانه‌ی بزرگ شهر
به نوایی موزون رقصید و سرانجام، عطشان و آرزومند و گرسنه چون
دانه‌ای در باد، در اغتشاش عظیم کیهانی، همراه گردبادهای مقدرات
تاریک، زیر و روشد.

اما قصدی که در جاننش لانه داشت، از دالان‌های پیچ‌پیچ ظلمت
بیرونش کشید و یک بار دیگر با چشم‌هایی که حدقه‌هایی از حسرت
داشت، شهری را که چون کشتی روشنی بر موج‌های آرام فلک
می‌لغزید، دید.

آن گاه با حنجره‌ای که روزگاری پیش سخن گفته بود با روح زنانه‌ی آن شهر تکلم کرد: «خواهرم، محبوبم، الهه ام، حجاب مستوریت را برگیر و بگذار تا پیکر آسمانیت را تماشا کنم. خواهرم، محبوبم، تکه تکه‌ی جامه‌هایت را برگیر و اسرار شیرین اندامت را بر من بگشا. خواهرم، محبوبم، بگذار ذره ذره‌ی آن اسرار در نقطه نقطه‌ی جانم بنشیند تا خاطرات را چون هدیه‌ای برای ساکنان هزار توی تاریک، شهری بنا کنم. خواهرم، محبوب جانم، رخصت ده تا خشت خشت شهری که پیکر خدایی تست، حرف حرف صنعت بنایی را به من بیاموزد.»

پس روح زنانه‌ی شهر که خدا بانویی سخی بود چون مهتاب به کنگره‌ی بلند درآمد و پذیره‌ی بهرام را آغوش گشود. اما اژدهایی که به کمین بود از ناپیدای افق سایه‌ی ظلمانی‌اش را بر شهر افکند. بهرام صدای نوید الهه را شنید که شکوه می کرد: «برادر جانم، دیدی باز اژدها کمین گشود و هجوم آور شد؟»

و صدای ملتمسش در مغاک تاریک طنین انداخت و خاموشی گرفت: «او را از البرز بران!»

صدای تپش قلبی غول آسا، پرده‌های ظلمت را تکان می داد. چشم های سوزان هزاران جانور غریب، تاریکی را سوراخ می کرد و جیغ‌ها و غرش‌های خفه‌ی درندگان نزدیک تر می شد. مینوی جنگ در روان بهرام خروشید و از گلویش بانگ برآورد: «بیا، اکنون با همه‌ی پلنگ‌ها و کرکس‌ها و مارانت، که هنگام در رسیده و از ما دو تا، یکی را بیشتر جای ماندن نیست.»

پهلوانی با بُرز و بالایی گران ظاهر شد که مارها چون دستاری عظیم گرد سرش، گره در گره انداخته بودند و زرهش از به هم تنیدن صدها مار مدام جنبان، بافته آمده بود که هر دم حلقه‌ها چنبر می زدند به اشکالی دیگرتر. چهره‌ای پوشیده از فلس‌های کبود داشت و نگاهی که سنگ و صخره را جابه‌جا می کرد.

بانگ بهرام را به آرامش درشت پاسخ گفت: «چه داری که چنین دلیر آمده‌ای؟»

«بی صبری تمام زمین را دارم که خواهان برگشت توست به کنامت؛ که سرانجام، این سیاره را راحت بگذاری.»

«بی صبری زمین برای بلعیدن پیکر توست.»

«تو با چه یقینی چنین می‌لافی؟»

«مرا یقینی نیست، سرشت من از شک است، برای همین ساکن
ابدالآباد زمینم. تویی که خودسرانه یقینی و برای همین دستخوش تندباد.
اما من خود این سیاره‌ام.»

«از قلعه‌ی واژگان در آی و بگرد تا بگردیم.»

«برای مرگ شتاب نکن، آخرین حریف من کلامی بیش با من
نگفت و من، قرن‌هاست به صدایی به این بلندی سخن نگفته‌ام.»
«بگو چه گونه بر او چیره شدی؟»

«چیرگی‌ای به کار نبود، او شتاب داشت. در لباس تابستانه‌اش از
سرما می‌لرزید. از دردهای جسمش خسته بود. چشمانش را بست و به
من گفت مرا بپوشان. با این ردای خود او را پوشاندم.»
و دست‌هایش را گشود. ردایی بافته از مارهای سرخ پران چون
موجی از خفاشان خونین بال، گرد شانه‌هایش تکان تکان می‌خورد.
بهرام گفت: «پیروزی‌های آسان، صدای تو را سخت پر طنین کرده
است.»

«حریفان من، هر بار که به مصافم آمده‌اند شکست خود را به پشت
بسته و با خود آورده‌اند.»

«می‌بینی که بهرام باری به پشت ندارد، پس مرگ را آماده باش!»

«در مرگ من چه می‌جویی؟»

«تو روشنی و آرامش را از گیتی ربوده‌ای.»

حریف لبانش را به لبخندی گشود که هر دم بزرگ‌تر شد تا تمام
صورتش را گرفت و اندک اندک دهانی بزرگ پدید آمد که تمام
اندام بافته از مار خود را بلعید. دهان بزرگ، دمی روی صخره‌ها به
خنده‌ای واگشوده، پایید و آن‌گاه بهرام را چون از خواب پریده‌ای بر
جای نهاد و به دل سنگ فرو شد.

لحظه‌ای بود که در کهندژ، دربان خانه‌ی ماهانه تنطیف را از روی
سینه‌اش کند و به اطاق ماهانه شتافت تا خالکوبی ارابه‌ی درخشانش را با
سواری غرق در آهن و پولاد، به او نشان بدهد.

در اعماق دره ها، روشنایی مخوفی باریدن گرفت و چون آبخاری از چشمان بهرام به درون استخوان‌هایش ریخت. همه‌ی هستی در نوری قتال غرق شد. بهرام دانست لمحهای دیگر استخوان سرش از تراکم این نور خواهد پکید و کمی تاریکی آرزو کرد. آنگاه آن خنده‌ی هزال بر افق سنگی پیدا شد و همه‌ی اندام مار در مارش را پس داد. باز پهلوانی شد با چهره‌ای از فلس‌های کبود و نگاهی که صخره‌ها را یخ‌بندان می‌کرد.

هنوز مدّی از خنده بر لب گفت: «حالا آرامش جهانت را دریاب!» دوباره بافت‌های پیکرش از هم جدا شد و شطی از مار به هر سو جاری گردید که به آنی خزیدند به سوراخ‌ها و خم سنگ‌ها. سپس آرامشی افتاد که به آرامی بهرام را تسخیر کرد. این آرامش چون شوخی بی‌رحمی، ابتدایی مطبوع داشت و اندکی که پائید جنون مقاومت‌ناپذیر مردن را، مردنی قطعی و کیهانی در ناخن‌های بهرام خلق کرد. ناخن‌هایی که برای جراندن قلبش در قفس سینه، بی‌تاب بود. قلبش که صدای تپیدن آن تا میلیاردها سال نوری می‌رفت.

فریاد زد: «تله می‌گذاری، تو حيله گری، این سرشت تست.»
خرده‌های سکوت با صدای آبخاری از مروارید بر زمین ریخت.

به کهندژ بالا، در باغ دهخدا، دربان به شگفتی و اسف، سینه‌اش را نگاه می‌کرد که دیگر اثری از ارابه و سوار بر آن نبود.

ماهانه با چشم‌های بسته از درد، به سوی آسمان اشاره کرد و نالید:
«یک دم اجازه ده آیم به قتلگاه، رنگین کنم به خون این کهنه معجرم.»
دربان به باغ آمد و آسمان شبانه را که چون آینه‌ای بزرگ و یک دست و شفاف بود، تماشا کرد. آنگاه شادمانه پنداشت که ارابه‌اش به هوار رفته است و سوار سراپا مسلحش اسب‌های چابک آن را به سرعت گردش چشم، می‌تازاند. چون دیوانه‌ای هوار کشید.

از به هم برآمدن خرده‌های درخشان، آینه‌ها برآمده بود که بهرام خود را پوشیده در خفتانی از مس سرخ در آن‌ها دید. خودی تمام سر و رویش را می‌پوشاند. جز چشمانش. چشمانش دریچه‌هایی بودند بر دریچه‌هایی از طلایی مذاب، موج. در دستانش شمشیری از آذرخش

بی‌قراری می‌کرد و حریش را که هم‌چندان او چابک و چاره‌گر بود به چالشی بیش از پیش وامی‌داشت. پس ضربه‌ها بر هم زدند که زلزله در زمین افکند و کابوس‌ها به خواب‌های آدمیان. نهرهای خون از پیکرشان جاری شد که عمق آینه‌ها را فرا گرفت، از سطوح بی‌انتهای آنها عبور کرد و به جاهای دوری از زمین فرو نشست.

اما دو حریف چون تن واحدی برگردان یکدیگر بودند. ضرباتشان موزون و متوازن بود و جنگشان چون نمایشی دراز، فرساینده و بی‌انتهای. آنگاه بهرام بانگ برآورد: «تو جادو می‌کنی، اینها همه وهم است و یا تمام پیکر خود را میان آینه‌ها کوفت.»

لحظه‌ای بود که در نیم‌کره‌ها، نزدیک استوا، بهار می‌دمید. حوالی قطب‌ها شب زمستانی سرد و تاریک فرو می‌افتاد.

در باغ دهخدا، قافله‌ی بی‌خواب خسرو خوبان، به ارابه‌ی نورانی که در آسمان زمستانی می‌تاخت، خیره شده بود.

نجار فریاد زد: «معجزه!»

صدایش در کوچه‌های کهندژ پیچید و پیرترین زن را که شور عشق روح‌الهیات بی‌قرارش کرده بود، کنار دریچه کشاند. هزاران ستاره چون خرده‌های آینه‌ی خرد، در نور سرد زمستان، چشمش را خیره کرد.

در هزاران هزار تکه آینه‌ی شکسته، بهرام منظره‌ای دیگر دید: بهرامی پیر و سپیدمو که رگ‌های آبی چون نیلوفرانی بر قامت سرو کهن، تمامی اندامش را پوشانده بود. آن بهرام چشمانی از آتش ملایم به رنگ برگ‌های پاییزی داشت. با حریفی ازدها پیکر، سبز، پوشیده از فلس‌های بی‌شمار، موزون حرکات و پیرانه‌سر، در اتاقی بزرگ، قدیمی، با زینت‌هایی چون دکان سمساری عجیب و از همه دست، شطرنج می‌بازید. صدای پرندگان می‌آمد و پنجره‌ی اتاق رو به باغی باز بود که درختانش میوه‌هایی منور داشتند. باغ به رنگ‌های ناشناخته‌ی بی‌حد، رنگین بود و سکوتی که فاصله‌های آواز پرندگان و صدای جابه‌جایی گاه‌گاه مهره‌ها را به صفحه‌ی شطرنج، پر می‌کرد، شیرین بود و دلنواز. بهرام دانست اکنون چون در خوابی، خود میان آن منظره‌ی مکرر

حضور دارد. پس دهان گشود که چیزی بگوید، اما صدایش از حنجره‌ی آن بهرام پیر در آمد.

می‌خواست چیزی به خشم و اعتراض بگوید اما صدایش آرام و خالی از هر گونه حس زندگی، کلماتش را در آن دهان صبور سال‌خورده شکل داد: «بازی بدی ست.»
حریف گفت: «آری، مخصوصاً برای تو که همواره مغلوب می‌شوی.»

بهرام پیر گفت: «اما تو اگر یک بار مات شوی، دیگر کارت تمام است.»

حریف گفت: «اگر بتوانی مات کنی.»
بهرام پیر گفت: «این پیروزی‌های مکرر به تو باورانده که همیشه بازی از این دست ادامه می‌یابد.»

حریف مهره‌ای را به آرامی جابه‌جا کرد. «نه، زیرا در این بازی مهره‌ها هم مشارکت دارند. این که من و تو بازی را می‌گردانیم، هم است.»

بهرام پیر با نیم‌نگاهی به بهرام جوان گفت: «کدام یک از ما دیگری را وهم می‌کنیم؟»

حالا هر دو حریف به بهرام جوان نگاه کردند که این بار با صدا و حنجره‌ی خویش گفت: «شما هر دو وهمید، شعبده‌اید.»

قدم پیش نهاد تا بساط بازی آنان را در هم ریزد. زمین زیر پایش زنده بود و ضرباتی داشت چون ضربات نبضی پر خون. آن زمین چون فرشی که از زیر پایش کشیده شود خود را به شدتی تمام تکان داد و تلاش بهرام را برای قدم برداشتن بی‌حاصل کرد، تا به پله‌های پیچ در پیچ برج قلعه‌ای سرنگون شد. چون به پا خاست، از یاد برده بود کی، چگونه و چرا بر آن برج بر شده است. اندامش پوشیده در زرهی از آتش گدازان بود و تیغی از آذرخش به دست داشت. آنجا، پائین برج، حریف خون‌آشام با مارهای بی‌قرارش ایستاده بود و نیش خند می‌زد.

«این برجی از قلاع شهری ست که شاید می‌توانستی معمارش باشی.»

باز چون جنگجویان بی‌امانی که بودند، بر هم آویختند.

در کهندژ، از خیال به هوا رفتن ارابه‌ی خالکوبی دربان، همه‌ی کاروان خسرو خوبان بی‌تاب بودند. پینه‌دوز اعلام کرد که آن شب می‌تواند کفش‌های پرنده‌اش را بدوزد و آن‌ها را به کارمند که حالا اختیار پاهایش را هم نداشت، هدیه دهد. شاعر، سرمست از شعبده‌ی شب به شور آمد و شعری در پرواز آدمی سرود. چکامه چندان لطیف بود که داماد گریزپا را شوق عروس، شیدا کرد و مجنونانه سر به کوچه‌ها نهاد. او که همسرش را در بستر زفاف به شکل ماهی بزرگی دیده بود، حالا او را به چهره‌ی ماه می‌جست. شور عاشقانه‌ی داماد، زنی را که از شوی بچه‌خوار گریخته بود به رقت آورد. زن بی‌اختیار دست سیاه شده‌ی پاسبان سابق را در دست گرفت و فشرد. پاسبان پس از سال‌ها، جریان گرم خون را در دست مرده‌اش حس کرد و گریه کنان به رقص پرداخت.

تارزن سازش را بر دست آورد و برای رقص او نواخت. گربه‌ی صاحب‌مرده، مرنو کشان به آن سر دهکده گریخت. بی‌پناه، سرمازده، و از آن همه غلغله ترسیده بود. ناله‌هایش پیرزنی را که تمام روز به عشق جمال بهرام دهل زده بود، بار دیگر بیدار کرد. مهتاب اطاق پیرزن را پر کرده بود و او در سایه‌ی روشن آینه‌ی قدیمی، پیکر جوانی خود را باز یافت، چون روزگاری که دایی رودابه عاشق او بود. زاهدان، سرگشته از معجزه‌های کوچک آن شب، به شور پرداختند. معجزه برای آنان نشانه‌ی نزدیکی خدا بود. نشانه‌ی آنکه خدا به آنان اشاره می‌کند، و اگر نشانه آشکار می‌شد بایست آنان نیز به سر می‌دویدند. اگر معشوق یک قدم بردارد، عاشق به صد قدم باید بشتابد. پس در انتظار یک نشانه‌ی بین، به انتهای دوردست باغ رفتند و زیر درخت‌ها نشستند، دست به دعا. از شب چیزی نمانده بود و چارپایان در اصطبل‌ها بی‌قراری می‌کردند.

در اعماق دره‌ها، حریف اردهافش به بهرام گفت: «تو حریفی دهشتناکی.»

«تو هم.»

«اما آن که مغلوب می‌شود تویی. و من دیرگاهی باید زخم‌های خود را لیس بزخم، بازی نادلپسندی‌ست.»

این را به گلایه گفت.

بهرام خندید و گفت: «پس چون به تو چیره شوم چندان ناشاد نخواهی بود.»

«اگر بتوانی چیره شوی. شاید من هم بتوانم خارج از این جنگ و گریز ابد حیات خالص خود را یابم.»

«که سرشتی نیرنگ باز داری! خوب می‌دانی از تاریکی و دود برآمده‌ای و بیرون از این گیتی، نیستی جاویدی.»

«می‌بینی؟ من از اقلیم خود دفاع می‌کنم، تویی که چون مهاجمی اینجا آمده‌ای.»

«کنام تو تاریکی ژرفاهاست. تو از گلوی آتشفشان‌ها به زندگی روشن آدمیان تاختی، شهر شهرها را به ظلمت خود فرو گرفتی، قانون سپهر را دگرگون کردی، باید به جای خود برگردی، به مرگی که در آن خانه داشتی.»

«ساده دلی هستی تو!»

باز آهنگ آن کردند تا بنیان هم برکنند. پس ضرباتی تا پای جان زدند. چندان که جانشان از زخم‌های گران خسته شد و خواستند دمی بیاسایند.

حریف گفت: «این گونه که تو می‌رزمی دنیا را لگدمال خواهی کرد.»

«نه، زمین را از سنگینی گام‌های شوم تو می‌رهانم.»

«این زمین چنین که هست برآمده، در غیاب من کارها لنگ می‌شود.»

«بی من نیز کاری نیست.»

«آری بنای بازی بر این کشاکش بی‌هنجار است.»

«پس هر دو آن را ترک کنیم.»

«دیر است. از پیش دیر بوده. هر دو ترک کنیم معنایش نابودی

است.»

«نابودش کنیم، شاید زمین دیگر برآید.»

«تو وحشتناکی، حتی لگدمال نمی‌کنی، ویران می‌سازی. از آتشی

تو، آری بهرام نامداری.»

آنگاه با همه‌ی خستگی‌ها، از سر غیرت بر بهرام آتشین چشم تاخت که هر لحظه ترسناک‌تر می‌شد و چون گردبادی سوزان، گرد او می‌چرخید، حلقه‌های جنبان زرهش را به ضرباتی از آذرخش می‌درانید و زخم‌هایی کاری بر پیکر او می‌زد.

در کوچه‌های کهن‌دژ، پیرزن با همه‌ی جوانی بازیافته‌اش می‌دوید. داماد، فراز پرت‌گاهی، مشرف به رودخانه‌ای خروشان که از بُعد مسافت آرام به نظر می‌رسید، با عکس ماه در آب راز و نیاز می‌کرد. پینه‌دوز، فارغ از دوختن کفش‌های پرنده‌اش، کارمند را به دوش گرفته با کمک نجار، از نردبان بلند خانه‌ی دهخدا به پشت بام می‌برد. زاهدان که کاسه‌های سرشان را سرما یخ بسته بود، نابخودانه دعایی را به زمزمه‌ای هماهنگ دم گرفته بودند. پاسبان سابق، سر به زانوی زن از شوی گریخته نهاده و خفته بود. زن‌ها خفته بودند. نوازنده و کبوترباز خفته بودند. صدای گربه خاموش بود. اما گربه‌های درد از گلوی ماهانه مرنو می‌کشیدند.

در ژرفای دره‌ها، حریف به مرزهای قدرت خود رسید. خسته از زخم‌های خون‌چکان، به جان آمده از نبردی فرساینده، دست به جادوگری یازید و به جادویی کوشید از چنگ مرگ آهنگ بهرام بجهد. پس چون گله‌ای از ماران هراسان بر تخته سنگ‌ها خزید و چنانکه شیوه‌ی ماران است به چالاکی گریخت. بهرام هم همه‌ی نیروی نهفته‌ی درون و مهارت‌های آموخته‌ی اندامش را به کار گرفت و سر در پی حریف نهاد. گاه آن بی‌راهه‌های طلسم در طلسم نه‌تورا چون کلاغی فکور به دوراندیشی دور زد و گاه از آن سنگستان لغزان چون شیری جهید و گاه چون گراز به گام‌های سنگین و سرراست پیش رفت و چون سربازی که برای فتح می‌رود، سراب‌ها و دام‌هایی را که مار بر سر راه تعبیه می‌کرد یکی پس از دیگری درنوردید و هر دم به ضربه‌ی تیغش جانوری از آن گله‌ی زهرناکان ناکار کرد تا حریف، خود را به هیأت خود، گرد آورد و به گودالی کوهستانی که آب‌های قرون در آن مانده بود افکند و میان خیل جانوران آب‌زی پنهان شد.

گودالی بود که جنبنده‌ای یارای رسیدن به عمق آن را نداشت.

هنگامی بود که نجار و پینه‌دوز، کارمند چوبین‌پای رالب بام دهخدا نشانده و کفش‌های پرنده را به پایش استوار می‌کردند. زن از شوی گریخته که تمام شب با خویش در جدال بود، سرانجام بر روی پاسبان خمیده و دهانش را می‌بوسید. ساز زن دوره گرد خواب می‌دید که می‌نوازد و صدای تارش که چون نوای مغنیان طرب فرشتگان بود، دعا‌های زاهدان را در انتهای باغ متوقف ساخت. در لحظه‌ای که پیرزن جوان شده به رعنائی و چابکی فرشته‌ای که اندام ماهتابی‌اش را انبوه گیسوان می‌پوشاند، بر آنان ظاهر شد.

زن که با تمام جوانی بازیافته‌اش نیازمند مردی بود، سرخوش از بازیافتن آن همه چشم بیدار، چون کودکی که به گهواره‌ای تاب می‌خورد، خود را بر آنان عرضه داشت و گفت:

«خدا مرا برای شما فرستاده.»

زاهدان که برای نشانه‌ای از محبوب، آنهمه انتظار کشیده بودند این فرشته‌ی از راه رسیده را چون نشانه‌ای از قبول الهی و عطیه‌ای بهشتی، به ازاء ریاضت‌ها، پنداشتند.

بر سطح ساکت آب، سوسمارهای سال‌خورده از گذشت سده‌ها، چرت می‌زدند و پائین‌تر، مارهای آبی چون الیاف سکوت در هم تنیده بودند. حریف بر بستری از خزه‌های سیاه خفته بود و از ظلام و سرما، کسب توان می‌کرد.

بهرام بر آب خم شد و گفت: «هزار سال هم ته این آب پنهان شوی، به تو دست می‌یابم.»

حریف با دهانی که حباب‌های آب پس می‌داد جوابش داد:

«از این بازی نادلپسند خسته‌ام، اینجا جایم خوش است و تو را با

همه‌ی نعره‌هایت به خود می‌گذارم.»

«بدین گونه تو به کنامت قرار می‌گیری و من تا هنگامی که مشیت

باشد بر در این گور آبی تو، پاس می‌دهم.»

حریف از فرصتی که این گفت‌وگو پدید آورد سود جست و

دست یازید تا گریبان بهرام را به چنگ آورد و او را به درون آب فرو

کشد. بهرام آن دست پوشیده در فلس را که سرد و لیز بود گرفت و از

دو سو زورورزی آغاز شد.

«بیهوده زور می‌زنی توان تو برای برکشیدن من کافی نیست.»
«تو در آستانه‌ی نابودی بودی، به کم‌دلی گریختی، باز تو را
می‌گریزانم.»

«چگونه می‌توانم از تو بگریزم، تازه بر تو آشکار شده‌ام.»
«همیشه این کار را کرده‌ای، مرگت را که نزدیک دیده‌ای پریده‌ای
ته آب.»

حریف چنان خندید که سوسمارها چشم گشودند و مارهای آبی
آشفته شدند.

«این مرگ توست که نزدیک می‌شود به دست نگاه کن!»
بهرام دستش را که به دست حریف چنگ زده بود نگاه کرد. دست
پیر می‌شد، پوست چروک می‌خورد و چروک‌ها مثل پوست سوسمار
زبر و سبز می‌گردید. خارش شدید از درون به پوستش خلیدن گرفت و
ترس در جاننش چنگ انداخت.

«حالا ترس بر تو غالب می‌شود، این قدم اول باخت است.»
زهر و حقیقتی که در صدای حریف بود بهرام را به خشمی توان داد
که توانست آن سنگینی همه عالم را تا نیمه از آب بیرون کشد.
«حالا خشمی بر تو غالب شد که طلایه‌دار نفرت است. دیگر
جنگ آوری عادل نیستی.»

حریف آن قدر بالا آمده بود که به گریبان بهرام پنجه دراندازد.
نفرت نیروی سهمگین‌تری به خشم داد، حریف را از گریبان خود وا کند
و به مانداب انداخت، حال آنکه پنجه‌ی دست او، چون ریشه گیاهی
آبی هنوز میچ بهرام را می‌فشرد.

«حالا نفرت هم چیره شده، دیگر چطور می‌توانی در عرصه‌ی
خونبار جنگ تن به تن، خود را از حریف باز شناسی؟ به آب بنگر!»
بهرام چهره‌ی خود را در آب دید، پوشیده از فلس.
«قدم به قدم جنگ را می‌بازی.»

بهرام گفت: «این ترس و خشم و کین نیروی مرا چندان کرده که
راهی جز شکست برای تو نگذارد، بیرون بیا و ببین!»
حریف گفت: «من در انتظار حادثه‌هایی دیگرم، آن بالا، جایی که

جنگ راستین ما جریان دارد.»

انگار این گفت‌وگو در جای دیگری از هستی می‌رفت و انگار آنجا، بهرام بر لب مانداب، سه هزار سال انتظار کشید.

در کهندژ، آفتاب طلوع کرد و ساکنان دو محله به اشتیاق تماشای نمایش جنگ از خواب بیدار شدند.

در انتهای باغ دهخدا، پیکر عریان پیرزنی که جوانی بازیافته‌اش را برای ابد باخته بود، آسیب دیده، بی‌حرمت و بی‌پناه افتاده بود و نگاه‌های مرده‌ی زاهدانی که خود را به درخت‌ها دار زده بودند بر او یخ زده بود.

نجار و پینه‌دوز، از نوک دیوار خانه‌ی دهخدا، بی‌تفاوت، منظره را تماشا می‌کردند. پای دیوار کالبد خرد شده‌ی کارمند سابق افتاده بود. داماد فراری، حالا پی‌ماه غایب، در آب‌های غلتانی که هر چه به دامنه نزدیک‌تر می‌شد عمیق‌تر می‌گردید، می‌غلتید و سنگ‌های درشت رودخانه‌ی تند کوهستانی، او را چون قایق بی‌سرنشینی می‌شکست.

خورشید پیداتر شده بود و بلندگوهای امام‌زاده با ده دهان نیرومند نوارهای مذهبی را تکرار می‌کردند. صدا تا دورترین خانه‌های محله‌ی پائین می‌رفت، بی‌آنکه تون‌تاب سابق را که پای کوره‌ی گرم گلخن حمام دهکده خفته بود بیدار کند.

بلندگوی دستی مرد هندی، از هر مکثی که برگشتن نوار امام‌زاده ایجاد می‌کرد سود می‌جست و آغاز نمایشی محیرالعقول را با نعره‌های اغراق‌آمیز، وعده می‌داد. مردمان، چاشت‌خورده و ناخورده عازم میدانچه‌ی بین دو محله شدند. زنان قافله نیز، علی‌رغم منع اکید ملا، چادرهای عاریتی را که روز پیش از اینجا و آنجا برایشان گرد آورده بودند به سر کشیدند و به تماشا رفتند. دیوانه‌ها در باغ پرسه می‌زدند و تماشای اجساد آویخته از شاخه‌ها چنان سرگرمشان کرده بود که جیغ‌های بی‌پایان ماهانه را نمی‌شنیدند.

میدان ده عرصه‌ی نبردی مفلوک گردید که به زحمت آغاز شد. الاغ را بچه‌ها هل می‌دادند و شیر را مرد هندی به ضرب تازیانه به سوی خر می‌رانند. بازار گرمی‌ها و چرب‌زبانی‌های مرد هندی را هم، که

بی ثمر در بلندگوی دستی اش هوار می کشید، هیچ کس نمی شنید. زیرا در آن لحظه بلندگوهای امامزاده داستان غم‌انگیز کربلا را باز می گفتند و جماعتی انبوه در نوارها، شیون می کشیدند.

ملا، ژاندارم و مأمور مخفی، پنجره‌های خانه را بسته و به رادیو گوش می دادند و گاه‌گاه صلوات می فرستادند. روزی تاریخی بود و اخبار قاطعیتی بی سابقه داشت.

آنگاه، آن حریف قدیم، چون انفجار بی‌قرار آتشفشانی زیر دریایی، از عمق مانداب کمانه زد و برابر بهرام ایستاد و گفت:

«گمانم به پایان ماجرا نزدیک می شویم.»

بهرام که چالاک و مهیا بر سر پا بود گفت:

«سرانجام قیافه‌ی مرگ را می بینی.»

حریف پاسخ داد:

«نه، تو برادر، تو سایه، تو جفت ناهمرنگ خود را می بینم، مرده بر آستانه‌ی پیروزی‌ای که از آغاز، نیک آن را ناممکن می دانستم. اکنون بیا تمام ضربه‌های سهمگینت را بیهوده بر مارهای جنبان من بزن. شکست تو حالا همه جا هست. اینجا و همه جا. میان صیدها و صیادانت.»

و همه‌ی مارانش را یکبارگی بر بهرام آمیخت.

یک لحظه در کهندژ، نوار که به آخر رسید و سکوت افتاد، ماهانه توانست به دیوانه‌ها، تنها کسانی که به تماشای سیرک سیار شاه‌جهان بیرون نرفته بودند، بگوید که اینهمه صدا دارد دیوانه‌اش می کند. نوار که دوباره برگشت دیوانه‌ها را هم آزرده به جنگ صداهای نامریی برخاستند و برای یافتن آنها به بام‌ها و درخت‌ها برآمدند، به سوراخ‌ها و اصطبل‌ها سر کشیدند. هر دم کلافه‌تر و مضطرب‌تر شدند و سرانجام چون دریافتند همه‌ی این اغتشاش‌ها از گلوی بلندگوهای خارجی می شود که بر سر ستون‌های طاق بلند مشرف بر امامزاده نصب است، با اره و تیشه و ابزار کار نجار که هنوز اینجا و آنجا، کنار آن در شکسته، پخش و پلا بود، به جان ستون‌های چوب گردویی افتادند که

طاق را نگه می‌داشت. در خواب تون‌تاب، کف حمام بزرگی که پر از آدم بود ناگهان دهان گشور و تون مشتعل همه را بلعید. تون‌تاب که سال‌ها پیش چنین منظری را به بیداری دیده بود، دانست پیش آمد بدی در راه است و چشمانش را گشود و پریشان، از گلخن حمام بیرون دوید. پیش آمد بد در راه بود و دیوانگان مشغول بریدن ستون‌های نگه‌دار بهمن‌گیر. پنداشت به خواب دیگری افتاده است، چشمانش را بست. اما صدای اره و تیشه بیداری بود و او کوشید جلوی جنون دیوانگان را بگیرد؛ اما هر بار، هر کدام او را به گوشه‌ای پرت کردند. به ناچار، سراسیمه خود را به میدان رساند که تنور جنگ کمی گرفته بود.

خر، عرعر کنان جفتک‌های نومیدانه‌ای بر سر شیر می‌زد و شیر تلوتلوخوران خود را جمع و جور می‌کرد تا به پشت حریف ببرد که در میانه‌ی راه ضعف بر او غالب می‌شد.

حضور وحشت‌زده‌ی تون‌تاب وسط معرکه، لحظه‌ای غش و ریشه‌ی جماعت را برید، اما بعد چون تون‌تاب طی سال‌ها خلوت‌نشینی و مکاشفه‌های شب‌های دراز، زبان‌های گوناگون اختراع کرده و زبان روزمره روزگار را از یاد برده بود، هر چه کوشید مآووع را حکایت کند بیشتر موجب خنده‌ی جماعت شد.

جنگ خر و شیر از یاد رفت و مرد هندی از بیم شکستن بازارش، خواست تون‌تاب را از معرکه بیرون کند و چون مرد سماجت کرد و نرفت، شیر را به ضرب تازیانه به سویش کیش داد. تون‌تاب، سرانجام گریه کنان جماعت سنگول را شکافت و دیوانه‌وار در کوچه‌های خالی کهن‌دژ به دویدن پرداخت.

در اعماق دره‌ها، نبرد ادامه داشت و مرزهای تاریکی مغشوش می‌شد. بهرام یک سره آتش و جرقه و آذرخش بود و پیکر حریف را به تیغ تیز تکه تکه می‌کرد و حریف دسته دسته ماران پرانش را چون صاعقه‌هایی از شرار تاریک به جان او می‌پراند. مارها در پیکر بهرام می‌نشستند و حریف هر چه بیشتر عریان می‌شد. هر چه عریان‌تر بی‌حفاظ‌تر و هر چه بی‌حفاظ‌تر به آدمی شبیه‌تر. هر چه مارهای حریف

بر تن بهرام می نشست و او را سنگین تر می کرد، نیروها در بهرام می جوشید ناشناس تر، مخوف تر، قهارتر. آنگاه لحظه ای فرا رسید که او نام خود را از یاد برد و چون توفانی از کین و قهر بر حریف بارید. پیکرش را به هزاران زخم درید و با پنجه هایی که از آن پس ترحم نمی شناخت، پوست از او باز گرفت.

حریف، خسته از زخم های گران، به خاک غلتید و پوست تهی از مارش، که هزاران چشمه خون بود، اندام جوان بهرامی پانزده ساله را، زهر خندی بر لب و هزلی در چشم، به نمایش نگاه بهرام فاتح نهاد و آخرین کلامش این بود:

«این هم وهمی دیگر؛ حالا تا حریفی دیگر بیابی در این نومیدی خواهی خزید که کدام یک بهرام راستین بوده.»

امام زاده بر روی خود تا خورد و با تمام سنگ های درشتی که به آهک و سفیده ی تخم مرغ جوش خورده و طی قرن ها چون صخره های عظیمی ایستاده بود، فرو ریخت. دیوانگان، خرسند از مشاهده ی فرو ریختن تاق ها و بلند گوها، به تماشا ایستادند و بهمن ها با وقار و طمأنینه ای که تنها از قدرت های بس مطمئن به خود برمی آید، و با صداهایی از آنهم موقرتر، سرازیر شدند. کهندژ را بر خود لوله کردند. دیوانه ها و گاوها و خانه ها را بلعیدند و چون بیرهای سفیدی که از کهکشان های دیگر می آیند، به دره ها پریدند، دره ی درخت زار، دره کرکس ها، دره ی عقاب ها، دره ی پلنگان، دره ی تو در توی ماران، دره های وهم، دره های خواب های بهرام.

دقایقی بعد، همه ی دره ها از بهمن قرن ها پر شده بود و جغرافیای زمین دیگر گون.

این بود حکایت شهید عالم، شاه پسر، پادشاه خوبان، بهرام راستین، که عمر زمینی او سی سال بود و روزی که زیر جبال برف مدفون شد، قران زحل و مشتری بود. درویش سوم، قصه را به اینجا خاتمه داد.

یک ماه و نیم بعد منشی دادگاه بر اثر سرایت عفونت به خونس،
جان سپرد. و روز دفنش در نهایت حیرت دیدم سبزه‌ی ایام از زیر برف
ستبر سر می‌زند.

Le Brave des braves

Reza Daneshvar

Editions Khavaran



Le Brave des braves
Reza Daneshvar